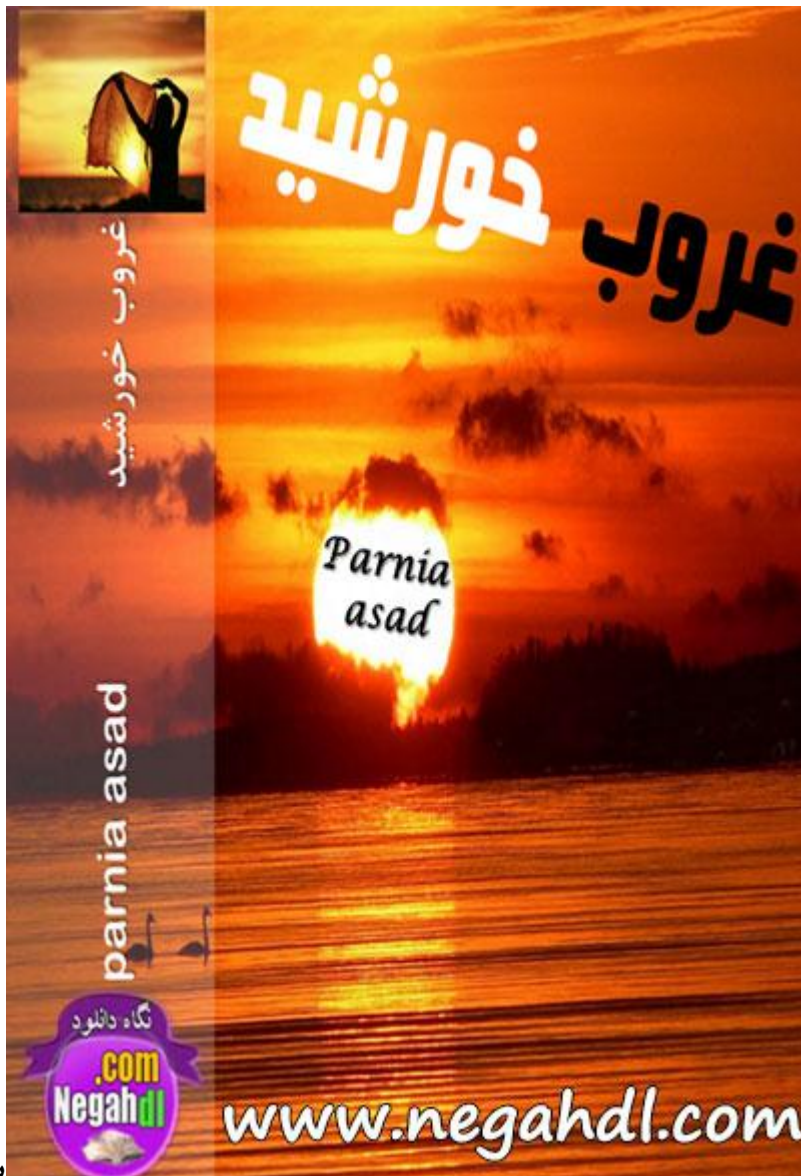


رمان غروب خورشید نویسنده parnia asad کاربر انجمن نگاه دانلود



بیت نگاه دانلود

این کتاب درسا

آماده شده است

www.negahdl.com

مقدمه

زندگی پول نیست، زندگی دل خوشه که خدا این نعمت و به هر کسی نداده..

زندگی درک درست از اطرافته، زندگی درست دیدن ولذت بردن از مکان و زمانه..

زندگی بخشیدنه...آره بخشیدن...ببخش و زندگی کن...

زندگی گذشته...گذشتن از بدیاست...آره بگذر...بزار یکی هم از تو بگذره...این میشه زندگی...

از همه مهمتر که الان خیلیا نمیشناسنش واسمشو خراب کردن...

زندگی عشق ورزیدن به همدیگست،،زندگی با عشق به هم نگاه کردنه،،

دل خوش ?? لذت بردن ??عشق ??بخشیدن ??گذشت ??

آره زندگی توهمین کلمات خلاصه شده..

پس... زندگی کن ولذت ببر و ببخش ودرک کن چون دیگه راه برگشتی نیست..

به نام خدا

صبح باصدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم..همونطور خواب آلود جواب دادم: -بله

مهسا-بله مارو هان..کجایی?ربع ساعت دیگه کلاس شروع میشه.بااین حقیقی اخمو داریم سر

کلاس راحت نمیده..بدووو.حالا یه امروزی ماشین نیاوردم باید به غلط کردم بیوفتم

من-اه چقدر حرف میزنی بابا.باشه صبر کن اومدم..وتلفنو قطع کردم.یه نگاه به ساعت انداختم

ساعت ۰۴ ربع کم بود.والای خدا الان کلاس شروع میشه..زود از تخت اومدم پایین ورفتم

دستشویی ودست وصورتمو شستم وآماده شدم.سریع از اتاق اومدم بیرون و رفتم سمت کفش

هام.همونطور که بند کفشام رو میبستم صدای مامان به گوش رسید

مامان-خورشید کجا?بیا صبحانه بخور برو

من-وای مامان دیرم شده تو دانشگاه یه چیزی میخورم..وزود از خونه زدم بیرون و سوار تاکسی

شدم

(راستی من ۲۳ساله و توی رشته پرستاری درس میخونم)

راننده که یه پیر مرد بود و مثل لاک پشت رانندگی میکرد رو بهش گفتم-آقای محترم من دیرم

شده یکم سریعتر برید

راننده-دختر جون از این تندتر?صبر کن الان میرسیم

سرمو به پشتی تکیه دادم و حرفی نزد. حدود بیست دقیقه ای رسیدم زود کرایه رو حساب کردم و رفتم داخل.. وقتی وارد کلاس شدم استاد سر کلاس بود.. اوه اوه چقدر این یارو اخمو هست.. سرمو انداختم زیر و گفتم- ببخشید استاد خواب موندم

استاد حقیقی- خانم قاسمی شما همیشه خواب میمونید.. یکم زودتر بلندشین خب زیر لب چشمی گفتم

استاد با دست اشاره کرد و راه افتادم سمت بچهها. آخر کلاس نشسته بودن.. بینشون نشستم مهسا- سلام و علیک خانم خواب آلود..

سپیده- اگر تویه روز زود بیای جای تعجب

ریز خندیدمو اروم گفتم- ساکت بابا شما هم.. و سرمو تکون دادم که چشمام افتاد تو چشم پانته آ.. چه باغرورم نگاه میکنه.. بایه پوزخند روشو برگردوند.. ایشش دختره از خود راضی.. همینطور صورتتم تو هم جمع بود که سپیده گفت

-چیه قیافت تو همه?

من- این پانته آ.. و چشمامو ریز کردم و ادامه دادم- دللم میخواد همچین موهاشو بکشم.. دختره مغرور

مهسا- ولش بابا خوددگیری مزمن داره.. استاد به هر سه مون چشم غره ای رفت که ساکت شدیم و به در گوش کردیم.. متوجه گذشت زمان نشدم که بعد از اتمام کلاس از جا برخاستیم مهسا- اخی راحت شدیم.. بچهها بیاین بریم نهار یه جایی.. ماهم قبول کردیم که سپیده توی مسیر حیاط گفت

صبر کنید من برم پیش مازیار ازش جزوه بگیرم

مهسا- ای درد بگیری دختر توهم از این کارات دست برنمیداری خوبه محلتم نمیزاره ها بشین سرجات

سپیده- وای چی میگی? دلشم بخواد.. مطمئن باش من اینو تور میکنم

ورفت سمتش.. ماهم با بی حوصلگی نشستیم روی نیمکت.. داشتیم به این فکر میکردم که سپیده بخاطر زیباییش هر پسری رو جذب میکنه و اونم سوء استفاده میکنه از زیباییش و با صد نفر دوست

میشه.. ولی خداییش همیشه رعایت میکرد که اونا از حدشون خارج نشن.. از این فاصله بهش دقیق شدم

قدش متوسط بود برعکس منو مهسا که قدامون بلند بود.. همیشه کفش پاشنه بلند میپوشید که به ما برس.. هیکلشم خوب بود.. پوستش مثل مهتاب سفید بود و موهای بلند مشکی و چشمای درشت طوسی.. توی صورتش واقعا چشمش ادمو جذب میکرد.. بینی قلمی کوچیک و لبای گوشتی که خیلی بهش میومد.. در کل دختر خیلی جذابی بود

سرمو چرخوندم و یه نگاه به مهسا که کنارم نشسته بودو سرش توی گوشه بود انداختم

اونم قدش مثل من بلند بود و هیکلی لاغر، پوست سفید و بینی کوچیک و لب های خوش رنگ و ساده، چشمش هم آبی بود.. در کل این هم زیبا بود.. توی همین فکرها بودم که که مهسا زد تو سرم

-مرتیکه هیز نیم ساعته به چی زل زدی؟

منم با پروویی گفتم- تو کار خدا موندم.. آخه چرا باید تورو انقدر زشت بوجود بیاره

مهسا- دلتم بخواد از توی اورانگوتان که قشنگ ترم.. ریز خندیدم که همون موقع سپیده هم رسید

سپیده- خب ترشیده ها بریم.. وای ترشیده ها ما..

با تو سری که از مهسا خورد حرفش نیمه تموم ماند(کالا این مهسا دست به زنش زیاده)

مهسا- درد و ترشیده.. ترشیده عمته

سپیده همونطور که سرشو ماساژ میداد گفت

-خب مگه دروغ میگم ترشیده.. همون لحظه مهسا اومد باز بزنه که سپیده زود گفت

-باشه شکر خوردم.. منم که فقط به کارای این دوتا میخندیدم.. سپیده به خاطر اینکه منو مهسا دور

پسر نمیرفتیم بهمون میگفت ترشیده ولی مهسا گاهی اوقات واسه شیطنت اذیت میکرد ولی من

کالا بدم میومد.. هر سه مون راه افتادیم سمت پژو ۶۰۶ مشکی رنگ مهسا.. سوار شدیم.. من جلو

نشستم سپیده هم عقب.. توی مسیر بودیم که سپیده گفت- خب داشتیم میگفتم ترشیده ها.. بعد

انگار هول شد گفت- ببخشید غلط کردم.. که هر سه مون با این حرفش زدیم زیر خنده..

سپیده- مازیار شمارشو داد گفت اینم شمارم اگر سوالی داشتی در خدمتم

من-لابد توهم باکله قبول کردی

سپیده-چرا با کله..بیین من گفتم که خودش پاپیش میزاره وزیر لب گفت:گر نگهدار من آنست که من میدانم

مهسا_یعنی چی?

سپیده_یعنی اینکه خود مازیار باعث شد من ازش خوشم بیاد وهمیشه حواسش وچشمش به من بود

من-تو از این کارات دست برنمیداری نه?

سپیده-خب مگه چشمه?بهتر از شمام ترشیده ها..وزد زیر خنده و ماهم همراهیش کردیم

توی مسیر همش سپیده سر به سر ما میذاشت که بالاخره رسیدیم

هرسه باهم پیاده شدیم و به سمت غذاخوری رفتیم..روی یه تخت نشستیم و هرسه جوجه کباب سفارش دادیم..همراه غذا مهسا وسپیده کلی مسخره بازی درآوردند و منم فقط میخندیدم..واقعا این دوتا دخترای شادی بودن..بالاخره غذا تموم شد

مهسا باناله ی ساختاری گفت_وای بچهها از بس خوردم دارم میپوکم.یکیتون برید حساب کنید همون لحظه سپیده سریع پشت سرش گفت-وای من به خاطر این کفش های پاشنه بلند نمیتونم راه برم.خورشید برو حساب کن

من هم شصتم خبردار شد که میخوان از زیرش دربرن

من-عزیزم پس پول بده من واستون حساب کنم

مهسا-ای ناقلا عجب پررویی هستی تو.بعد از گفتن (ایش)کشداری رفت تا غذا رو حسا کن

منوسپیده همزمان به هم نگاه کردیم و خندیدیم

وقتی مهسا اومد هرسه به سمت ماشین حرکت کردیم وسوار شدیم.مهسا هرکاری میکرد ماشین روشن نمیشد.

مهسا-اه،این روشن نمیشه باز

سپیده-از این غرضه هیچی بعید نیست

مهسا-به توجه دلتم بخواد

من-اه بسه بابا یه لحظه لالمونی بگیرید ببینیم چکار باید کرد..پیاده شدم ومهسا وسپیده هم پیاده شدند

مهسا کاپوت ماشین رو بالا زد وهرچی نگاه میکردیم چیزی دست گیرمون نمیشد.خیلی جالب بود هرسه مون سرهامون رو کرده بودیم توی کاپوت.توی اون شرایط فهمیدم خندیدن مناسب نیست واسه همین به لبخند پررنگی اکتفا کردم

باصدای پسری برگشتیم عقب-خانما مشکلی پیش اومده?

هیکل وزیبایی اون پسر باعث شد که بجای پاسخ دادن بهش چشم بدوزیم

قدبلندی داشت وهیکل سیکس پک ودرشتش که توی لباس به خوبی مشخص بود.پوست سبزه وچشم وابروی مشکی.درکل جذاب بود

پسره خندیدوگفت-پرسیدم مشکلی پیش اومده?

اه حتمامیگه چه دخترای ندیده ای هستن اینجور زل زدن به من

مهسا با لکنت گفت-ما...ما

دیدم داره ابرومونو میبره سریع گفتم-راستش ماشین روشن نمیشه

پسر-اگر اشکال نداره یه نگاه بهش بندازم شاید بتونم کمکی کنم

سپیده-چه اشکالی بفرمایید ممنون میشیم

عجبی خانم حرف زد..هرسه کناررفتیم و مشغول شد.ماهم داشتیم دقت میکردیم ولی هیچی سردر نمی آوردیم.که با صدای یه نفردیگه برگشتیم-نیما چی شده?مشکلی پیش اومده?

ای خدا چقدر اینا خوشگلن.حتما سپیده دست وپاشو گم کرده.یه نگاه به سپیده انداختم که با ناز گفت-بله ماشین روشن نمیشد دوستتون کمک کردند

پسره یه آهانی گفت و روشو از سپیده گرفتو یه نگاه به من انداخت..منم محوچشم های عسلیش شدم..نه نه اینکه عسلی نبود سبز بود..نه عسلی بود..اه حالا هرچی.

بانیشگون سپیده چشمامو ازش گرفتم

سپیده-خوردی پسر مردمو

از خجالت سرمو انداختم پایین.. خجالت بکش خورشید تو باز آبروی خودتو بردی

پسره هم رفت سمت دوستش که فهمیدم اسمش نیماست

نیما-خب تموم شد برید استارت بزید ببینید روشن میشه

مهسا هم رفت واستارت زد. ماشین روشن شد

من-خیلی ممنون زحمت کشیدید

مهسا-ممنون اگر شما به دادمون نمیرسیدید باید.....

اون پسره پرید وسط حرفش که باعث شد حرفشو قطع کنه

-نیازی به تشکر نیست ما باید بریم. و خدا حافظی آرومی زیر لب گفت ودست نیما رو

کشید و بردش.. نیما هم واسه ما دست تکون داد و رفتن که صدای پسره به گوش رسید-نیما امشب

باید برم خاستگاری اومدیم بریم کارارو انجام بدیم اونوقت تو انقدر لفتش میدی.. و دیگه صداشون

به گوش نرسید

من-ایــــــــش از خود راضی. بی چاره دختره که این میره خاستگاریش

سپیده-ولی عجب جیگری بودنا

مهسا-خوش بحال دختره. و با یه چشمک به سمت ماشین رفت و ما هم دنبالش رفتیم و سوار شدیم

مهسا اول سپیده رو رسوند و بعدش من رو

وقتی داشتم پیاده میشدم مهسا گفت-سلام خاله رو برسون

من-چشم توهم سلام خاله و ماهاان برسون. خدا حافظ.. و پیاده شدم و رفتم سمت در. اون هم رفت

مهسا دختر خالم هست. مادر من با اینکه من فرزند اولش بودم و خاله فرزند بزرگتر از من

داشت، بزرگتر از خاله بود. یعنی میشد گفت که کمی دیر متولد شدم. پدرامون باهم توی یه کارخانه

کار میکردند که توی یه سفر کاری جونشونو از دست دادن و هرگز برنگشتند. انتظار چندساله ی مادر

و خاله به فنارفت آه که چقدر یاد اون روزها غم انگیزه. مامان هنوز که هنوز عاشقه بابامه. شاهد شب هایی هستم که مامان تنهایی باعکس بابا تا خود صبح گریه میکنه. نتونستم عشق مامان رو که هنوز بعد از سالها پایدار هست رو درک کنم. اما، تنها دلسوزی و نگرانی من از بابت ناراحتی مامان هست

به سمت خونه حرکت کردم. خونمون یه آپارتمان نسبتا بزرگی هست. خرج زندگیمونم با اجازه مطبی که مامان قبلا داخلش کار میکرد بدست میاوردیم. مامان جراح پلاستیک بود ولی دیگه نرفت سرکار گفت که سنش داره بالا میره بالا

سوار آسانسور شدم و دکمه ۲ رو زدم. وارد خونه شدم. مامان داشت ظرف میشست. رفتیم از پشت بغلش کردم و گونشو بوسیدم - سلام مامان جونم خسته نباشی مامان - سلام عزیزم. کجا بودی تالان گوشیتیم که خاموش بود.

من - ببخشید گوشیم شارژ نداشت. با مهسا و سپیده نهار و بیرون خوردیم

مامان هم چیزی نگفت. به سمت اتاق رفتیم. خداروشکر تک فرزند بودم اما مهسا و سپیده مثل خواهرهام بودن و از ته قلبم دوستشون داشتم.

لباس هامو بایه تاپ و شلوارک عوض کردم و رفتم بیرون و مشغول فیلم دیدن شدم

صدای مامان از توی آشپزخونه اومد - خورشید یکم استراحت کن و برو آماده شو و کاراتو بکن که قراره شب واست خاستگار بیاد

من - اوف - مامان من به کی بگم نمیخوام ازدواج کنم

مامان - بسه کم غرزن توهم باید یه روزی بری سرخونه زندگیت من دست تنهام دیگه نمیتونم تا ۱۰۰ سالگی کارکنم و بچه بزرگ کنم. توهم ماشالا بزرگ شدی.

بعد از مکث کوتاهی گفت - خدا پدرتو بیامرزه همیشه دوست داشت عروسیتو ببینه.. و بایه آه سوزناک مشغول شد.. منم سرمو به مبل تکیه دادم و به عکس بابا که روی دیوار نصب شده بود خیره شدم

چه روزهایی بود بابام مرد مهربونی بود و مامانمو با تمام وجود میپرستید.

باناراحتی بلند شدم و رفتم پیش مامان

من - ببخشید نمیخواستم ناراحت شی چشم الان میرم آماده شم که پیام کمکت. منتظر جواب نموندم و رفتم تواتاق.. خدایا تو بزرگی... فقط بخاطر اینکه مامان غصه نخوره راضی شدم
یه دوش ربع ساعته گرفتم واوادم بیرون.. سریع موهامو خشک کردم و رفتم سمت کمد لباسی.. یه شلوار لی یخی بایه تونیک سفید و شال سفید پوشیدم. آرایش هم فقط یه رژ صورتی مات بود. موهامو ساده دادم بالا و یه کفش عروسکی سورمه ای پوشیدم و رفتم بیرون.. مامان هم آماده بود

من - مامان اینا مارو از کجا میشناسن؟

مامان - اینارو خالم بهشون معرفی کرده. گفتن دختر خوب میخوان و آروم خالتم تورو معرفی کرده.

من - ولی مامان من اگر نخواستم ازدواج کنم چی؟

مامان - اگر مورد خوبی بود چرا که نه باید بری

من - ولی مامان ...

مامان - ببین خورشید حوصله بحث ندارم خالم میگفت خانواده خوبین پس هیچی نگو الانم برو چایی دم کن از پا افتادم

باغرغر رفتم تو آشپزخونه و چایی دم کردم که همون لحظه اخر زنگ در به صدا دراومد.. راستش زیاد استرس نداشتم چون مطمئنم اینم مثل چندتای دیگه میره رد کارش.

مامان رفت سمت در و منم همراهش رفتم. اول یه خانم مسنی که خیلی شیک پوش بود اومد داخل با مامان باعشوه روبوسی کرد.. یه خانم سفید دارای قدمتوسط باچشمهای سبز. اومد سمتم روبوسی کرد که اصلا روبوسی نمیکرد بهتر بود این داشت هوارو بوس میکرد. یه سلام آرومی زیر لب گفت

من - سلام خوش اومدید.

لبخند ملیحی زد و وارد شد

وبعدش یه مرد وارد شد. این هم حتما پدرشه. مرد قدبلند که روی صورتش ته ریش داشت وموهایش جو گندمی بود با چشمای سبز

اول به مامان باخوشروی سلام کرد و بعدش رسید به من

-سلام دخترم

من-سلام خوش اومدید بفرمایید داخل

-زننده باشی..ورفت داخل

بعد از اونم یه دختر خیلی خوشگل وارد شد.چشم های اینم سبز بود و قد نسبتا بلندی داشت
وهیکل لاغرو پوست سفید.خیلی دخترنازی بود منکه با دیدار اول عاشقش شدم.

اومد سمتم و باهام روبوسی کرد

-سلام خورشید جون من آتوسام.خوشبختم عزیزم

من-سلام.همچنین خانومی

اینم فکرکنم خواهر پسره بود.تا اونجایی که مامان میگفت اسم پسره آریا ارجمند بود..

نوبت رسید به آریا..به چیزی که دیدم شک کردم..چشمام چهارتا شده بود..وای خدا اینکه
همون پسر مغروره صبحی بود.دیدم که میگفت باید برم خاستگاری پس نگو..اونم تعجب
کرده بود.رومو ازش گرفتم و سرمو انداختم پایین.بامامان به گرمی سلام کردو رسید به من.یه
دسته گل رز حاوی از رز های قرمز،رو دستم داد به همراه جعبه ی شیرینی.اومدم چه قشنگ
من عاشق گل رزم

آریا-سلام

من-سلام خوش اومدید..ورفت سمت بقیه و مامانم هم دنبالشون رفت.به رفتنش نگاه کردم.اینم
مثل دوستش قدش بلند وهیکل خوبی داشت.ال که معلوم بود این هیکل روش زیاد کار شده

آریا یکم قدبلند تر بود.رنگ پوستشم گندمی روشن بود وموهایش هم مشکی لخت بود وبه حالت
قشنگی زده بود بالا.یه کت وشلوار طوسی پوشیده بود و پیراهن زیرشم مشکی وچندتا از دکمه
هایش باز گذاشته بود..خدایی جذاب بود..ازاون حال وهوا اومدم بیرون ورفتم یه گوشه کنار مامان
نشستم

مامان-خورشید دخترم برو چایی بیار..

رفتم چایی هارو ریختم و تعارف کردم و رسیدم به آریا..بابی تفاوتی چایی شو برداشت و حتی نیم نگاهی هم بهم نداشت..آه آه پررو چه خودشیفته و مغروره.خانواده ها شروع کردن به صحبت کردن درباره بابام و کار و زندگی هر دو خانواده.

دیگه کم کم داشت خوابم میبرد که آقای ارجمند گفت-خب راستش ما او مدیم دختر گلتونو واسه آقا پسر مون خاستگاری کنیم.مایه خانواده چهارنفره نسبتا کوچیک هستیم که آریا پسر اولی هست و ۲۷سالشه.و خواهرش که دختر کوچیکم هست آتوسا که ۲۳سالشه..(پس هم سن خودمه)

آقای ارجمند-من خودم شغلم مهندس عمرانم و پسر م آریا هم به پیروی از من این شغلو انتخاب کرده که الانم آتوسا داره این درسو میخونه.آریا هم توی یه شرکت جداگانه مشغول به کاره و پولشو از بازو خودش در میاره.پسر تنبلی نیست و اهل کاره و یه خونه هم داره چندخیابون پایین تراز خونه خودمون که اون واسه بعد از ازدواجش هست و.....

انقدر گفت و گفت که دیگه داشت حوصلم سر میرفت.ای بابا خب فهمیدیم پسر تون زرنگه
آقای ارجمند-خب سرتونو درد نیارم.مادنبال دختر خوب و نجیب میگشتیم و دختر شما بهمون معرفی شد که چیزی از خانومیت کم نداره

مامان-ممنون لطف دارید

آقای ارجمند-خب گفتنی هارو گفتم فقط میمونه جواب شما

مامان-من حرفی ندارم این آینده دو تاجوون هست.بحث سر یه عمره خودتون باید تصمیم بگیرن.منم از تصمیماتشون پیوری میکنم

آقای ارجمند-بله حق باشماست

مامان آریا با ناز و عشوه گفت-خب اگر مشکلی نباشه این دو جوون برن باهم یکم صحبت کنن

مامان-چه مشکلی؟ دخترم آقا آریا رو به اتاقت راهنمایی کن..منم باگفتن با اجازه ای زیر لب از جام بلند شدم و آریا هم پشت سرم اومد.وقتی وارد شدیم من روی تخت نشستم و آریا هم روی صندلی میز آرایش.بینمون سکوت بود تا اینکه آریا سکوتو شکست-خب مثل اینکه حرفا زده شده..(اوخی نازی چه صداس کلفتو مردونست)

آریا-اگر سوالی هست پرسید

من-راستش با این صحبتا همیشه که طرف مقابلو شناخت.بحث سریه عمر زندگیه.فکر کنم باید شناخت بیشتری داشته باشیم

آریا-بله.پس اگر اشکالی نداشته باشه چند جلسه بیرون قرار میزاریم تا شناخت بیشتر شه و بعدش بستگی به نظر هر دو طرف داره
من-منم موافقم.

آریا-خب خاله مادرتون توضیحات لازم رو دادن اگر چیزدیگه ای واسه گفتن ندارید بریم بیرون و منم با گفتن حتما از سر جام بلندشدم و هر دو رفتیم سر جای قبلیمون نشستیم..

آقای ارجمند-خب عروس گلم به توافق رسیدین؟

به جای من آریا جواب داد-راستش ما تصمیم گرفتیم یه چند جلسه ای بیرون بریم تایکم شناخت ها بیشتر شه

آقای ارجمند-از نظر منم تصمیم درستیه.خانم قاسمی شماچی؟موافقین؟

ماملن-به نظر منم فکر خوبیه

آقای ارجمند-خب نظرتون چیه صیغه یک چندروزه بینشون خونده شه تا مشکلی پیش نیاد؟

مامان-نه راستش من ترجیح میدم صیغه نباشن فقط اگر اشکالی نداشته باشه خانم دخترگلتون آتوسا همراهشون باشن..

آقای ارجمند-اشکال نداره باشه حتما

یکم دیگه موندن و قرار شد فردا آریا و آتوسا واسه شام بیان دنبالم که بریم بیرون..وقت رفتن شد.

همه به گرمی خداحافظی کردن و باز هم مامان آریا به زور خداحافظی کرد.من نمیدونم این زن چرا اول کاری با من مشکل داشت!!

وقتی که رفتن افتادم روی مبل و همونجا خوابم برد

صبح با آخ و اوخ بلندشدم.تنم کوفته شده بود.مامان هم که بیدارم نکرده بود فقط پتو انداخته بود روم..

بلند شدم مامان رفته بود بازار. رفتم تواتاق لباس هامو درآوردم و رفتم به دوش گرفتم تا خستگیم رفع شه.. امروز مامان تا عصر بیرون بود. از نامه ای که گذاشته بود متوجه شدم وقتی از حمام اومدم به شلوار ورزشی سفید بایه تاپ مشکی پوشیدم موهامو داشتم خشک میکردم که گوشیم زنگ خورد.. حتما مامان بهشون گفته الان فقط تکه میبرونن.

من-الو

مهسا- به به عروس خانم. توهیم رفتی قاطی مرغا

من- زهرمار مهسا هنوز هیچی نشده دارین واسه خودتون میبرین و میدوزین

مهسا- حالا هرچی. گوش کن نهارد درست نکن منو ماهان امروز میایم اونجا نهار هم مامان درست کرده میاریم.

من- باشه. چرا خاله نمیاد؟

مهسا- آخه اون کار داشت ولی گفت بهت تبریک بگم

من- ای بابا... خیلی خب قدمتون رو چشم بیاید

و خدا حافظی کردم و تلفن قطع کردم. رفتم توی آشپزخانه و یه صبحانه مفصل خوردم. بعد رفتم تواتاق و یکم از درسای فردا رو خوندم تا مهسا اینا برسن.. لباسم که تاپ بود و با یه آستین سه ربع گل گلی آبی پررنگ و کم رنگ عوض کردم آخه جلوی ماهان زشت بود.. حدود نیم ساعت بعد رسیدن.. رفتم سمت در و بازش کردم و منتظر موندم تا بیان بالا.. وقتی اومدن اول ماهان وارد شد و به گرمی باهاش دست دادم و اونم باز تبریک گفت و بعدش مهسا اومد داخل

مهسا- به به عروس زشت خودم

با حرص گفتم- ببین مهسا انقدر نگو عروس هنوز که من جواب ندادم

مهسا- ای وای راست میگی. همچین مامان کل زد تو خونه که گفتم بچه هاتونم به دنیا اومده

من- زهرمار. بیا تو تاواست تعریف کنم که هی نگی عروس.. و بعد هردو وارد شدیم. رفتم

تو آشپزخونه و واسشون شربت آناناس آوردم و بهشون تعارف کردم و یکیم خودم برداشتم و کنار

مهسا نشستیم. نگاه ماهان کردم.. یه پسر قد بلند و خوش اندام با چشم های آبی و موهای خرمایی روشن و پوست گندمی.. پسر خوشگلی بود. درست شبیه به مهسا بود...

مهسا- خب خانمی بگودیشب چی شد؟ خبری از بچه مچه نیست؟

با چشم غره ای که ماهان بهش رفت به معنای واقعی خفه شد.. شروع کردم از اول همه چیز رو تعریف کردم.

مهسا- اَلَلَّ عجب بچه پولداری. شانس داریا

من- ساکت یه لحظه مهسا. وروبه ماهان گفتم_ ماهان جان تو همیشه واسم تحقیق کنی؟

ماهان- چرا که نه.. باباشو می شناسم ادرس شرکاتو رو هم بلدم میرم تحقیق میکنم.

من- مرسی خیلی آقایی.

مهسا- وای خورشید خیلی گرسنهه بیابریم غذارو گرم کنیم. باهم بلند شدیم و رفتیم آشپزخانه. ماهان هم مشغول دیدن تلویزیون شد و ما هم غذارو گرم کردیم.

من- به به دست خاله جونم درد نکنه. من عاشق زرشک پلوهستم.

مهسا- به خودت نناز واسه خاطر تودرست نکرده چون من دوست داشتم درست کرده. و منم شروع کردن به خندیدن و باهم میزو چیدیم. ماهانو هم صدا کردیم. باهم نهارمون رو در سکوت خوردیم

بعد از نهار منوم مهسا ظرف هاروشستیم و بعد از اون با ماهان مشغول منچ بازی شدیم. مهسا اول شد و ماهان دوم و من هم اخر.. انقدر که فکرم درگیر امشب بود باختم. وقتی بازی تموم شد بلند شدمو منچو جمع کردم.. یه نگاه به ساعت انداختم.. و اای ساعت ۶:۲۰ دقیقه بود. آریا ساعت ۷ اینجاست

با صدای مهسا برگشتم سمتش- چی شده؟

من- ساعت ۷ میاد که بریم واسه شام.

مهسا- بدو برو آماده شو.. رفتیم تواتاق و با کمک مهسا آماده شدم

یه مانتو قهوه ای که تاروی شکم تنگ میشد و بعد از شکم تا زانو که میرسید به صورت چین چین گشاد میشد و یه کمربند طلایی هم داشت. بایه شلوار تنگ کرم و شال هم رنگش و موهامو پایین

جمع کردم و جلومو فرق وسط زدم..مهسا به زور واسم خط چشم کشیدد بایکم ریمل ورژلب کرمی.یه کیف دستی قهوه ای هم برداشتم وگوشییم به همراه مقداری پول داخلش گذاشتم

من-مهسا شما اینجا بمونید الانم مامان میرسه

مهسا-نه گلم فردا دانشگاه داریم برم کارامو انجام بدم.یه روز دیگه با مامی میایم

من-باشه پس باهم بریم پایین

مهسا-اومممم اوکی این اقا داماد جیگرمونو هم ببینم

حرصم گرفت-زرشک.مهسا دست گذاشتی رو نقطه ضعف منا

مهسا خندیدوگفت-بیا بریم که الانا هست اقا داماد برسه.

ترجیح دادم حرفی نزنم چون دیگه ول کن نیست و بدتر میکنه

اوناهم آماده شدن و هرسه به سمت در رفتیم.از توی جاکفشی یه جفت کفش پاشنه بلند پوشیدم

مهسا یه نگاه به سرتاپام انداخت و دوتا سوت زدوگفت-ای جان روز اولی میخوای آریا رو به

کشتن بدی؟

من-عزیزم ایشون باید با چادرم واسه من بمیره.ولبامو غنچه ای کردم.

مهسا-اوق برو گمشو.اعتماد به سفتت تو کلیپسم

ماهان هم همونطور که میخندید گفت-بسه کم مزه بریزید بیاید بریم.

ودنبالش راه افتادیم ورفتم بیرون.وقتی از در کوچه اومدیم بیرون آریا رودیدیم که به ماشینش

تکیه داده بود.چه ماشینی.یه کمری مشکی بود.

منو مهسا مات تپ وماشین آریا بودیم که ماهان هم رفت سمت آریا.عجب تپیی هم زده بود

یه کفش اسپورت مشکی..شلوار جین مشکی..لباس مشکی ویه کت اسپورت چهارخونه ای

سفیدمشکی..موهانش رو هم خیلی شیک زده بود بالا

مهسا-اوف- خورشید عجب جیگریه این

منم که تو حال وهوای خودم نبودم گفتم-اوهوم جیگره

یه دفعه اتوسا مثل جن اومد وسط ماوگفت-

خوردید داداش منو

منو مهسا هم از ترس برگشتیم سمت اتوسا. ولی خدا رو شکر آریا و ماهان متوجه نشدن آخه مشغول حرف زدن بودن.. از ترس اینکه فهمیده باشه سرمو انداختم پایین و سلام آرومی زیر لب گفتم ولی، مهسا اصلا به روی خودش نیارود.

مهسا-سلام من مهسا هستم. دختر خاله خورشید

آتوسا-سلام. خوشبختم منم اتوسا خواهر آریام.

وبعد رو کرد به من وگفت- که جیگره آره?

وای خدا ابروم رفت. حالا میگه دختره از خدایه زن آریا بشه. با لکنت گفتم- نه. نه از دهنم پرید.

آتوسا لبخندی زد وگفت- بیخیال نترس بهش نمیگم.

ویه چشمک زد و هر سه به طرف آریا و ماهان رفتیم. با اومدن ما هردوشون برگشتن سمتمون. اول مهسا جلو رفت- سلام من مهسا دختر خاله خورشیدم و خواهر ماهان

آریا- سلام خوشبختم. و مهسا بهش دست داد.. چشم چهار تا شد. اوه اوه. این مهسا چقدر راحت هه.. ماهان هم تعجب کرده بود ولی چیزی نگفت. مهسا اومد کنار و آریا رو به من گفت- سلام خورشید خانم

من-سلام.

ماهان- خب ما دیگه باید بریم. آقا آریا خیلی خوشحال شدم از دیدنتون

آریا- همچنین. و با هم دست دادند. هردوشون خدا حافظی کردن و رفتن که مهسا لحظه آخر کنار گوشم گفت- با بچه برنگردی ها.. و خندید و سریع رفت. با حرص دندون هام رو روی هم فشار دادم. اه دختر پررو خجالت نمیکشه. میدونه من بدم میادا

آتوسا- خب خورشید جون اگر حرص خوردنت تموم شد بریم..

با تعجب برگشتم سمتش که خندید و گفت- آخه مهسا بلند گفت ما هم شنیدیم.

هــــــــــــــــی ای مهسا میکشمت.. از خجالت فکر کنم سرخ شدم.. لب پایینمو به دندان گرفتمو سرمو انداختم پایین.. آریا و اتوسا زدن زیر خنده.

آتوسا-خانم لبو بیا بریم دیگه. دست کشیدم به گونم و در عقبو باز کردم سوار شدم. فکر میکردم اتوسا میره جلو ولی برعکس اومد عقب.. سوتر شدیمو آریا هم حرکت کرد. توی سکوت بودیم که اتوسا گفت-داداش کجا میخوای بری؟

آریا-نمیدونم هر جا که شما گفتین. وبعد آینه رو تنظیم کرد که دقیق افتاد روی صورت من. ای خدا من الان زیر نگاه این آب میشم

آتوسا-من میگم بریم شهر بازی نظر تو چیه خورشید؟

من-نظری ندارم ولی اگه تو بخوای منم موافقم. و صورتمو به سمت جلو چرخوندم که چشمام توی یه جفت چشم عسلی گره خورد. خدایی خیلی خوشگل بود ولی خب.. مد نظر من قیافه نبود. یعنی جذابیت مهم نیست. مهم اخلاق و رفتار.. سرمو انداختم پایین و با انگشتای دستم مشغول شدم..

آریا-باشه پس پیش به سوی شهر بازی.. و پاشو روی پدال گاز فشار داد و تازوند به سمت پارک.

بعد از نیم ساعت رسیدیم به پارک. ای وای من با این کفش چچور بیام بالا آخه واسه چنین پارکی که باید از سربالایی بری با چنین کفشی که اصلا نمیشه. بیخیال خورشید حالا یه جور میری دیگه.

آریا ماشین رو پارک کرد و خواستیم پیاده بشیم که من گفتم-اگه اشکال نداره من کیفمو توی ماشین بزارم.

آریا-هر جور راحتی. مشکلی نیست. کیفمو گذاشتمو به پیروی از من اتوسا هم همین کارو کرد. پیاده شدیمو به سمت شهر بازی رفتیم. یه نگاه به تیپ اتوسا انداختم. اوفــــــــــــــــ اینم که خوبه پس فقط مشکل از منه. آخه یکی نیست بگه تو واسه چی کفش پاشنه بلند میپوشی؟!

آتوسا یه مانتو مشکی کوتاه بایه شلوار شش جیب پلیسی و کفش وشال مشکی. موهاشو هم جمع کرده بود بالای سرش و آرایشش هم فقط یه رژ صورتی بود. در کل خوب شده بود از تیپش هم خوشم اومد. وارد شدیمو اتوسا جلوتر از ما راه افتاد. و منم کنار آریا..

آریا سرش که پایین بود چشمش خورد به کفشم وبعد نگاهم کردو گفت-تو که نمیتونی با این کفش ها بیای

من-خب چه میشه کرد یه جوری میام دیگه

آریا-خب پس دستتو بده من که نخوری زمین. و دستشو به طرفم دراز کرد.. قلبم داشت میزد. راستش یکم دستپاچه بودم. آریا هنوز منتظر بود. منم چاره ای نداشتم و دستمو دور بازوش حلقه کردم.. راستش حس خوبی نداشتم. نمیخواستم هنوز که چیزی نشده تا این حد. پیش بره. سعی کردم دستمو بیرون بکشم اما منصرف شدم. زشت میشد دیگه.

تا اینجا در مورد آریا نظر خاصی نمیتونستم بدم. به نظرم خوب بود اما نظر من هم چندان واسه مامان مهم نیست. چون خاله تعریف زیادی از شون کرده و مامان هم مطمئنم تا من ازدواج نکنم دست برنمیذاره

آتوسا یه لحظه برگشت و مارو نگاه کرد و وقتی چشمش به دستای ما افتاد یه لبخند باشیظنت زد و روشو برگردوند.. مثل اینکه امروز من همش باید سرخ شم. آریا هم زیر لب داشت از من میخندید. ای بابا خواهر برادری خوششون میاد اذیت کنن..
آریا-الان خوبی؟ میتونی راه بری؟ اگر نه تا برگردیم.

من-نه راحت مرسی. و یه لبخند بهش زدم که جوابمو بایه لبخند داد. دیگه چیزی نگفتیم تا خداروشکر رسیدیم به وسایل بازی. آتوسا با ذوق روبه آریا گفت-وای من عاشق چرخ و فلکم. بریم چرخ و فلک.

آریا-باشه پس من میرم بلیط بخرم شما هم همینجا باشین تایام.. دستمو از دستش جدا کردم و اونم رفت باجه..

آتوسا با شیظنت نگام کرد و گفت-به به میبینم باهم جور دراومدین.

من-این چه حرفیه. به خاطر کفشم دستمو گرفت که نخورم زمین. و لبخند بهش زدم که با چشمک و لبخند جواب داد.. این امروز همش چشمک میزنه ها.. آریا هم بعد از خرید سه تا بلیط اومد پیشمون.

آریا-خب بریم.. هر سه راه افتادیم و رفتیم توی کابین نشستیم. توی کابین آتوسا کنار من نشست و آریا هم رو به روی من نشست.. چرخ و فلک حرکت کرد. توی سکوت به منظره بیرون چشم دوختم. سرمو به میله ها تکیه دادم. واقعا نمای قشنگی بود و میشد از اینجا همه شهرو دید و مخصوصا که

شب بود و تاریک و چراغ های شهر همه جارو به زیبایی نشون میداد. نفس عمیقی کشیدم و چشمامو بستم.

ره داشتم به آیندم فکر میکردم.. شاید آریا مورد خوبی باشه پس اگر تا چند جلسه دیگه نظرم همین بود حتما جوابم شاید مثبت باشه.. چشمامو باز کردم و چشمم به آریا که اونم چشماشو بسته بود دوختم. نگاه کردن بهش هم آرامش میداد. چشماشو باز کرد و نگاه منو غافلگیر کرد. وتی چه بد شد اصلا دوست نداشتم اینجور شه. حتما الان با خودش چه فکرایمی میکنه. سعی کردم به روی خودم نیارم. یه لبخند کوچیک زدم و رومو برگردوندم و به بیرون نگاه کردم. ولی اون هنوز داشت به من نگاه میکرد اینو از سنگینی نگاهش حس کردم. داشتم زیر نگاهش آب میشد که بالاخره چرخ و فلک ایستاد. اوه خداروشکر. اول آتوسا پیاده شد و بعد من و پشت سر من هم آریا پیاده شد. به درخواست آتوسا که گرسنش شده بود تصمیم گرفتیم برگردیم. داشتیم میرفتیم پایین که آریا گفت- میخوای دستتو بگیرم؟ آخه سر پایینی هست ممکنه بخوری زمین.

من- نه مرسی میتونم. و اونم شونه ای بالا انداخت و حرکت کردیم. ایندفعه من بودم که وسط اونا راه میرفتم.

آتوسا- بهت خوش گذشت عزیزم؟

من- آره مرسی گلم، ممنون.. آتوسا یه لبخند زد و دیگه چیزی نگفتیم. نزدیک در خروجی بودیم که یه لحظه پام پیچ خورد و نزدیک بود بخورم زمین، که آریا بازومو گرفت. آتوسا اومد سمتمو بانگرانی گفت- خوبی دختر؟ باشرمندگی و خجالت سرمو انداختم پایین و گفتیم- وای ببخشید اگر میدونستیم میایم اینجا حتما یه چیز بهتر میپوشیدم.

آتوسا- نه عزیزم تقصیر منه که گفتیم بیایم اینجا.

و ازم خواست که دستشو بگیرم تا کمکم کنه. هرچند راه کمی بود اما پاهام خیلی درد گرفته بود. از آریا جداشدم و دست آتوسا رو گرفتم و به هم لبخند تحویل دادیم. از پارک خارج شدیم و به سمت ماشین آریا رفتیم. هر سه سوار شدیم و منو آتوسا عقب نشستیم.. توی راه آتوسا داشت درباره بچگی و شیطننت هایی که توی مدرسه انجام میداد میگفت و ماهم کلی خندیدیم. این دختر توی نگاه اول میشه از صورتش فهمید شیطونه اما در کنار اون واقعا خانومه. بالاخره رسیدیم. نگاهمو دوختم به رستوران. به به چه جایی. نمای بیرون رستوران خیلی قشنگ بود. منکه محوش شده بودم. باصدای آتوسا به خودم اومدم و پیاده شدیم به داخل رفتیم. داخلشم شیک بود. اونجا پراز دوج

های جوون بود باندکی هم با خانواده اومده بودن. روی یه میز سه نفره نشستیم و وقتی گارسون اومد آریا روبه من گفت-چی میخوری؟

من-فرقی نداره هرچی شما بخورید.. آریا هم واسه سه تامون چلو کباب سفارس داد با مخلفاتش. دمش گرم من عاشق چلو کبابم. یکم بعد غذاها رو آوردن و شام توی سکوت همراه با آهنگ ملایمی که اونجا پخش میشد خورده شد. بعد از شام آریا زیر چشمی به اتوسا اشاره کرد که نفهمیدم منظورش چی بود ولی اتوسا فهمید و سریع گوشیشو از توی کیفش بیرون آورد و روبه ما گفت-من برم یه زنگ به مامان بزنم. و سریع رفت سمت دری که به حیاط راه داشت. اونجا تخت هایی بود که خانواده ها روش نشسته بودن. اینو میشد از پنجره ای فهمید که میشد بیرونو دید. واقعا منظره اونجا قشنگ بود.

داشتم به منظره بیرون نگاه میکردم که آریا گفت-چیزی نمیخوای بگم واست بیان؟

سرمو چرخوندم سمتش و گفتم-نه مرسی.. که آریا یه لبخند خیلی زیبا به چهرم پاشید. واقعا این لبخنداش جذاب ترش میکرد.. ته قلبم لرزید سریع نگاهمو ازش گرفتم و دوباره به منظره بیرون نگاه کردم.

آریا-خورشید تو هنوز راجب به جوابت فکر نکردی؟

من-راستش من....

داشتم به این فکر میکردم که جوابشو چی بدم که همون لحظه اتوسا هم رسید. آخیش خدا خیرت بده اتوسا اگه نمیومدی من اینجا میومدم چی بگم!

یه نگاه به آریا انداختم که داشت با حرص به اتوسا نگاه میکرد. سرمو انداختم پایین و سعی کردم جلوی خندمو بگیرم.

اتوسا-خورشید جان مامان و بابا سلام رسوندن

من-سلامت باشن

آریا-حتما من بوقم

اتوسا خندید و گفت-تو که جای خود داری

آریا-آتو تو منتظر باش ما میریم تو حیاط یکم قدم بزنیم..

آتوسا-باشه برین..باخوشحالی نگاه آریا کردم.وای که چقدر دلم میخواست برم تو اون حیاط..

آریا بلند شد ومنم کنارش وبه سمت حیاط رفتیم.همونطور که حدس میزدم واقعا بیرون قشنگ بود.حیاط بزرگی بود ودور تادورش پراز درخت بود وبین درخت ها تخت هایی برای نشستن قرار داشت ووسط حیاط هم یه حوض بزرگ بود وبه خاطراینکه شب بود منظره اونجا رو خیلی قشنگ نشون میداد

به خاطراینکه تو فصل پاییز بودیم وبا وجود درختا و حوض توی حیاط یکم هوا سرد بود.داشتم بالذت اطرافو نگاه میکردم که آریا دستمو توی دستای مردونه وگرمش گرفت.باتعجب بهش چشم دوختم که یه لبخند زدو بی خیال روشو ازم گرفت وروبه رو چشم دوخت.سعی کردک دستمو از دستش بیرون بیارم اما دستای من اسیر دست پرقدرت اون بود.نتونستم مقابله کنم و بی خیال شدم وهیچی نگفتم.راستش خودمم بدم نمیومد..ههههه..دستام بخاطر هوای اونجا سرد شده بود ولی اون دستش گرم بودو باعث شده بود دست منم گرم شه.فکرکنم فهمید چون گفت-دستات سرده.سردت شده?

من-سردم نیست دستام بخاطر هوای اینجا هست.

آریا-میخوای بریم داخل?

من-نه نه همین جا خوبه.خیلیم قشنگه اینجا

آریا-آره قشنگه..وبه سمت وسط راه افتادیم.

آریا-خب نگفتی نظرت چیه?یا ساده بگم جواب چیه?

من-راستش نظر بدی ندارم یعنی فکر نمیکنم بد باشی.

آریا-پس جوابت مثبته.آره?

من-شاید

آره شاید..هم من راضی بودم هم مامان وهم بقیه..نمیدونم شاید چون سالها بود که محبتی از جانب جنس مخالف ندیده بودم،اینجور شده بودم..اما مطمئن بودم آریا مردی هست که میخواستم..همیشه میگفتم میخوام با مردی مثل بابام ازدواج کنم..و دقیقا آریا هم مثل بابام..

ایستاد و با برق خاصی که توی چشماش بود نگاهم کرد. منم لبخند زدمو راه افتادم که اونم همراه با من راه افتاد. هنوز دستامون تو دست هم بود..

آخر حیاط یه نیمکت بود که رفتیم اونجا نشستیم.

آریا- خب بگو ببینم توقعت از همسر آیندت چیه؟

من- همون چیزی که بقیه توقع دارن. اهل خیانت نباشه. به فکر زندگی باشه و واسه خوشبختیش تلاش کنه تازه دروغم نگه.

آریا- که اینطور. خب منم میگم. منم دوست دارم همسر آیندم زن زندگی باشه نه اونجور که اهل خوشگذرونی باشه و این جور حرفا..

چیزی نگفتمو فقط سرمو تکون دادم..

آریا- کی زنگ میزنین جواب بدین؟

من- نمیدونم با مادرم صحبت میکنم ببینم اون چی میگه

آریا- باشه. بلندشو بریم که دیر وقت میشه.. و بلند شدیمو به سمت داخل حرکت کردیم. قیافه آتوسا توی اون لحظه واقعا دیدنی بود. دستشو گذاشته بود زیر چونسش و بی حوصله به یه نقطه خیره شده بود.. رفتیم سمتش.

آتوسا- عجیبی اومدین داشت خوابم میگرفت

من- ببخشید حوصله توهم سررفت.

آتوسا- چه اشکالی ولی جاتون خالی یه دسر شکلاتی زدم تورگ..

آریا- نوش جان. خب اگر موافقید تا بریم دیر وقته دیگه. قبول کردیمو آریا هم رفتو پولو حساب کردو راه افتادیم. توی ماشین بودیم. یه نگاه به ساعت ماشین انداختم، ساعت ۱۲/۵ بود. گوشیمو چک کردم. مامان اس ام اس داده بود: خورشید زود برگرد زشته من خوابیدم شب بخیر... اس ام اس بعدی از مهسا بود: خانمی خوش گذشت؟

ای خدا این از الان سوژه گرفته..

گوشیمو گذاشتم تو جیبم و توی سکوت یکم بعد رسیدیم در خونه ما..

رو کردم به اتوسا که گفت- از دیدنت خوش حال شدم خانمی. خیلی خوش گذشت

من- منم همینطور عزیزم دستتون درد نکنه.

ورو کردم به آریا و گفتم- ممنون بابت امشب

آریا- خواهش میکنم کاری که نکردم. و پیاده شدم اونا هم پیاده شدن. با اتوسا روبوسی کردم و رسیدم به آریا که دستشو دراز کرد نتونستم دست ندم واسه همین دستمو بردم جلو و باهاش دست دادم وزود دستمو جدا کردم وزیر لب خدا حافظی گفتم و درو با کلید باز کردم و وارد شدم. پشت در ایستادم و وقتی صدای لاستیک های ماشین که یعنی رفتن، منم به سمت خونه رفتم. وقتی داخل شدم چراغا خاموش بود پس مامان هم که خوابه. آروم آروم به سمت اتاقم رفتم و سریع لباسامو بایه تاپ و شلوارک نارنجی عوض کردم و آرایشمو هم پاک کردم آخه فردا کلاس داشتم زشت بود که زیر چشمم سیاه میشد. و تا سرروی بالش گذاشتم نفهمیدم کی خوابم برد....

صبح با صدای مامان از خواب بلند شدم- خورشید پاشو زود باش باید بری دانشگاه

با اسم دانشگاه سیخ سر جام نشستم

من- ساعت چنده?

مامان- چته دختر؟ ترسوندیم. ساعت ۹ ونیم هست.

من- وای مامان یک ساعت ونیم دیگه کلاس دارم واسه چی بیدارم میکنی؟ بزار بخوابم. و دوباره دراز کشیدم و پتو رو روی سرم کشیدم.

مامان- آه خورشید بلند شو تعریف کن ببینم چی شده؟

بابی حوصلگی رو تخت نشستم و مامان هم روبه روم نشست.

من- هیچی اول رفتیم پارک بعدش رفتیم رستوران شام خوردیم.

مامان- همین؟ یعنی حرف نزدین؟

من- چرا مامان حرف زدم.. با خجالت سرمو انداختم پایین و گفتم- اگه اجازه بدین جواب من بله هست.

مامان با خوشحالی شروع کرد به بوس های تف مالی و آخرشم تبریک گفت.

من-وای مامان هنوز که چیزی معلوم نیست. تابینم ماهان تحقیق کرده و مردم چی گفتن مامان-درست میگی صبر کن زنگ بزنگم به نگار(خاله) و ماهان واسه نهار بیان اینجا. توهم بلند شو صبحانتو بخور که کم کم باید بری.

یه نگاه به ساعت انداختم. ۴۵/۹ دقیقه بود. چقدر زود گذشت...

تا ساعت ۱۰/۱۵ صبحانه خوردم چقدرم چسبید. رفتم تو اتاقمو یه شلوار لوله تنگی طوسی بایه مانتو سفید و موهامو بالا جمع کردم و کشیدم. وقتی موهامو اینجور می کردم باعث میشد چشمام و کشیده تر نشون بده و خوشم میومد. آرایش هم یه مداد آبی که با چشمام همزاد بود کشیدم و یکم هم ریمل زدم بایه رژلب صورتی مات. مقنعه مو هم پوشیدم و کیف طوسیمو هم برداشتم و رفتم بیرون.

من-مامان امروز با ماشین میرم

مامان-باشه برو.. سویچو از روی میز برداشتم و با مامان خدا حافظی کردم و بعد از پوشیدن کفش های آل استار سفیدم رفتم بیرون. ماشین مامان یه سمند سفید بود.. سوار شدمو به سمت دانشگاه راه افتادم. وقتی رسیدم ماشینو پشت سر ۶+۲ مهسا پارک کردم پیاده شدم. توی حیاط مهسا و سپیده و مژده و نگین توی حیاط بودن. رفتم سمتشون و تا بهشون سلام گفتم ریختم رو سرمو شروع به تبریک گفتن کردند.

حتما کار مهسا هست هنوز هیچی نشده همه رو خبردار کرده. باخه نگاهش کردم که شونه ای بالا انداخته و شو برگردوند. وقتی تبریک گفتن بچهها تموم شد سپیده گفت-عجیبی دیگه نمیتونم بهت بگم ترشیده.

من-بله پس من باید بهتون بگم ترشیده. و بابچهها شروع کردیم به مسخره بازی کردن.

که با صدای-ببخشید خانوما.. هر ۵ نفرمون برگشتیم سمت صدا. مازیار بود با دوستش سپهر. توی چشمای مهسا و سپیده برق خاصی اومد. تا اونجایی که میدونستم سپیده از مازیار خوشش میاد و مهسا هم عاشق سپهره.

مژده-بفرمایید

مازیار-سلام ببخشید مزاحم شدیم. خواستم با سپیده خانم چند لحظه صحبت کنم.

سپیده- حتما بفرمایید.. و هر دوشون با فاصله از ما مشغول صحبت کردن شدن. ولی سپهر نزدیک ما ایستاده بود.

مهسا- اقا سپهر مشکلی پیش اومده؟

سپهر- نه فقط مازیار از سپیده خانم خوشش اومده و خواست در این مورد باهاشون صحبت کنه. عجب!!! سپیده به خواستش رسید.. مازیار یه پسر قد بلند و خوش هیكل بود با صورتی کشیده و لبای خوش فرم که صورتشو بانمک و جذاب نشون میداد. با چشمای طوسی و موهاشم مشکی بود. یکم گذشت که اونا هم اومدن و همه رفتیم سر کلاس.....

وقتی کلاس تموم شد، مژده و نگین اومدن سمت ما که نگین گفت- بچهها همه دعوتیم که بریم کوه نوردی. هر سه کون خوشحال شدیم که با حرف مژده بادمون خالی شد

مژده- پانته آ هم میادا

سپیده- چرا؟ اون عجزه واسه چی؟

نگین- خب کل کلاس میان زشته اون نیاد. بعدم من که نگفتم یکی دیگه از بچهها هماهنگ کرد..

ماهم صور تمونو کردیم تو هم و چیزی نگفتیم.. بانگین و مژده خدا حافظی کردیم و راه افتادیم.

من- خب چیزی که نیست بیاد. راستی مهسا واسه نهار خاله و ماهان خونمون دعوتن توهم باید بیای

مهسا- خب باشه بریم

من- من ماشین اوردم

مهسا- خب باماشین شما میام من. و روبه سپیده گفت- سپیده توهم باماشین من برو ولی باید بیای دنبال ما فردا. من شب پیش خورشید میمونم.

سپیده- باشه پس فردا زود آماده باشین من ساعت ۶ اونجام.. و خدا حافظی کردیم و رفتیم. وقتی رسیدیم خونه خاله نگار و ماهان هم اونجا بودن. باهم سلام کردیم و منو مهسا وارد اتاق من شدیم.

مهسا- خورشید بهم لباس راحتی بده بپوشم

من- تو کمدهست خودت بردار بپوش

مهسا-مثلا من مهمون شما هستم!!!

من-خوب باشه بیا..یه شلوار ورزشی دمپا گشاد آبی با یه لباس سفید بهش دادم.و خودم هم مثل اون شلوار ولی رنگ بنفش و لباسم هم مشکی.بعد از عوض کردن لباس ها رفتیم باهم بیرون ونهار که مامان ماکارانی درست کرده بود رو خوردیم.به به خیلیم چسبید.بعد از نهار مامان چایی آورد ونشسته بودیم که روبه ماها ن گفتم-خب ماها ن تحقیق هات چطور پیش رفت?

ماها ن-به دوتا شرکت و کارخونه هاشون سرزدم واز همسایه هاشون هم پرسیدم.آخه قبلا تو شرکتشون سهام داشتم قبل ازاینکه شرکت بز نم(ماها ن هم مهندس عمران بود و جدیدا یه شرکت کوچیک زده بود)

ماها ن-از همه پرسیدم همه میگفتن خانواده خیلی خوبین.تعریفشون زیاد بود وبدی نگفتن مخصوصا از آقای پدرش میگفتن.خودمم اونجا بودم،پدرش خیلی بر خورد خوبی داشت اما آریا اونجا کار نمیکنه تو اون یکی شرکته..همین

اوف- پس یعنی یه شرکت زیر دستش میچرخه.

خاله-خوبه پس.خاله جون هم پول داره هم خونه هم شرکت خداروشکر اخلاقشم که خوبه.همه پیش خوبه.پس منتظر چی هستی?

من-آره حق باشماست

مامان-پس زنگ بز نم جواب مثبت بدم?

من-من حرفی ندارم

همون موقع مامان وخاله و مهسا شروع کردن به کل کشیدن و ماها ن هم لبخند میزد.همشون اومدن و تبریک گفتن و مامان رفت زنگ زد به سمیرا جون(مامان آریا..آخه آریا گفت دوست داره اینجور صداش بز نیم)و جوابو داد اونم خیلی خوشحال شدو قرار شد شب بیان واسه قرارای نامزدی واین چیزا...

خاله اینا یکم بعد رفتن ولی مهسا موند پیشم.به مامان کمک کردیمو قرار شد شام کباب سفارس بدیم.منم زود پلو و سالاد درست کردم و رفتیم واسه آماده شدن.

من-مهسا چی بپوشم?

مهسا-نمیدونم به نظرم اون کت وشلوار بنفش تو بپوش.

یه نگاه به لباسه انداختم. او هم مناسب بود.

من-آره فکر خوبی. تو هم یه کت وشلوار بردار بپوش.

کت وشلوار بنفشمو که بیشتر بادمجونی بود تا بنفش رو پوشیدم ویه لباس سفید هم زیرش اخه یفش یکم باز بود. و یه کفش عروسکی سفید و شال سفید. موهامو هم ساده جمع کردم و آرایش هم فقط یه ریمل بود. مهسا هم به جای کت و شلوار یه کت و دامن شیری برداشت و همراه کفش و شال یاسی و آرایش هم نکرد فقط مثل من ریمل زد. هر دو باهم رفتیم بیرون. مامان هم همزمان باهامون اومد بیرون. اون هم یه کت و دامن سورمه ای و شال و کفش مشکی.

مهسا-به به ندا جون(مامانم)چه خوشگل شدی تو امشب. و بعدم سه تا سوت زد.

مامان خندید و گفت-بسه دختر انقدر مزه نریز. شما که خوشگل تر شدین. و روبه من گفت-خورشید زود برو زنگ بزن کباب ها با مخلقاتشو بیارن. مهسا توهم برو چایی درست کن تا من به پلو برسم.

کارامونو انجام دادیم که همین موقع رسیدن. از استرس داشتیم یخ کرده بودم. مهسا یه لحظه دستش خورد به دستم و متوجه شد.

مهسا-دختر تو چته؟ آروم باش...

باهمشون سلام کردیم و رفتار سمیرا جون یکم بهتر شده بود. و آخر سر آریا وارد شد و دسته گل رز های سفید و داد دستم و رفت داخل. تیپش یه کت وشلوار مشکی با لباس طلایی و کراوات زرد. خیلی جذاب شده بود. منو مهسا ماتش بودیم که یکی زدم پشت گردن مهسا.

من-هـــــوی چشاتو درویش کن.. و با ناز ادامه دادم-شوهرمو خوردی.

مهسا-خاک تو سرت نه به بارت نه به دارت. چه شوهر شوهریم میکنه! خندیدمو هر دو رفتیم نشستیم. من کنار مامان نشستیم و مهسا هم کنار آتوسا.

بابای آریا-این خانوم خوشگله چکار تون هستن؟

من-این مهساست دختر خالم.

بابای آریا-ماشالا. ماشالا

سمیراجون-خب عروس گلم دهنمونو شیرین کنیم؟

از کلمه عروس ته دلم شیرین شد.یه دفعه چشمام گرد شدو نگاه مامان کردم.ای وای شیرینی که یادم رفت بگیرم.

مامان-نترس حالت یه جعبه گرفته اونو بیار.

آخیش داشتیم میمردم.با مهسا بلندشدیمو به آشپزخونه رفتیم.

مهسا چایی هارو ریخت ومنم خامه هارو توی سینی گذاشتم ورفتم بیرون.مهسا چایی تعارف کرد منم شیرینی هارو.اینجور که معلوم بود قرارشد هفته دیگه این موقع یعنی ۵شنبه نامزد کنیم..کباب هارو آوردن ومنو مهسا رفتیم میز شام رو بچینیم.آتوسا هم اومد کمک.همه رفتیم سرمیز شام و شاممونو خوردیم..بعد از شام منو مهسا ظرف هارو شستیم وآتوسا هم پیشمون بود وباهم تعریف میکردیم که بعدش یکم دیگه موندن ورفتند..

ماهیم رفتیم واسه خواب.چون تخت من یک نفره بود واسه مهسا یه تشک روی زمین پهن کردم.

مهسا-میگم خورشید نظرت چیه بابچهها فردا تیپ لاتی بزنیم.

من-اوممم فکریدیم نیست.خوبه...مهساهم به بچهها اس ام اس داد وبعدهش هم خوابیدیم...

صبح باصدای آلارم گوشیم بلندشدم ومهسا روهم بیدار کردم.هردو دست وصورتمونو شستیم.مامان هم خواب بود.من ومهسا توی کیف بزرگم کلی ساندویچ نون پنیر گردو ریختیم ویه فلاکس چایی هم گذاشتیم وهمراه لیوان وشکر.لوازم ضروری هم گذاشتیم ورفتمو لباسامونو پوشیدیم..

من یه شلوار شش جیب پلیسی سبز،مانتو مشکی کوتاه،شال مشکی،کفش ال استار مشکی وکلاه بگ پلیسی همراگ شلوارم..

مهساهم یه شلوار شش جیب طوسی،مانتو جلوباز طوسی بالباس سفید زیرش،شال مشکی،کلاه بگ چهارخونه سفیدطوسی وکفش مشکی..

رفتیم پایین.سپیده هم رسیده بود.

مهسا-بپر پایین بینم..

سپیده هم پیاده شد و رفت صندلی کناری منم رفتم عقب نشستم و راه افتادیم. حدود ۲۰ دقیقه بعد رسیدیم.. همه بچها هم بودن. باهمشون سلام کردیم از جمله پانته آ و دوستش غزل...
سپیده هم یه شلوار شش جیب زرد، مانتو مشکی، شال مشکی، کلاه بگ رنگ رنگی و کفش زرد و مشکی.. نگین و مژده هم اومدن. رفتیم سمتشون و راه افتادیم. طبق خواسته مهسا هر ۵ نفرمون تیپ لاتی زده بودیم. حدود نیم ساعت از کوه بالا رفتیم و چون هوای بالا سرد بود کاپشن پوشیدیم.. اونجا منظره خوبی داشت که البته جز درخت چیزی نبود اما همونم خوب بود، زیرانداز رو پهن کردیم و نشستیم. منم وسایل صبحانه رو پهن کردم. مژده و نگین هم همینطور. نشستیم و یه دل سیر صبحانمونو خوردیم و همراهش کلی تعریف کردیم. واسه همشون تعریف کردم که هفته دیگه جشن نامزدیم هست و دعوتشون کردم.. خلاصه بعد از خوردن صبحانه وسایل هارو جمع کردیم و راه افتادیم باز.. سپیده که مازیارو دیده بود رفته بود پیش اون.. ما ۴ تا هم پیش هم.. که سپهر اومد پیشمون..

سپهر - خورشید خانم همیشه چند لحظه باهاتون صحبت کنم؟

با تعجب اول به سپهر و بعد به مهسانگاه کردم. مهسا هم تعجب کرده بود.

من - بفرمایید..

سپهر - خب میخواستم تنها باهاتون صحبت کنم..

قلبم از تند تند میزد حس بدی داشتم.

من - اگر حرفی دارید اینجا بزنید

مژده - خب برو ببین چی میخواد

نگاه مهسا کردم که بی تفاوت داشت به روبه رو نگاه میکرد.

روبه سپهر گفتم - خیلی خب.. و همراهش یکم اونطرف تر راه افتادیم البته من بافاصله ازش.

من - خب بفرمایید

سپهر - خب راستش چطور بهتون بگم..

دلشوره داشت واسه گفتن حرفش. اضطراب اون بیشتر باعث کنجکاوی من میشد اما بالاخره دهن باز کرد.

سپهر-میخواستیم اگر اشکالی نداشته باشه آخر هفته واسه امرخیر با خانواده تشریف بیاریم آخه هم ازتون خوشم اومده هم از خانومیت چیزی کم ندارید..

ایستادم.... با تعجب زل زدم بهش. باورم نمیشد اون.. اون از من خاستگاری کرد؟ مهسا اگر بفهمه قطعاً ناراحت میشه. نمیدونستم چی بگم.. نفسم بند اومده بود.. شاید سال های اول ازش خوشم میومد اما اون نه تنها نگاه من نمیکرد بلکه نگاه هیچ کس دیگه ایم نمیکرد. و وقتی فهمیدم مهسا دوشش داره زده شدم. مهسا از غرور سپهر روز به روز حسش بیشتر میشد اما من به یه هفته نکشید ازش زده شدم....

سپهر-خورشید حالت خوبه؟

واومد دستمو بگیره که پشش زدم. انگشتمو به نشونه تهدید جلوش گرفتم و گفتم-ببینید آقای رادمهر دیگه... دیگه هیچوقت سعی نکنید چنین فکری رو کنید و حتی حرفشو بزنیند.. من... من نامزد دارم پس اصلاً به من نزدیک نشید..

چشمش چهار تا شده بود. حرفی نمیزد. سرمو انداختم پایین و رفتم پیش بچهها.. حالا سپیده هم اومده بودو مازیار رفته بود پیش سپهر..

مهسا-چکارت داشت؟

چی میگفتم؟! نباید راستشو میگفتم که مبادا ناراحت شه..

من-چیز خاصی نگفت داشت درباره سپیده و مازیار حرف میزد. میگفت سپیده از مازیار خوشش اومده..

سپیده با ذوق اومد سمتم و گفت-خب دیگه چی گفت؟

من-همین دیگه بقیش درباره درس و دانشگاه بود.

سپیده هم دیگه چیزی نگفتو راه افتادیم.. مهسا حرفمو باور نکرد. آره خب خورشید این چی بود که گفتی؟! آخه درباره درس و دانشگاه که اینجوری نمیکنن که برن خصوصی حرف بزنین..

توی راه بچها تعریف میکردن اما من فکرم اینجا نبود، که یهو پانته آ جلومون ظاهر شد و همین که اومدیم رد شیم پانته آ از عمد آروم راه رفت و پای من خورد به پاش و نزدیک بود بخورم زمین که مهسا و نگین گرفتیم.

سپیده با عصبانیت رفت جلوشو گفت- مگه کوری دختر؟

پانته آ- من کورم یا اون؟

مهست- ببین به پرو پاچه ی ما نیچ

غزل- حالت بده ها خودتو به یه دکتر نشون بده.. رو کرد به منو گفت- توهم خودتو به یه چشم پزشک نشون بده.

و هر دوشون زدن زیر خنده و همراه بایه پوز خند رو لبشون رفتند.. مهسا اومد بره سمتش که مژده گرفتش

مژده- ولش کن بابا این روانیه

هممون رفتیم پایین کوه و با تن خسته یه جا نشستیم و بستنی خوردیم..

یکم بعد بلند شدیمو با مژده و نگین خدا حافظی کردیمو رفتیم. اول سپیده رورسوندیم و بعدش مهسا اومد خونه ما..

وقتی رسیدیم مامان بیدار بود. ساعت ۱۱ بود و چون جمعه بود امروز بعد از عوض کردن لباس هامون دوش گرفتیم و تا ساعت ۳ خوابیدیم..

یک هفته گذشت و روز موعود یعنی روز نامزدی من رسید...

توی این یک هفته اتفاق خاصی نیوفتاد.. سپهر دیگه دور اون مورد حرفی نزد اما یه جورایی تو خودش بود.. پانته آ هم طرفمون نیومد یعنی چطور بگم این یه هفته دانشگاه نیومد دلیلشم نمیدونم فقط میگفتن حالش بد شده و مثل اینکه از درد عشقه.. چند جلسه هم با آریا رفتیم بیرون.....

از صبح که بلندشدم همش استرس دارم. بامهسا وسپیده آرایشگاه هستیم. من توی یه اتاق هستم
و اون دوتاهم توی یه اتاق دیگه. نرگس خانم (آرایشگر) داشت موهامو درست میکرد و منم داشتم
با player3 mp3 آهنگ گوش میدادم..

قربون مست نگاهت

قربون چشمای نازت

قربون گرمی دستات

صدای آروم پاهات

چرا بارونو ندیدی

رفتنه جونو ندیدی

خستگی هامو ندیدی

چرا اشکامو ندیدی

مگه این دنیا چقدر بود

بدی هاش چندتا سحرگو

تو که تنهام نمیزاشتی

توی غم هام نمیزاشتی

گفتی بادوتا ستاره

میشه آسمون بباره

منم و گریه ی بارون

غربت خیس خیابون

توی باغچه نگاهم

پر گریه پر آهم

کاشکی بودیمو میدیدی

همه گل هاشو چیدی

تموم روزهای هفته

که پرغم شده رفته

منو گلدونت میشینیم

فقط عکساتو میبینیم

روز پنج شنبه دوباره

وعده ی دیدن یاره

روی سنگ سردی ازغم

میریزه اشکای خستم

تا که قاصدک دوباره

خبری ازت بیاره

بایه دسته گل ارزون

پیشتم من زیر بارون

(مازیار فلاحی...قربون مست نگاهت)

چند دور این آهنگ رو گوش دادم که بالاخره کارموهام تموم شد وبعد از نیم ساعت آرایشم هم تموم شد

اومدم خودمو ببینم که نرگس خانم گفت-نه خورشید جون اول لباستو بیوش بعد.ورفتیم توی یه اتاقی ولباسمو باکمک نرگس خانم پوشیدم..

لباسم یه لباس قرمزبلندبود واز بالاتاپایین تنگ بود.سرشونه هاش کت مانند بود وروی لباس نقش های قرمزی بود که جنسشون از ساتن بود.از بالای باسن چپ تاپایی چاک میخورد.لباسم درحین سادگی بسیار زیبابود.من که عاشقش بودم.هرچی مامان ومهساوسپیده اصرار کردند که

لباس مجلسی تر بخرم قبول نکردم. و به صندل پاشنه ۱۰ سانتی متری مخمل مشکی که روش توپ توپ های قرمز بود که مدلشو کفش دوز کی کرده بود..

رفتم سمت آینه.. از چیزی که میدیدم تعجب کرده بودم. خیلی عوض شده بودم. همیشه گفت تا حالا آرایش این مدلی نداشتم..

دور چشمام خط چشم مشکی با سایه مشکی و واسم مژه مصنوعی گذاشته بودند. چشمامو درشت و زیبا تر کرده بود. رژگونه صورتی و رژلب قرمز جیگری هم زده بودند. موهامو هم لخت کرده بودند و فرق وسط زده بودند و پایین موهامو هم حالت داده بودند و به موگیر قرمز کوچیک هم گوشه موهام بود. عالی شده بود هم ساده هم شیک. بیشتر لباس های ساده و شیک میپسندیدم تا لباس جلف و عروسکی...

رو کردم به نرگس خانم و گفتم - نرگس خانم عالی شده. دستتون درد نکنه. دقیقا همون چیزیه که میخواستم.

نرگس خانم - خواهش میکنم عزیزم. ایشالا واسه عروسیتم انقدر خوشگلتم میکنم.

من - حتما واسه عروسیم صددرصد اینجام.

همون لحظه مهسا و سپیده هم وارد اتاق شدند.

مهسا - وای دختر عجب تیکه ای شدی

سپیده - اوه مراقب باش آریا امشب ندزدت

مهسا - بی شک که امشب همیشه عروس فراری مجلس

منورگس خانم همونطور به که میخندیدیم نرگس خانم گفت - از دست شماها.

نگاه مهسا و سپیده کردم. هر دوشون ماه شده بودند. مهسا یه لباس بلند صورتی کمرنگ پوشیده بود که دکلمه بود و تا روی شکم تنگ میشد و از شکم تا پایین یکم گشاد تر میشد. روی قسمت سینه سنگ های ریز سفید کار شده بود که تا شکم کم و کمتر میشد. موهاشو هم هر کرده بود و به صورت کج ریخته بود. آرایشش هم صورتی بود.

سپیده هم یه لباس سفید از جنس ابریشم پوشیده بود که اونم مثل مهسا تا روشکم تنگ بود و از شکم تا پایین گشاد میشد و یه پایون بزرگ سفید هم قسمت وسط سینهش میخورد. آستین هاش

هم یکیش کوتاه بود واون یکی تاپ مانند بود(یعنی بندی بود)موهاشو هم فرریز کرده بود وهمشو بالای سرش جمع کرده بود و آرایشش هم صورتی وسفید بود.

من-وای کثافتا چقدر شما خوشگل شدین.

ورفتمو هردوشونو بغل کردم..سپیده رفت و از توساک سه تاشیشه عطر درآورد وهرسه خودمونو با عطر دوش گرفتیم.

نرگس خانم-دختر الان خفم میکنید.ماهه خندیدیمو نرگس خانم پنجره هارو باز کرد..رفتیمو پولو حساب کردم که همون موقع. آریاهم رسید.

نرگس خانم-برو خورشید جون.ایشالا خوشبخت شی.

من-مرسی ممنون.دستتون درد نکنه..باکمک سپیده مانتو وشالمو پوشیدم و از نرگس خانم خداحافظی کردیمو رفتیم بیرون.

ماهان اومده بود دنبال مهسا وسپیده.قرار بود جشن توی باغ آریا اینا برگزار شه.همین که ما رسیدیم هردوشون برگشتن ومارو نگاه کردند.آریا درست نمیتونست منو ببینه آخه سرم پایین بودوشالم هم کشیده بودم جلو.اومد دستمو گرفتو به سمت ماشین رفتیم.درو باز کردو سوار شدم خودش هم سوار شد..اول به طرف آتلیه رفتیم.یه آتلیه بزرگ وشیک بود.باهم پیاده شدیمو رفتیم داخل..مثل اینکه از قبل هماهنگ شده بود آخه سریع فرستادنمون توی اتاق..عکاس یه خانم بود حدود ۳۲ساله بود.

خانم-خب آقای ارجمند اول ازتون عکس دونفره میگیرم و بعد تکی.باکمک خانم مانتومو درآوردم ورفتم سمت آریا..هر دو میخکوب هم بودیم.آریا یه کت وشلوار مشکی بالباس قرمز وکراوات مشکی پوشیده بود..موهاشوهم خیلی شیک زده بود بالا.واقعا که ماه بود این مرد..اینکه تیپ هامونو ست کرده بودیم خواسته من بود..

خانم-خب جوونا آماده اید?

نگاهمو از آریا گرفتم و باگفتن بله آماده شدیم واسه عکس

وارد یه اتاق شدیم که دیواراش مشکی بود..اولین عکسمون من ایستاده بودم و آریا هم پشت سرم ودستاشو گذاشته بود رو کمرم ومن سرمو به عقب چرخونده بودم و صورتامون نزدیک هم بود..واقعا من باگرفتن این چند عکس مردم وزنده شدم از خجالت تااینکه بعداز گفتن

چندتا عکس رفتیم واسه عکس تک نفره.. کلی عکس تک نفره گرفتیم که تنها عکسی که من عاشقش شدم عکسی بود که من ایستاده بودم و قیافه خیلی جدی گرفته بودم.. آریاهم اینطور گرفت که از نظر من این دو عکس خیلی قشنگ بودند... عکس ها گرفته شدو ما از آتلیه خارج شدیمو به سمت باغ رفتیم.. وقتی که رسیدیم باغ آریا رفت تو باغ و مهسا و سپیده اومدن کمکم و رفتیم توی ویلا و من مانتمو در آوردم و باهاشون رفتم توی باغ..

سپیده- خدایی باغ قشنگیه... راست میگفت باغ خیلی شیکیه بود..

همه نگاه ها برگشت سمت ما.. آریا آروم آروم اومد سمتم و دستمو گرفت و یکی از دستاشو گذاشت پشت کمرم و سرشو آورد نزدیک. داشتیم با تعجب نگاهش میکردم که پیشانیم از بوسه ای زد داغ کرد.. از تعجب نمیتونستم حرف بزنم. حس خوبی بهم دست داد.

بهم لبخند زد و گفت- واقعا زیبا شدی

من- تو هم خیلی جذاب شدی..

دستمو دور بازویش حلقه کرد و رفتیم سمت مهمونا (قابل توجه بگم که تمام این لحظه ها رو فیلم بردار داشت فیلم میگرفت) باهاشون سلام کردیم. مژده و نگین هم بودند.. نگین یه لباس زرد پوشیده بود که با رنگ چشمای عسلیش هم خوانی داشت، و موهای خرمایشو هم جمع کرده بود بالای سرش.. مژده هم یه لباس سبز تیره پوشیده بود و اینم دوباره باز رنگ چشماش بود و موهایش هم که کوتاه و لخت به رنگ قهوه ای شکلاتی بود و ساده رها کرده بود که نیاز به مدل هم نداشت..

با آریا رفتیم رومبلی که گذاشته بودند نشستیم و عاقد اومد و صیغه محرمیت بینمون خونده شد. آریا یه حلقه ظریف از طلای سفید دستم کرد و منم حلقه ای که مامان خریده بود دستش کردم.. همه جیغ و سوت و کل میکشیدن و تک تک اومدن و تبریک گفتند. آریاهم تمام این لحظات بالبخند و عشق نگاهم میکرد.

مهسا- ببخشید آقا آریا میشه یکم عروس خانومو به ما بدین؟

آریا- چرا که نه... و با خنده ادامه داد: ولی نذر دینشا

سپیده- نه جانم نترس همش مال خودت.. آریاهم خندید و رفت.

مهسا و سپیده و مژده و نگین داشتند نگاهم میکردند.

من- چرا اینجور نگام میکنید؟

یه دفعه مهسا زد زیر گریه واومد بغلم کرد.

مهسا- خورشید جونم بهت نمیداد بخوای ازدواج کنی. خورشیدم خواهری خیلی مواظب خودت باش. تو واسمون خیلی عزیزی!

مهسا همونط ر گریه میکرد و میگفت. منم همراهش گریه میکردم و دختر اهرم گریه میکردند.

نگین- وای خدای من.. سپیده درست میبینم؟

سپیده- آشغال.. آره درست میبینی

همه سرامونو برگردوندیم سمت جایی که نگین اشاره میکرد. وای خدا باورم نمیشه. این اینجا چکار میکنه؟

مژده- خورشید تو این عجوزه رو دعوت کردی؟

من- نه اصلا.. هر ه نفرمون رفتیم سمتش که کنار دوست عچضیش غزل ایستاده بود.

من- هی تو اینجا چه غلطی میکنی؟

مهسا- اومدی اینجا رو به گندبکشی؟

مژده- مگه این کارا بچه بازیه؟

پانته آ- هی هی خانما یه لحظه.. بزارید خودمو معرفی کنم... با تعجب نگاهش کردم..

پانته آ- من پانته آ ارجمند دختر عموی آریام.. یعنی انقدر خنگین که نفهمیدید؟ و روبه من ادامه داد-
خوبه خورشید خانم عجب کسیو تور کردی!

و چشماشو ریز کرد و گفت- ولی کور خوندی خانم قاسمی. آریا از اولش مال من بوده و خواهد بود. این تویی که شکست خورده این بازی میشی.

داشتم از زور خرص و ناراحتی میمردم. رفتم سمتشو گلوشو گرفتم.

من- ببین عوضی نمیتونی زندگی منو نابود کنی پس سعی نکن.. دخترا سعی داشتن جدامون کنن اما من دلم میخواست این مزاحمو خفه کنم.

آتوسا- اینجا چه خبره؟

پانته آ رو ول کردم و با عصبانیت از شون دور شدم. دختر احم اومدن. روی مبل نشستم و سرمو بین دستام گرفته بودم و با پاهام روی زمین ضرب گرفته بودم. باورم نمی شد. اوف-

سپیده- اه خورشید و لش کن. نمی تونه کاری کنه. اگر آریا مال این بود الان جای تو اون اینجا بود. هیچی نگفتم. اوناهم فهمیدم حالم بده رفتن.

احساس کردم یه نفر کنارم نشست. سرمو بلند کردم. آریا بود.

آریا- چیزی شده؟

من- نه فقط سرم درد میکنه.

آریا- پس بیا بریم برقصیم حالت خوب میشه.. لبخند زدم. باهم رفتیم وسط..

چراغ های باغ خاموش شد و فقط چندتا چراغ روشن بود که فضای قشنگ و رمانتیک رو ایجاد میکرد. سکوت برقرار شد و البته آهنگ ملایمی هم نواخته میشد. آریا هردو دستشو پشت کمرم حلقه کرد و منم دستامو دور گردنش حلقه کردم. سعی کردم خیلی بهش نزدیک نشم..

کم کم زوج های دیگه اومدن وسط. نگاهم به زوج های دیگه بود اما سنگینی نگاه آریا رو روی خودم حس میکردم.. همینطور که نگاهم بین بقیه در حال گردش بود چشمام تو دو تا چشم وحشی قفل شد. داشت با چشمش واسم خط و نشون میکشید.. فکر میکنید کی بود؟! خب معلومه پانته آ بود.. بهش پوزخند زدم و رومو کردم طرف آریا. داشت نگام میکرد. بهش لبخند زدم اون هم همینطور..

من- خسته شدم بریم بشینیم؟

آریا- باشه. بریم... باهم راه افتادیم سمت جایگاه...

-آریا جان ???

باشنیدن این کلمه هردو به سمت صدا برگشتیم و به پانته آ که داشت با ناز و عشوه اسم آریا رو صدا میکرد نگاه کردیم..

آریا با احم رو بهش گفت- بله؟

پانته آن نزدیک تر شد و با ناراحتی ساختگی گفت - آریا حوصله سر برفته. کسی نیست باهات
برقصم. بیابریم برقصیم.

آریا - همیشه پانته آرزو شده برو یکیو پیدا کن. این همه جمعیت

پانته آ - او کجاش زشته.. ناسلامتی دختر عمتم.. بیای فقط یه کوچولو..

آریا نگاه کرد.. با چشمش منتظر جوابی از جانب من بود. اما من فقط سکوت کردم و شانه ای بالا
انداختم... آریا بهم لبخند زد و همراه اخم روی پیشانی با پانته آ وسط سالن رفتند.. حتما از سکوت
با خودش گفته: سکوت علامت رضایت!!

با ناراحتی برگشتم سر جام.. نگاه غزل کردم که داشت با خوشحالی نگاه میکرد.. چشمامو بر اش
ریز کردم و سرمو برگردوندم.. دخترا داشتن بانگرانی نگاه میکردند و خواست بیان پیشم که با
دست علامت دادم به معنی اینکه چیزی نیست...

نگاهمو به اون دوتا که در حال رقص بودن دوختم.. هه بین چه حالیم میکنه. همچین خودشو
چسبونده به آریا که انگار میخوان از آریا جداش کنن... سرشو گذاشت رو شونه آریا و با پوزخند
نگاهم کرد.. مثل اینکه این آهنگ قصد تموم شدن نداره.

حرص از جام بلند شدم و رفتم پیششون.. دست گذاشتم رو شونه پانته آ و از آریا جداش
کردم.. رفت عقب تر. با تعجب نگاهم کرد که دستمو دور بازو آریا حلقه کردم. روبه پانته آ گفتم - بسه
دیگه گفتم یه کوچولو..

بدون توجه بهش آریا رو کشوندم و رفتم نشستیم.

آریا خندید و گفت - چی شده خانمی?

من - اوف - دوست ندارم با اون دختره برقصی

آریا - حسودیت شد?

از لحنش ته دلم لرزید اما چیزی نگفتم و سرمو انداختم پایین.

آریا خنده آرومی کرد و دستمو گرفت تو دستش.. دستمو جدا نکردم. بزار همه چی اینطور بمونه.. من
این چند سال و بدون داشتن یه مرد، یه سایه بالای سر زندگی کردم. الان واقعا به محبت آریا نیاز
داشتم..

خداروشکر بالاخره این آهنگ به پیام رسید..نمیدونم چرا انقدر طولانی بود!

چراغ ها روشن شدند و گروه ارکستر آهنگ شادی رو گذاشتند وهمه رفتن وسط و شروع به رقصیدن کردند..دختر اومدن سمتم.

سپیده-خانمی افتخار میدی؟

من-وای نه..خودتون برین برقصین

مهمست-برو بابا..دستمو گرفتیو به زور کشوندم وسط..به اجبار کلی باهاشون رقصیدم..البته دروغ نگم خیلیم خوش گذشت..بعد از چندتا آهنگ به زور از دستشون خلاص شدم..آریا هم داشت با چندتا مرد میرقصید..پانته آ هم کنار اتوسا نشسته بودو داشتن حرف میزدند..

رفتم نشستم کمی بعد هم آریا اومد..

آریا-خوش گذشت؟

من-مگه میشه بااین کفش ها رقصید.پاهام دارن کنده میشن

آریا-دیگه مهمونی باید تموم شه.آخراشه.

یکم گذشت..شام خورده شد..همه مهمان ها اومدن و کلی عکس گرفتیم و بعد از اون هم کم کم دیگه همه رفتند..پانته آ هم که بدون خداحافظی رفت..اهمیت ندادم.بزار واسه خودش بسوزه..

فقط خانواده های نزدیک مونده بودن..

بابای آریا-تبریک میگم انشاا..همیشه شاد باشید.ویشانی هردومونو بوسید.بعد از اون سمیرا جون اومد-تبریک میگم

من-مرسی ممنون...ویشانی آریا رو بوسید اما با من فقط دست داد..

بیخیال خورشید اهمیت نده..یه نفس عمیق کشیدم.آریا داشت نگاهم میکرد.شاید تو نگاهم دنبال ناراحتی یا غم میگشت ولی من به روی خودم نیاوردم..بقیه هم متوجه شدند،،،مثل آریا...سعی کردم بی تفاوت باشم..اما خب راستش یه جورایی هم ناراحت شدم..اوم بی دلیل بامن سرد بود..

خاله و دخترا هم اومدن و تبریک گفتند و دخترا تاکید کردند که بیخیال باشم و ناراحت نشم.. نوبت به مامان رسید. تبریک گفت.. برق اشکی که از خوشحالی بود توی چشم هاش میدرخشید.. هریک هدیه کوچیکی تقدیم کردند.. همشون رفتند و قرار شد من با آریا برم خونه.. توی ماشین بینمون سکوت بود، که من سکوت رو شکستم. باید میفهمیدم..

من- آریا؟

آریا- بله

من- تو میدونستی پانته آ توی دانشگاه ماهست؟

آریا- آره

با تعجب گفتم- از کجا؟

آریا- خب وقتی واسه تحقیق رفتم دانشگاه متوجه شدم که پانته آ هم اونجا درس میخونه..

من- آهان.. مکث کردم و ادامه دادم- فکر میکنم پانته آ یه حسی به تو داره

آریا- کی گفته؟

من- آخه از نگاهش و لحن صحبت کردنش مشخصه..

آریا- نه چنین چیزی نیست. پانته آ مثل آتوسا واسم میمونه اگر باهاش حرف میزنم یا حتی میرقصم بی منظوره. حتما این کاراش از صمیمیت زیاده..

من- اما من از صمیمیتش نسبت به مردی که دیگه داره متأهل میشه بدم میاد... و آروم زیر لب ادامه دادم- هرچند از خودشم بدم میاد.

فکرکنم آریا فهمید چون زد زیر خنده.

با حرص و تعجب گفتم- وا... واسه چی میخندی؟

آریا میون خنده گفت- یعنی بخاطر یه چیز کوچیک اینجور ازش زده شدی؟

رومو کردم طرف پنجره. همونطور که بیرون رو نگاه میکردم گفتم- نه از قبل ازش خوشم نمیومد.. همیشه با دخترا توی دانشگاه با این مشکل داشتیم..

آریا-عجب.. خنده ریزی کرد و گفت-البته تا اونجایی که میدونم پانته آ دختر شری هست.. پس چه شود..

منم خندیدمو چیزی نگفتم..

رسیدیم خونه.. میخواستم پیاده شم که دیدم آریا هم داره پیاده میشه. مانعش شدم.

من-نه تو پیاده نشو من خودم میرم.. خسته هستی..

آریا-مطمئنی؟ تاریکه بزار پیام تا مطمئن شم..

لبخندی زدم و گفتم-نه عزیزم نمیخواه بیاد.. نگران نباش.. مرسی بابت امشب. البته اگر سانسورش کرد میشه گفت عالی بود..

لبخندی زدو گفت-خواهش میکنم.. مراقب خودت باش. سلام مامان هم برسون..

من-حتما توهم سلام برسون. خداحافظ.

آریا-خدانگهدار..

پیاده شدم. آریا ایستاد تا مطمئن شه میرم داخل.. رفتم داخل و درو بستم.. صدای لاستیک های ماشینشو شنیدم که نشون میداد رفته.. رفتم بالا.. مامانم خواب بود. زود لباس هامو عوض کردم و چون خیلی خسته بودم، همونطور با آرایش سریع خوابم برد.....

صبح با صدای مامان از خواب نازم بلند شدم..

مامان-وای خورشید بلندشو ساعت ۲ هست. چقدر میخوابی. بلند شو دیگه دختر... پتو رو از روم کشید..

بابی حوصلگی بلند شدم.. اگر که بلند نشم مگه ول میکنه?!

یه نگاه تو آینه به خودم انداختم... خندم گرفت.. قیافم خیلی باحال شده بود. دور چشمام در اثر آرایش سیاه شده بود و لبم هم رژش پخش شده بود و موهام هم ژولیده و به هم ریخته بود.. بیشتر شبیه جن شده بودم.. شروع کردم با صدتی بلند خندیدن..

مامان-چته دختر؟ سر صبحی خل شدی؟ البته صبح که نه ظهر

رو کردم به مامان و همونطور که میخندیدم گفتم-وای مامان ببین چقدر خوشگل شدم

مامان خندید و گفت- کم مزه بریز شبیه جن شدی. برو یه دوش بگیر بیا تا من سفره رو بچینم..صبحانه که نخوردی زود بیا نهار تو بخور..ورفت بیرون..منم پریدم توی حمام..دوش گرفتم حدود ۲۰ دقیقه طول کشید و اومدم بیرون...

یه شلوار مشکی با تاپ آبی کاربنی پوشیدم..موهامو هم حوصله نداشتم خشک کنم آزاد رهاشون کردم..رفتم سمت آشپزخونه..بعد از اینکه نهار خورده شد با کمک ماما ظرف ها رو شستم و رفتم توی اتاق..حوصلم سررفته بود..لپ تاپمو برداشتم و روی یه آهنگ play کردم..روی تخت دراز کشیدم..به سقف خیره شدم وهمراه آهنگ زمزمه کردم:

بزن بارون

ببار اروم

به روی پلکای خستم

بزن بارون

تومیدونی هنوزم یاد اون هستم

با اینکه رفت و پژمردم

هزار باز غمش مردم

ولی بازم دوسش دارم فکرش تنهام نمیزاره

بزن بارون

ببار اروم

به روی پلکای خستم

دارن هرشب میام از خونه بیرون هوای خونه سنگینه

من هر شعری که این روزا نوشتم از تو غمگینه

بازم باگریه خوابم برد بازم خواب تورو دیدم دوباره

چقدر غمگینمو تنهام چقدر میخوام که باز بارون بباره

بزن بارون

ببار اروم

به روی پلکای خستم

بزن بارون

تومیدونی

هنوزم یاد اون هستم

حمید عسکری (بزن بارون)

آهنگ قشنگی بود..دیدم اگر اینجور پیش بره که دق میکنم.گوشیمو برداشتم و شماره مهسا رو گرفتم..بعد از چند تا بوق جواب داد

مهسا-بفرماید

من-سلام مهسا خوبی

مهسا-شما?

من-اه مهسا باز شروع کردی.حوصلم سررفته اصلا حال و حوصله مسخره بازی ندارم

مهسا-دقیقا همین الان داشتم با سپیده صحبت میکردم.داشتیم برنامه میریختیم واسه مسافرت چند روزه

من-وای دمتون گرم.کی میریم?

مهسا-کی گفته که تورو میبریم

خندیدم و گفتم-کوفت

مهسا-قرار شد شب بریم خرید کنیم،،فردا صبح حرکت کنیم.موافقی?

من-اوهوم.خب کجا میریم?کیا میان?

مهسا-میریم بوشهر.من،تو وسپیده.سه نفره باحال تره

من - ایول. پس شب منتظرم

مهسا - برو بابا. کجا؟ جاخوش کردی. ماشینو دادم واسه فردا روغن کاریش کنن. امروز ماشین نیست. شما هم لطف میکنید با ماشین مامی جون میای دنبال ما..

من - باشه بابا.. فعلا خدانگهدار.. و تماسو قطع کردم..

رفتم پیش مامان و واسش توضیح دادم اونم قبول کرد و گفت که به آریا بگم داریم میریم مسافرت..

با مامان نشستیم و تلویزیون نگاه کردیم و کمی هم میوه خوردیم..

مامان - خورشید منم فردا میرم پیش خالم بهش سرزنم..

من - باشه برو.. بلندشدمو رفتم که آماده شم.

یه شلوار جین آبی تیره و مانتو مشکی و شال مشکی.. کیفمو برداشتم و سویچ ماشینو هم برداشتم.. از مامان خداحافظی کردم و راه افتادم دنبال دخترا..

من - خب کجا بریم؟

سپیده - برو یه جایی اول چند تا مانتو و شلوار راحتی بخریم بعدشم بریم خوراکی بخریم.

حرکت کردم سمت پاساژ و هرسه پیاده شدیم.. یه دور زدیم و سه تایمون لباس های راحتی خریدیم و رفتیم واسه فردا همه نوع خوراکی واسه نهار و شام و... خریدیم.. قرارمون این شد که واسه فردا ساعت ۷ که مهسا بیاد دنبالمون.. رفتم خونه و بعد از نشون دادن وسایل به مامان رفتم ساکمو پیچیدم.. توی یه ساک لباس هام و لوازم ضروری گذاشتم و توی یه سبد هم خوراکی هارو گذاشتم.. آماده شدم واسه خواب که فردا خسته نباشم.. ای وای به آریا نگفتم.. گوشیمو برداشتم و بهش پیام دادم: سلام. من فردا همراه مهسا و سپیده میرم بوشهر چند روزی میمونیم واسه عوض شدن حال و هوا.. گفتیم که بدونی

چند دقیقه بعد جواب داد: سلام. باشه برین به سلامت. مرسی که خبر دادی. چیزی لازم ندارین؟

جواب دادم - نه ممنون از اینکه فکری

آریا - خب پس، فردا وقتی رسیدین بهم خبر بده. یه جای امنی هم برین. شب خوش

جواب دادم- باشه. خدا حافظ

گوشیمو گذاشتم کنار و چشمامو بستم و خوابیدم.....

صبح با صدای مامان از خواب بیدار شدم

مامان- خورشید پاشو دیگه. مگه نمیشنوی دختر؟ دوستات تانیم ساعت دیگه اینجا هستن

همونطور که چشمام بسته بود غر زدم- وای مامان چرا هرروز باید با غرغر کردن های تو بلندشدم. خب گوشیم هست که تازه اون با آرامش بیدارم میکنه... یه دفعه مامان زد زیر خنده. حالا کی بخند کی نخند. آخرش داشتم دیوونه میشدم. بلندشدمو پریدم تو دست شوپی.. از دستشوپی که بیرون اومدم مامان داشت صبحانه آماده میکرد. منم رفتم تو اتاق و آماده شدم.

یه شلوار کتون مشکی با مانتو جلو باز صورتی پررنگ وزیرش هم تاپ مشکی پوشیدم همراه شال مشکی و کفش اسپورت مشکی.. آرایش هم فقط کرم ضد آفتاب و برق لب بود... رفتم صبحانه خوردم. مهسا تک زد رو موبایلم. سریع با مامان خدا حافظی کردم و زدم بیرون (البته ناگفته نماند که کلی هم نصیحت کرد که مراقب باشید و این حرف ها..). دخترا رسیده بودن. وسایل رو گذاشتم صندوق عقب و رفتم عقب نشستم..

من- تورو خدا یه وقت پیاده نشین ها. خدایی نکرده خسته میشین

سپیده- نه گلم ماهم داشتیم به همین فکر میکردیم.. مهسا بلند بلند شروع کرد به خندیدن..

از پشت یکی زدم پشت گردن سپیده که آخش بلند شد

من- اصلا کی به تو اجازه داده همش میری جلو میشینی

سپیده- خب من باید جلو بشینم. تو بیای جلو با این قیافت هواس راننده ها پرت میشه تصادف میشه

مهسا- مرض.. از توی میمونک که بهتره

سپیده- ووشششش باشه بابا شما خوشگل

مهسا- خب آماده این بچه ها؟

سپیده- بله ناخدا

وهرسه مون زدیم زیر خنده...راه افتادیم سمت بوشهر.انقدر خوابم میومد که چشمم دیگه خمار بود..

مهسا-بیین خورشید اگر بخوای بخوابی زجرت میدم.باید بیدار باشی.مسافرت کیفش به توی راه بودنشه.

من-وای مهسا جون عمت ولم کن

سپیده-حالا اگر راست میگی بخواب..ضبط رو play کرد ویه آهنگ شاد گذاشت و صداشو تا آخر بلند کرد.مهسا وسپیده هـــو هـــو میکردن و قر میدادن..منم تو حال خودم بودم.انقدر خوابم میومد که نفهمیدم توی اون سرو صدا چطور خوابم برد...

وقتی چشم باز کردم مهسا متوجه شد

مهسا-ای بی شرف گرفتی خوابیدی.حیف که دلم نیومد بیدارت کنم وگرنه حالتو میگرفتم

سپیده-کوفنت بشه

من-خب دیگه بسه کم غرزنید..نگاهی به بیرون انداختم وگفتم-چقدر دیگه میرسیم?

سپیده-دیگه نزدیکییم.خانم ۳ساعت لالا تشریف داشتید..

چیزی نگفتمو به منظره بیرون چشم دوختم.دیگه کم کم داشت گرسنه م میشد.از داخل پلاستیک چند تا پفک در آوردم وهر سه باهم خوردیم.بعد از نیم ساعت در سکوت رسیدیم..عادت داشتم همیشه تو ماشین ساکت باشم وتوی حال خودم باشم..

سپیده-برو مسافر خانه

من-وای بچهها شب بریم کنار دریا بخوابیم

سپیده-ایول

مهسا-برو بابا چادر نداریم

سپیده-من آوردم خیالت تخت..مهساهم به ناچار موافقت کرد..

یک اتاق با سه تا تخت گرفتیم وگفتیم تا شب میخوابیم باشیم..رفتیم بالا وبعد از گرفتن دوش

مهسا وسپیده خوابیدند اما من چون توی ماشین خوابیده بودم شروع کردم به درست کردن

نهار.. خداروشکر وسایل داشتیم.. واسه نهار ساندویچ مرغ درست کردم.. چون اونا هنوز خواب بودند ساندویچ گرفتم و گذاشتم توی یخچال.. مثل اینکه قصد ندارند بیدار شن.. رفتیم وبا داد بیدار شون کردم- بلندشیدم- —————ن

هر دو با داد من مثل جن زده ها بیدار شدند

سپیده- زهرمار بی شخصیت

مهسا- اه اه چه صدای زشتیم داره این

همونطور که میخندیدم گفتم- بیاین نهار بخوریم.. ساعت ۵ هستا ضعف کردم... بلندشدن وهرسه نهارمونو خوردیم و روی تخت دراز کشیدیم..

من- ای وای به مامان و آریا یادم رفت خبر بدم

مهسا- آره راست میگی

بلندشدمو به مامان زنگ زدم وبعدهش به آریا.

آریا- الو

من- سلام

آریا- سلام خورشید خوبی

من- مرسی خوبم.. خواستم خبر بدم که رسیدیم

آریا- الان؟

من- نه چندساعتی میشه اما خب ببخشید یادم رفت

آریا- اشکال نداره.. خب الان کجایی؟

من- الان مسافر خانه هستیم شب هم میریم طرف ساحل

آریا- خطرناکه نرین

من- نه نگران نباش مراقبیم

آریا- خیلی خب باشه ولی مراقب باشین

من-چشم.خب دیگه کاری نداری؟

آریا-نه عزیزم بازم میگم مراقب باشید خدانگهدار

من-خداحافظ

آریا گوشه زو قطع کرد اما من هنوز تو بهت بودمو گوشه رو گوشه بود.هیجان زده و متعجب بودم
از اینکه گفت(عزیزم)تو دلم یه جور شد.

مهسا-کجایی؟هیروتی؟

سپیده اومد گوشه رو از دستم گرفت-اینکه قطع کرده.بگو بینم ناقلا چی گفت که اینجور شدی؟
من-گفت عزیزم..

مهسا وسپیده پقی زدن زیر خنده

سپیده-فقط بااین یک کلمه رفتی تو هیروت؟

مهسا-همچین شدی که گفتم حتما یه عشقمی چیزی گفته

همونطور که منم میخندیدم گفتم-خب سنگدلا شما که نمیفهمید.والله ای انقدر کیف داد.و بعد با
حالت غش افتادم رو تخت..دختر با خنده نگاهم میکردند که یه دفعه هرسه باهم زدیم زیر خنده..

من-زنگ زدین به ماماناتون؟

مهسا وسپیده سرهاشونو به علامت(آره)تکون دادند.

سپیده-تازه به آقامونم زنگ زدم

من-راستی شماها قصد ندارید ازدواج کنید؟

سپیده-اگر خدا بخواد ما زیار بیاد خاستگاریم..والله ای چه شود

مهسا-انگار جدی جدی عاشق شدیا

سپیده-نه تا اون حد ولی خب این یکی بابقیه فرق داره

من-مهسا تو از کی خوشت میاد؟

سپیده-خب معلومه آقای رادمهر

من-سپهر?

مهسا-خب...آره

بازم یاد اون روز افتادم...روز لعنتی.روزی که خبر دار شدن مهسا ازش واقعا عذاب آور بود

من-چرا پاپیش نمیزاری بری سمتش?

مهسا-خب نمیشه که من برم سمتش اون باید بیاد

سپیده-ول کن اینو..بالین صبرش باید قرن ها منتظر بمونه

مهسا-خب اون نگاهش به مت بی منظور هست و چیزی تو نگاهش نیست...

ناراحتی توی چشم های مهسا موج میزد.همین آزارم میداد..شاید هنوز از چیزی مطمئن نبودم اما

نمیدونم چرا ولی..خودمو مقصر میدونستم

سپیده-ولی معلومه که خورشید خانم ما داره عاشق میشه

مهسا-مبارک خورشید جون

من-برین گمشین هنوز که چیزی نشده...واسه اینکه از اون بحث خارج شیم گفتیم-خب بسه

بلندشین از الان بریم که دیگه شلوغ میشه

مهسا-باشه..ولی اینجا اول غذا واسه شب درست کنیم که دیگه نمیشه..

هرسه بلندشدیمو باکمک هم سالاد الویه درست کردیم ووسال هارو جمع کردیمو حرکت کردیم

سمت ساحل

سپیده-وای مهسا این سکوها که پر از مسافر هست

من-خب میریم طرف ساحل

سپیده-نه آب میبر تمون

مهسا- منگل بین بعضیا هم اونجا هستن. در ضمن دور تر میشینیم که آب نبر تمون.. سپیده هم قبول کرد.. وسایل هارو پیاده کردیم و چادر زدیم. چادر نسبتا بزرگی بود همیشه گفت ۵ یا ۶ نفره هست.. خوبه دیگه اینجور توی هم له نمیشیم

مهسا- وای پاشین بریم سمت آب. خیلی قشنگه اینجا مخصوصا الان که هوای تاریکه.

سپیده- باشه پس اول لباس راحتی بپوشیم بعد میریم

لباس هامونو عوض کردیم و رفتیم سمت دریا.. چون لباس هامون رو باهم خریدیم تیپ هر سه مون یک مدل بود اما فقط رنگ هاش فرق داشت..

من یک شلوار نخی گشاد آبی آسمانی و مانتو کوتاه آبی آسمانی و شال و دمپایی سفید

مهسا هم شلوار و مانتو سبز سبز تیره و شال و دمپایی فیروزه ای

سپیده هم شلوار و مانتو مشکی و شال و دمپایی بنفش

نزدیک آب شدیم. شب شده بود و این طرف ها هم کسی نبود. انگشتهای پامو توی آب زدم. خنک بود، خیلیم کیف میداد و لذت بخش بود. باد می وزید و موج های کوچکی به سمت ساحل میومدن دنبال هم. شالم از سرم افتاد. چون موهام باز بود باد موهامو توی هوا تکون میداد.. عاشق این بودم کنار دریا موهام باز باشه. چشمامو بستم و رفتم توی آب. صدای آب و سکوت اونجا. در کنار موج های کوچک و خروشان واقعا لذت بخش بود و حس شیرین و آرامش بخشی به انسان میداد.. چشمامو باز کردم. اون دوتا هم مثل من بودند. مهسا چشم هاشو باز کرد و گفت- خب دخترا آماده اید?

تامن و سپیده اومدیم منظور شو بفهمیم شروع کرد روی هر دو مون آب ریختن. ماهم همین کار رو انجام دادیم تا جایی که هر سه خیس خیس شدیم.

سپیده- خاک توسترت مهسا الان سرما میخوریم مسافرت کوفتمون میشه

مهسا- خب به من چه برو لباس هاتو عوض کن

من- وای حالا که خیس خیس شدیم بریم شنا کنیم تو این هوا هم میچسبه

سپیده- برو بابا بعد که مردیم تو جواب مامان بابامون رو میدی?

من-وا خب تو نیا من رفتم..واجازه حرف زدن بهشون ندادم وپریدم توی آب..آب چون سرد بود نمیشد زیاد زیر آب موند.تقریبا تاجایی رفتم جلو که آب به گردنم رسیده بود.مهسا وسپیده داشتند از دور میومدن سمتم.به من که رسیدند کلی باهم شنا کردیم تاجایی که خسته شدیم.

سپیده-بیاین برگردیم.ماهه موافقت کردیم وبرگشتیم.لباس هامون رو عوض کردیم.هوا سرد نبود اما چون ماهنوز خیس بودیم یه آتش کوچک درست کردیم وهمونجا کنارش شام هم خوردیم.
مهسا-فردا کجا بریم?

سپیده با ذوق گفت-وای بریم خرید

مهسا-توکه عاشق خرید کردنی لازم نکرده نظر بدی .وروبه من گفت-خورشید تو چی میگی?

یکم فکر کردم وگفتم-خب به نظرم صبح بریم اول خرید شب هم بریم هتلی جایی

مهسا یکم فکر کردوگفت-اوممم من میگم زنگ بزنیم بقیه هم بیان

سپیده-وای آره خیلی خوب میشه

من-مثلا چه کسایی بیان?

مهسا-شلوغ باشیم بهتره..مثلا تو به آریا وآتوسا بگو،،،من هم به ماهان میگم وسپیده هم به مازیار

یکم فکر کردو آروم زیرلب گفت-سپهر هم بیاد..ونفس عمیقی کشید..

من-باشه

سپیده-به نگین ومژده هم بگیم?

مهسا-نه من بهشون زنگ زدم قراره فردا برای نگین خاستگار بیاد مژده هم باید باشه(اینو بگم

که مژده ونگین هم دخترخاله هستن)

سپیده-باشه پس.الان بریم زنگ بزنیم که فردا صبح زود بیان

مهسا-باشه بریم...وسایل شام رو بردیم وگوشی هامون رو آوردیم.هرسه شروع کردیم به تلفن

زدن..

آریا بعد از چندتا بوق جواب داد-الو

من-سلام آریا جان خوبی؟

آریا-مرسی ممنون خانمی تو چطوری؟

من-مرسی منم خوبم

آریا-چیزی شده؟

من-نه فقط میخواستم بگم که با بچهها هماهنگ کردیم فردا دور هم باشیم.خواستم بگم تو و آتوسا هم حتما بیاید

آریا-باشه..فردا کار هارو میسپارم دست چند نفر با آتوسا ونیما میایم

من-باشه پس منتظر توئم

آریا-پس آدرس دقیق جایی که هستید رو واسم بفرست

من-باشه الان کنار دریا هستیم پس آدرس اینجارو بهت میدم و صبح زود هم دیگه حرکت کنید

آریا-باشه.چیزی لازم ندارید؟

من-نه مرسی پس منتظرم کاری نداری؟

آریا-نه قربانت.خدا حافظ... تلفنو قطع کردم..

من-آیا میاد

سپیده-مازیار هم میاد

مهسا-خوبه

من-سپهر هم میاد؟

مهسا-آره گفت بامازیار میاد..بعد سرشو انداخت پایین و با انگشت های دستش مشغول شد

سپیده دست گذاشت روی شانه هاش وگفت-چته دختر؟

مهسا-سپهر خیلی سرده.احساس میکنم یکی دیگه رو دوست داره.یعنی طرز صحبت کردنش

و کلامش اینو میگه

سپیده-من که فکر نمیکنم چیزی باشه. فردا برو باهاش صحبت کن
مهسا هم چیزی نگفت و آروم شب بخیری گفت و رفت توی چادر
من-اوف-میگم سپیده به مازیار بگو باهاش حرف بزنه
سپیده-آره فکر خوبی. حالا بلندشو باهم بریم بخوابیم که فردا کلی کار داریم... آتش رو با شن
خاموش کردیم و رفتیم توی چادر.
مهسا تشک و پتوها رو پهن کرده بود و خوابیده بود. ماهم زیپ چادر رو کشیدیم و به خواب رفتیم...
صبح بانور خورشید که به چشم میتابید بیدار شدم.. نگاه به اطرافم انداختم دختر نبودن.. شالمو
سر کردم و رفتم بیرون. در حال قدم زدن بودند. رفتم سمتشون
من-صبح بخیر.. چرا بیدارم نکردید?
سپیده-صبح توهم بخیر. ماهم خیلی وقت نیست بیدار شدیم
مهسا-صبحانه نخوردیم منتظر تو بودیم. بیا بریم صبحانه بخوریم.. رفتیم توی چادر و باهم
صبحانمونو خوردیم. مازیار به سپیده زنگ زد و گفت نزدیکن الان میرسن.. ماهان هم توی راه بود
و آریا هم گفت که با نیما و آتوسا و دوست آتوسا دارند میان.
من-خداکنه این پانته آ نیاد که این دفعه میکشمش
مهسا-نه بابا اگر میومد که آریا میگفت
سپیده-آره دقیقا
من-باماشین سپهر میان یا مازیار?
مهسا-کیا?
من-مازیار دیگه
سپیده-فکر کنم باماشین سپهر
مهسا-ماشینش چیه?
سپیده-آزارا مشکی

من - به به عجب چیزیم مهسا انتخاب کرده. وبا عشوه ادامه دادم - ولی البته به پای کمری آریا
نمیرسه.. و پشت سرهم چندبار پلک زدم.

سپیده - برو بابا. نه به بارش نه به دارش نشسته مینازه. اصلا خودم امشب تورش میکنم
خندیدم و همراه خنده گفتم - تو برو مازیار رو بگیر باد نبره. سپیده با حرص اومد جوابمو بده که
گوشیش زنگ خورد منم از فرصت استفاده کردم واز چادر رفتم بیرون. اون دو تا هم پشت سرم
اومدن بیرون.

سپیده - وای اومدن. یکم قیافه هاتونو درست کنید... رومو برگردوندم که دیدم مازیار و سپهر دارن از
آزارای مشکی سپهر پیاده میشن. اومدن سمتمون. سپیده با مازیار و سپهر دست داد اما من و مهسا
فقط سلام کردیم. برق خوشحالی رو میشد توی چشمای مهسا دید.

مازیار - دیشب تو چادر خوابیدین؟

سپیده - آره

سپهر - سه تا دختر تنها اینجا خطر ناک نبود؟

مهسا - خوب بود که. ما راحت بودیم. بلندشدمو با کمک مهسا زیر انداز رو روی شن ها پهن کردیم
و همونجا نشستیم.. همون موقع ماهان هم رسید. با همه سلام کرد. ماهان پسر خوبی بود. دوستش
دارم همیشه کمک کرده و منو به چشم خواهری مثل مهسا میدید.

مهسا - اخی داداشم تنها بودی حوصلت سر نرفت؟

ماهان - نه گلم. وروبه من کرد و گفت - چطوری تو؟

من - به خوبیت

ماهان - آریا نمیاد؟

من - چرا میاد. توی راه هستن.. سپهر با تعجب پرسید - آریا کیه؟

سپیده - نامزد خورشید. چندروز پیش نامزدیشون بود

مازیار - تبریک میگم

من -مرسی... سپهر تو بهت بود و داشت با تعجب به من نگاه میکرد.. به بهانه تلفن زدن از زیر نگاه پر تعجب سپهر فرار کردم. با آریا تماس گرفتم و گفتم که نزدیک هستن.. ماهان -چی گفت. راه رو پیدا کرد؟

من -آره گفت که نزدیک هستن

سپهر -خیلی دوست دارم آقا آریا رو بینم. با تعجب بهش چشم دوختم.. حتما میخواد ببینه چجوریه که آریا رو بهش ترجیح دادم.. کسی حرفی نزد.. سپیده چایی آورد و کمی بعد آریا هم رسید. آتوسا همراه دختری پیاده شد.. به دختره دقیق شدم. یه دختر که قد کوتاهی داشت و هیکلی لاغر. چشم های طوسی و بینی عملی.. لبهای پروتوز شده اش به خوبی توی چشم بود. موهای خرمایی داشت که ریخته بودنشون به صچرت کج بیرون.. چهر بانمکی داشت.. آتوسا سلام کرد و نوبت رسید به دختر.

روبه من گفت -سلام من طرلان هستم، دوست آتوسا.. حدس میزنم توهم خورشید باشی. درسته؟

من -سلام. بله خودم هستم. خوشبختم.. لبخندی زد و رفت کنار.. آریا و نیما هم ماشین رو پارک کردند و او مدن سمت ما.. مات و مبهورت آریا شدم. خیلی خوشگل شده بود. یه شلوار کتون مشکی و همراه لباس آبی و جلیسقه مشکی... تازه متوجه شکستگی که توی ابروی چپش بود شدم.. زیبایش رو دوبرابر کرده بود.. این جذابیت و نگاه مغرورش منو بیشتر جذب خودش میکرد.. با همه سلام کردن و هنگام برخورد آریا و سپهر، سپهر سرد برخورد کرد.. آریا رسید به من و روبوسی کردیم.. آروم طوری که بقیه نشنون به آریا گفتم -اومدی دوستامو به کشتن بدی؟

خنده جذابی کرد و چیزی نگفت.. آتوسا -چرا اومدید اینجا.. توی این هوا اینجا کباب میشیم..

نیما -من یه آشنا دارم که اینجا ویلای کنار دریا اجاره میده. اگر قبول کنید واسه این چندروز یه ویلا بزرگ اجاره کنیم بریم اونجا.. همه موافقت کردیم و با کمک هم وسایل هارو جمع کردیم و سوار ماشین شدیم. چون مسیر اونجا کمی دور بود آریا ماشینشو داد دست نیما و خودش هم اومد سوار ماشین مهسا شد که برونه. اخه میگفت خطرناکه.. مهسا هم رفت پیش ماهان که تنها نمونه.. من رفتم جلو نشستم و سپیده هم عقب..

توی راه بودیم و هر ۴ تا ماشین پشت سرهم، که نیما چراغ زد و نگه داشت. راننده ها پیاده شدن و نیما بهشون چیزی گفت و اونا هم سرشونو تکون دادند و سوار شدند..

من - چیزی شده؟

آریا - نیما زنگ زده به دوستش. دوستش هم گفته ویلای کنار دریا خالی ندارن واسه اجاره دادن. ولی
یه جای سرسبز داره ما هم قبول کردیم..

راه افتادیم.. بعد از نیم ساعت رسیدیم. واسه رسیدن به ویلا باید مسیر پر از سنگی رو رد
میکردیم.. بالاخره بعد از کلی دردسر اون مسیر رو رد کردیم و رسیدیم به ویلا.. ماشین هارو بردیم
داخل حیاط.. حیاط بزرگی داشت که دورتادورش پراز درخت بود و گل و گیاه.. آخر باغ یاهمون حیاط
هم خونه بزرگی بانمای سنگی وجود داشت.. مردها رفتن که پول اجاره رو بدن و ما دختره هم رفتیم
داخل ویلا.. نمای داخلی ویلا هم خیلی زیبا بود.. سمت چپ سالن بزرگی قرارداد داشت و روبه رو هم
آشپزخانه.. سمت راست هم پله بود که فکر کنم میخورد به طرف اتاق خواب ها.. از پله بالا
رفتیم.. راهروی باریکی بود که هر دو طرف ۳ تا در بود.. یعنی میشد گفت ۶ خواب.. سری به اتاق خواب
ها زدیم ۴ تا از اتاق ها تخت دونفره داشتند و اون دوتای دیگه هم تخت ۱ نفره.. اتاق خواب های
کوچکی بودند و هر اتاق خواب حمام و دستشویی کوچکی هم داشتند.. رفتیم پایین و روی مبل
هانشتیم.. پسرها هم اومدند..

اتوسا - اینجا فقط ۶ تا اتاق هست و ۴ تا از اون ها تخت دونفره دارن ولی اون دوتای دیگه تخت تک
نفره.. خب چطوری تقسیم شیم؟

همه داشتیم فکر میکردیم که سپیده گفت - خب ببینید..

همه سرها برگشت سمت سپیده..

سپیده - طرلان دوست اتوسا هست پس چون در کنار بقیه احساس غربی میکنه با اتوسا توی یه
اتاق.. منم میرم بامهسا.. مازیار و سپهر هم باهم.. و میمونه شما ۴ نفر.. خورشید که میره بانامزدش و نیما
و ماهان هم توی اون دو اتاق تک نفره..

مهسا - آره اوکی شد..

من - اما...

سپیده - وای خورشید اعتراض نکن آریا نامزدته.. محرمین..

وای نه.. من با آریا توی یه اتاق خجالت میکشم.. نگاه آریا کردم که بهم لبخند زد.. قلبم داشت تند
تند میزد.. سپهر بلند شد و گفت - با اجازه من میرم تو اتاق.. و ساکشو برداشت و رفت.. بقیه هم بلند شدن

رفتن و مازیار رفت توی حیاط که تلفن بزنه.. اما من به بهانه آب خوردن توی آشپزخانه بودم که ببینم چه خاکی باید توسرم بریزم.. هرچی فکر کردم به نتیجه ای نرسیدم. تصمیم گرفتم برم توی اتاق.. از پله ها بالا رفتم.. یه لحظه موندم.. یعنی اتاق ما کدومه؟ خب این دوتا اوکی که یک نفره هستن. میمونه این چهارتا.. رفتم سمت اتاق های آخری.. در اتاق سمت راست رو باز کردم. از چیزی که دیدم چشمم چهارتا شد.. واه خدا.. سپهر بانیم تنه برهنه روی تخت دراز کشیده بود.. از ترس نمیتونستم تکون بخورم.. سرشو بلند کرد و منو دید.. سریع به خودم اومدم و با شرم سرمو انداختم زیر و گفتم - ببخشید فکر کردم این اتاق ماهست. و سریع در رو بستم و اومدم بیرون. وای خورشید احمق خب در میزدی. رفتم سمت اتاق روبه روی و ایندفعه در زدم.. آریا جواب داد.. پس اینه.. در و باز کردم و وارد شدم. روی تخت نشسته بود..

آریا - چقدر دیر کردی

من - داشتم دنبال این اتاق میگشتم

آریا - اوه ببخشید یادم رفت بهت بگم.. لبخند زدم و بدون حرفی چشم به نمای اتاق دوختم.. ست اتاق قهوه ای بود.. اتاق کوچکی بود با تخت دونفره و میز و کمد دیواری.. با صدای آریا برگشتم - لباس هاتو بزار توی کمد کنار لباس های من. منم میرم دوش بگیرم میام.. باشه ای گفتم و آریا هم لباسشو برداشت و رفت توی حمام.. از این کارش خوشم اومد. لباس هامو چیدم طرف دیگر کمد.. اومدم چه بوی خوبی میاد.. بوی عطر تلخ و شیکی بود.. یکی از لباس هاشو برداشتم و بو کردم.. تا صدای بسته شدن شیرآب اومد سریع لباس رو گذاشتم سرجاش و در کمد رو بستم. کمی بعد آریا هم اومد بیرون.. یه شلوار ورزشی با تیشرت زرد پوشیده بود.. موهاش هم چون خیس بود ریخته بود روی پیشانی و بامزه و جذابش کرده بود..

آریا - توهم برو یه دوش بگیر. من میرم بیرون که راحت باشی. و از اتاق خارج شد.. عادت نداشتم توی حمام لباس بپوشم و اسه همین در اتاق رو قفل کردم و رفتم.. وقتی از حمام اومدم بیرون لباس هامو پوشیدم و رفتم پایین.. پسرا داشتن توی سالن صحبت میکردن و فیلم میدیدن، دخترها هم توی آشپزخانه بودن..

مهسا - به به خورشید خانم

من - واسه نهار چی دارید درست میکنید؟

آتوسا - کباب سفارش دادیم الان هم داریم پلو و سالاد درست میکنیم..

من -خوبه. دستتون درد نکنه.. به دلیل کوچک بودن آشپزخانه دخترا روی زمین نشسته بودن. منم رفتم کنارشون نشستم.. روبه طرلان گفتم -طرلان جان شما چندسال تونه?
طرلان -بامن راحت باش گلم.. بعد از کمی مکث ادامه داد- من هم سن اتوسا هستم. باهم توی یه دانشگاه درس میخونیم..

سپیده -پس توهم مهندسی عمران میخونی

طرلان -آره.. شنیدم شما هم هم سن ما هستید. رشتتون چیه?

من -ماسه تا هم توی یه دانشگاه درس میخونیم. رشتمون هم پرستاری هست..

طرلان -عالیه.

مهسا -بچهها غذا آماده شد بریم سفره رو بچینیم.. بلند شدیمو سفره رو چیدیم ونهارمونو خوردیم.. بعد از اینکه نهار تموم شد پسرا رفتن تواتاق تا استراحت کنن ما هم رفتیم توی سالن.. طرلان چایی هارو آورد ونشستیم روی مبل..

آتوسا -مهسا یه سوال بپرسم?

مهسا -پرس.

آتوسا -اوممم.. خب.. برادرت چندسالشه?

مهسا باشیطنت نگاهش کردوگفت -واسه چی شیطون?

آتوسا -خب همین طوری. میخواستم سن همه رو بدونم.

مهسا -باشه ماخر

آتوسا -نگاه مهسا اذیت نکن.. خندیدم وگفتم -۲۶سالشه. یک سال از آریا کوچکتز

آتوسا -خوبه

سپیده -آره خوبه به هم میاید... همه خندیدیمو اتوسا هم اعتراض کرد..

من-من برم بالا زنگ بزنم به مامان نگران نشه.. و بلندشدمو از پله ها بالا رفتم.. میخواستم در اتاق رو باز کنم که صدایی میخکوبم کرد.. ایام صدا از اتاق سپهر بود.. کمی رفتم عقب تر تا بهتر بشنوم.. نه اینکه فضول بودم ولی خب یه حسی منو میکشوند سمت اون اتاق
من-اما...

سپیده-وای خورشید اعتراض نکن آریا نامزدته.. محرمین..

وای نه.. من با آریا توی یه اتاق خجالت میکشم.. نگاه آریا کردم که بهم لبخند زد.. قلبم داشت تند تند میزد.. سپهر بلند شد و گفت-باجازه من میرم تو اتاق.. وساکشو برداشت و رفت.. بقیه هم بلند شدند رفتن و مازیار رفت توی حیاط که تلفن بزنه.. اما من به بهانه آب خوردن توی آشپزخانه بودم که بینم چه خاکی باید توسرم بریزم.. هرچی فکر کردم به نتیجه ای نرسیدم.. تصمیم گرفتم برم توی اتاق.. از پله ها بالا رفتم.. یه لحظه موندم.. یعنی اتاق ما کدومه؟ خب این دوتا اوکی که یک نفره هستن.. میمونه این چهارتا.. رفتم سمت اتاق های آخری.. در اتاق سمت راست رو باز کردم.. از چیزی که دیدم چشمم چهارتا شد.. واه خدا.. سپهر بانیم تنه برهنه روی تخت دراز کشیده بود.. از ترس نمیتونستم تکون بخورم.. سرشو بلند کرد و منو دید.. سریع به خودم اومدم و با شرم سرمو انداختم زیر و گفتم-بخشید فکر کردم این اتاق ماهست.. و سریع در رو بستم و اومدم بیرون.. وای خورشید احمق خب در میزدی.. رفتم سمت اتاق روبه رویی و ایندفعه در زدم.. آریا جواب داد.. پس اینه.. در و باز کردم و وارد شدم.. روی تخت نشسته بود..

آریا-چقدر دیر کردی

من-داشتم دنبال این اتاق میگشتم

آریا-اوه ببخشید یادم رفت بهت بگم.. لبخند زدم و بدون حرفی چشم به نمای اتاق دوختم.. ست اتاق قهوه ای بود.. اتاق کوچکی بود با تخت دونفره و میز و کمد دیواری.. با صدای آریا برگشتم-لباس هاتو بزار توی کمد کنار لباس های من.. منم میرم دوش بگیرم میام.. باشه ای گفتمم و آریا هم لباسشو برداشت و رفت توی حمام.. از این کارش خوشم اومد.. لباس هامو چیدم طرف دیگر کمد.. اومدم چه بوی خوبی میاد.. بوی عطر تلخ و شیکی بود.. یکی از لباس هاشو برداشتم و بو کردم.. تا صدای بسته شدن شیرآب اومد سریع لباس رو گذاشتم سر جاش و در کمد رو بستم.. کمی بعد آریا هم اومد بیرون.. یه شلوار ورزشی با تیشرت زرد پوشیده بود.. موهاش هم چون خیس بود ریخته بود روی پیشانی و بامزه و جذابش کرده بود..

آریا- توهم برو یه دوش بگیر. من میرم بیرون که راحت باشی. و از اتاق خارج شد.. عادت نداشتم توی حمام لباس بپوشم واسه همین در اتاق رو قفل کردم و رفتم.. وقتی از حمام اومدم بیرون لباس هامو پوشیدم و رفتم پایین.. پسرا داشتن توی سالن صحبت میکردن و فیلم میدیدن، دخترهم توی آشپزخانه بودن..

مهسا- به به خورشید خانم

من- واسه نهار چی دارید درست میکنید؟

آتوسا- کباب سفارش دادیم الان هم داریم پلو و سالاد درست میکنیم..

من- خوبه. دستتون درد نکنه.. به دلیل کوچک بودن آشپزخانه دخترا روی زمین نشسته بودن. منم رفتم کنارشون نشستم.. روبه طرلان گفتم- طرلان جان شما چندسالتونه؟

طرلان- بامن راحت باش گلم.. بعد از کمی مکث ادامه داد- من هم سن آتوسا هستم. باهم توی یه دانشگاه درس میخونیم..

سپیده- پس توهم مهندسی عمران میخونی

طرلان- آره.. شنیدم شما هم هم سن ما هستید. رشتتون چیه؟

من- ماسه تا هم توی یه دانشگاه درس میخونیم. رشتمون هم پرستاری هست..

طرلان- عالیه.

مهسا- بچهها غذا آماده شد بریم سفره رو بچینیم.. بلند شدیم و سفره رو چیدیم و نهارمونو خوردیم.. بعد از اینکه نهار تموم شد پسرا رفتن تواتاق تا استراحت کنن ما هم رفتیم توی سالن.. طرلان چایی هارو آورد و نشستیم روی مبل..

آتوسا- مهسا یه سوال بپرسم؟

مهسا- بپرس.

آتوسا- اوممم.. خب.. برادرت چندسالشه؟

مهسا با شیطننت نگاهش کرد و گفت- واسه چی شیطون؟

آتوسا- خب همین طوری. میخواستم سن همه رو بدونم.

مهسا- باشه ماخر

آتوسا- نگاه مهسا اذیت نکن.. خندیدم و گفتم- ۲۶ سالشه. یک سال از آریا کوچتر

آتوسا- خوبه

سپیده- آره خوبه به هم میاید... همه خندیدیمو آتوسا هم اعتراض کرد..

من- من برم بالا زنگ بزنم به مامان نگران نشه.. و بلندشدمو از پله ها بالا رفتم.. میخواستم در اتاق رو باز کنم که صدایی میخکوبم کرد.. ای صدا از اتاق سپهر بود.. کمی رفتم عقب تر تا بهتر بشنوم.. نه اینکه فضول بودم ولی خب یه حسی منو میکشوند سمت اون اتاق

مازیار- سپهر داری زیاده روی میکنی.. همش نگاه های یواشکی.. و باعصبانیت ادامه داد- بسه دیگه.. کارات مثله دخترا میمونه.. سپهر باناراحتی که توی صداس موج میزد گفت- نمیفهمی مازیار.. دارم از درد عشق میمیرم.. ۲ سال گذشت.. تقصیر خودمه دست به کار نشدم از دست رفت.. آهان پس مهسا راست میگفت.. سپهر یکی دیگرو دوست داره.. سعی کردم بفهمم که اون دختر کیه!

مازیار- ببین حتی امکان نداره بخوای بهش فکر کنی.. سپهر باعصبانیت وجدیت گفت- حالا میبینی من اون دختر و بدست میارم.. مازیار باعصبانیت شدیدتری اما سعی میکرد صداس بالا نره گفت- بین خورشید نامزد داره.. اگر آریا یاکس دیگه ای بفهمه بدبخت میشی.. حتی نگاهتم نمیکنه.. در اتاق رو باز کرد.. وقتی منو دید میخکوب شد.. باورم نمیشد.. چشمم از حدقه زده بود بیرون.. یعنی.. یعنی اون دختر، رقیب مهسا.. من بودم؟ وای باورم نمیشه.. نه.. نباید اینطور باشه.. نفسم بند اومده بود.. سرمم گیج میرفت.. حالم خیلی خراب بود.. با بغض روبه مازیار گفتم- درست شنیدم؟ سرشو انداخت پایین و چیزی نگفت.. آره پس درستته.. اشکام شروع کردن به ریختن.. دستمو به دیوار گرفتم و به حال خودم و مهسا اشک ریختم.. حال من بد بود، چون مهسا اگر میفهمید قطعا ناراحت میشد.. مازیار- خورشید ما...

من- هیــــــــــــــــس.. هیچی نگو.. سپهر هم اومد بیرون و تامن رو دید شکه شد..

سپهر- خورشید بیا بریم بیرون صحبت کنیم توضیح میدم.. بانفرت و خشم توی چشم هاش خیره شدم.. سرشو انداخت پایین و رفت داخل..

مازیار- من درستش میکنم. نگران نباش. سپهر کاری نمیکنه.. رومو برگردوندم و با قدم هایی آهسته رفتم پایین.. دخترا سرگرم بودن.. تا من رفتم دیدنم.. سپیده اومد سمتم و گفت- چی شده خورشید؟ پسش زدم و گفتم- ولم کن.. چیزی نیست. رفتم بیرون و گوشه ای ایستادم.. توی خودم بودم که دستی روس شونم نشست. از ترس پریدم هوا.. برگشتم.. آریا دستاشو جدا کرد و گفت- نترس منم.. لبخندی زدمو چیزی نگفتم. اومد کنارم ایستاد و گفت- خوبی؟ دپرسی..

من- نه خوبم فقط یکم دلم گرفته بود که خوب شدم

آریا- نظرت چیه بریم یکم توی جنگل قدم بزنیم؟ موافقت کردمو کنار هم قدم برداشتیم و به سمت جنگل رفتیم.. دستمو بردم و نزدیک و دست هامونو توی هم قفل کردم. آریا چیزی نگفت.. جای سرسبزی بود.. پر از درخت.. توی سکوت قدم میزدیم که یه دفعه به چشمه ی کوچکی برخورد کردیم. باذوق گفتم- وای چقدر قشنگه.. و باهم به سمت چشمه رفتیم. کنارش نشستیم و پاهامونو کردیم توی آب.. آبش یخ بود..

آریا- روز جشن نامزدی عموم نبود. واسه قرارداد کاری رفته بود آلمان. دیروز برگشت و به مامانم گفته بود که یه شب واسه شام دعوتت که تابیننت..

من- باکمال میل. اما بزار واسه بعد از امتحان هامون. آخه تاچند روز دیگه به مدت یک هفته امتحان داریم.

آریا- باشه..

من- عموت همون بابای پانته آ هست؟ سرشو به علامت تایید تکون داد.. خدا به خیر کنه.. انشاا.. باباش مثل دخترش اخلاقش بد نباشه.

آریا- بابچهها هماهنگ میکنم فردا صبح برگردیم که بتونی درساتو بخونی..

چیزی نگفتمو سرمو روی شانه آریا تکیه دادم.. سعی کردم به اتفاق چند دقیقه پیش فکر نکنم.. سپهر خودشم میفهمه کارش اشتباست دست بر میداره.. نیم ساعتی درسکوت همراه صدای دلنواز آب گذشت که آریا گفت- بلندشو برگردیم. الان هوا تاریک میشه.. بلندشدمو رفتیم سمت ویلا. همه نوبی حیاط دور میز نشسته بودن..

آتوسا- اومدین بالاخره. بیاید که میخوایم بازی کنیم. منتظر شما بودیم.. رفتیم و کنارشون نشستیم.
سپیده- کجا بید شما؟

مهسا-خب معلومه با آقاشون کارای خصوصی دارن..ای خفه نشی مهسا. ماهان چشم غره ای به مهسا رفت که مهسا ساکت شد..آریا خندید و گفت-مهسا خانم صبر کن توهم ازدواج کنی میگم خورشید همش اذیتت کنه

مهست-خداخیرت بده تو اول یه شوهر واسم پیدا کن بقیش هرچی شد..همه از مسخره بازی مهسا زدیم زیر خنده..طرلان بطری کوچکی آورد وسط و گفت-خب شروع کنیم؟ متوجه شدم که میخوان جرات یا حقیقت بازی کنند..بطری رو چرخوند،،،، افتاد روی من و مهسا
مهسا-جرات یا حقیقت؟ از اونجایی که میدونستم کارهای سخت میگه گفتم-حقیقت.

مهسا یکم فکر کرد و یه دفعه انگار چیزی به ذهنش رسیده باشی طنت گفت-خب بگو بینم توی جنگل با آریا چکار میکردید؟ همه زدن زیر خنده. آریا هم میخندید. آره بخند آقا آریا. فقط تنها کسی که نمیخندید سپهر بود. فکر کنم کنجکاو بود بینم چی شده..ای خدا این مهسا از پررویی روی سنگ پای قزوین روهم کم کرده..با حرص گفتم-حرف زدیم..

مهسا-چی میگفتین؟ به مهسا چشم غره ای رفتم و گفتم-فقط یه سوال..و بطری رو از وسط برداشتم و چرخوندم. افتاد روی آریا و سپهر..

سپهر-جرات یا حقیقت

آریا-جرات..یه دفعه آتوسا گفت-خورشید و بوس

آریا به آتوسا چشم غره ای رفت که منم ترسیدم..

سپهر-نمیدونم چی بگم هرچی بقیه گفتن.

سپیده-من بگم؟ من بگم؟

مهسا-مرض بگو

سپیده-بلندشو جلوی همه به خورشید بگو دوست دارم..

چپ چپ نگاهش کردم. این دو تا امشب قصد جون منو کردن. آریا باشی طنت نگاهم کرد و با گفتن باشه ای بلند شد. فکر کنم سپهر از حرفش پشیمون شده. هههه..همونطور که نشسته بود رو بهم گفت-دوست دارم خورشید..اگر بگم بال در نیاردم دروغ گفتم..انقدر ذوق زده شده بودم که نمیتونستم حرف بزنم..دخترها شروع کردن به سوت زدن. لبخند زد. سرمو انداختم زیر.

آریا-خوبه سپیده خانم؟

سپیده-عالیه...آریا هم نشست و از زیر میز دستمو توی دستای گرم مردونش گرفت. به مهسا و سپیده نگاه کردم. با چشم هام واسشون خط و نشون کشیدم...

بطری چرخید و افتاد روی مهسا و آریا.. ایول حالا مشونت میدم مهسا خانم.. مهسا از لبخند من ترسید و سریع گفت-حقیقت.. ریز خندیدم و منتظر به آریا چشم دوختم که گفت-اسم عشق زندگیتو بگو.. مهسا ترسید.. چشم هاش از حدقه زده بود بیرون.. آروم روبه آریا گفتم-آریا خجالتش نده.. خندید و گفت-خب اذیتت کرد خواستم تلافی کنم.. خندیدم و چیزی نگفتم.. مهسا هنوز توی شک بود. حتما داره با خودش میگه چی بگه.. قیافش خیلی باحال شده بود.. آریا خندید و گفت-حتما که نباید دختر باشه. میتونه پسر هم باشه.. مهسا نفس راحتی کشید...

مهسا-خورشید.. بچهها دست زدن.. با عشق خواهری بهش نگاه کردم.. آه مهسا، عزیز دلم روزی که تو بفهمی سپهر چه چیزایی گفته روز مرگمه.. بایاد چند ساعت پیش، دستامو مشت کردم و سرمو انداختم زیر..

ماهان با شیطنت گفت-پس من چی؟

مهسا-تو که جونمی داداش. ولی خورشید رو هم خیلی دارم.. و همچنین سپیده.. بهش لبخند زدم که بالبخند جوابمو هم داد.. سپیده هم همینکار رو کرد..

آریا کنار گوشم گفت-دارم به مهسا حسودی میکنم اینطوری نگاهش میکنی.. نگاهش کردم که سپهر گفت-خب.. ایندفعه من میچرخونم.. رومو از آریا گرفتم و به میز چشم دوختم. سپهر چرخوند که افتاد روی نیما و طرلان.

طرلان-جرات یا حقیقت

نیما-جرات

طرلان-پس برو گیتار تو بیار واسمون بخون

نیما-نه الان حسش نیست واسه بعد.. بچهها هم اعتراض کردند که نیما بلند شد و رفت گیتارش رو آورد.. گیتارش رو آورد و شروع کرد دست هاشو روی سیم های گیتار کشید.. به طرز ماهرانه ای می نواخت.. آهنگ بی کلامی زد که بسیار زیبا بود.. همه توی حال و هوای خودشون بودند.. متوجه شدم نیما بیشتر نگاهش روی مهسا بود. لبخند کم رنگی زدم و نگاه مهسا کردم. اما اون به نقطه نامعلومی

خیره شده بود. نگاهم افتاد توی نگاه سپهر. بهم خیره شده بود. بهش چشم غره ای رفتم. واقعا عصبانی شدم. ابر کسی نبود قطعا یه چیزی بارش میکردم. نگاهشو ازم گرفت و بلند شد و رفت داخل ویلا. بهش اهمیت ندادم.. آریا آروم بهم گفت- احساس میکنم سپهر خیلی نگاهت میکنه.. ترسیدم.. سریع گفتم- نه عزیزم منم متوجه شدم. داشت نگاه مهسا میکرد.. آریا هم چیزی نگفت و نفس راحتی کشیدم. آهنگ تموم شد و همه واسش دست زدیم.. واقعا عالی بود..

مازیا متوجه غیبت سپهر شد و رفت داخل پیشش..

چون دیگه دیر وقت شده بود، همه رفتیم داخل واسه خواب. اول من وبعد آریا دوش گرفتیم.. چراغ اتاق رو خاموش کردم و روی تخت پشت به آریا دراز کشیدم.. چشم هام داشتن گرم میشدن که متوجه شدم دستی روی بازوم نشست. صدای آریا کنار گوشم بلند شد.

آریا- بیداری؟ کمی ترسیدم.. رومو برگردوندم که آریا هم رفت عقب تر..

من- چیزی شده؟

آریا- نه فقط خوابم نمی برد... اما من خیلی خوابم میومد ولی چیزی نگفتم..

آریا- خوابت میاد؟ سعی کردم سر حال به نظریام.. من- نه

آریا- خوبه پس حالا بیایینجا. دستاشو باز کرده بود. با من گفتیم- یعنی م.. من پیام تو بغلت؟ آریا یه تای ابروشو داد بالا و گفت- مگه اشکال داره؟

من- نه.. نفس عمیقی کشیدمو رفتم.. آریا منو به خودش فشار داد..

من- خوابم میاد میشه بخوابم؟ آریا خندید و گفت- اره بخواب خوابالو.. چشمامو بستمو سریع به خواب رفتم....

صبح صدای زنگ گوشیم بلند شد.. با حالت خواب گفتم- خفه شو.. ولی اون دست بردار نبود..

من- اینو خفه کن.. صدای خنده آریا بلند شد. چشمامو نیمه باز کردم که دیدم هنوز تو بغل آریا هستم. مثل برق گرفته ها چشمامو باز کردم و سریع بلند شدم..

آریا- چت شد؟ من- هیچی باید آماده شیم حرکت کنیم.. و سریع رفتم مانتو وشالمو پوشیدم.. آریا هم بلند شد.. لباس های هردومونو جمع کردم و باهم از اتاق رفتیم بیرون.. آریا با ساک هردومون رفت پایین.. ولی من موندم پیش دخترا که توی راهرو بودن..

من-صبح بخیر خانما..

آتوسا-صبح بخیر

من-چرا نمیرین پایین؟

مهسا-منتظر تو بودیم..وباهم رفتیم پایین..سپهر پایین پله ها پشت به مایستاده بود.دوتا پله مونده بود که سپیده مهسارو هل داد..وهمینکه سپهرروشو برگردوند مهسا پرت شد روش وهردوشون افتادن..ماخشکمون زد ولی سپیده شروع کرد بلند بلند خندیدن..ماههم نتونستیم جلوی خودمونو بگیریم و زدیم زیر خنده..مهسای بیچاره مثل لبوسرخ شده بود..سپهر به مهسا کمک کردو بلندشدن..مهسا باخجالت گفت-ببخشید پام لیز خورد..

سپهر-اشکال نداره بیشتر مواظب باشید..ورفت بیرون..خداروشکر از پسرا فقط سپهرو مازیار اونجا بودن وگرنه حتما ماهان حسابمونو میرسید..همین که سپهر رفت مهسا باعصبانیت برگشت وبه سپیده گفت-تو مرض داری..ابروم رفت حالا میگه دختره خودش خواست..

سپیده-وا چته خب شوخی بود..مهسا هم چیزی نگفتو رفت بیرون.ماههم دنبالش رفتیم.

آتوسا-بیخیال حالا خودش میاد آستی میکنه..

سپیده-معلومه این دووم نیاره..

نیما-خب آماده این؟سرتکون دادیمو هرکس سوار ماشین شد..چون ماهان تنها بود من رفتم پیشش و مهسا وسپیده هم سوار ماشین مهسا شدن واز بچههاومخصوصا آریا خداحافظی کردیمو حرکت کردیم..

ماهان:آریا خوبه؟راضی هستی؟

من-اره خوبه..همه چی خوبه..

ماهان-خداروشکر..

من-توچی؟نمیخوای ازدواج کنی؟

ماهان-تابیینیم چی میشه هنوز که دختر مورد نظرم پیدا نشده..

من- به نظرم آتوسا مورد خوبیه؟ ماهان با تعجب نیم نگاهی بهم انداخت و گفت- ماکه هنوز خیلی نمیشناسی میش هر چند شایدم یکی تونظرش باشه.

من- من مطمئنم نیست.. تازه خیلیم خانومه.. حالا بگو بینم به نظر تو هم خوبه؟

ماهان- زیاد دقت نکردم ولی خب به نظر خوب میومد..

من- اگر واست جورش کنم راضی هستی؟ ماهان خنده کوتاهی کرد و گفت- چمیدونم والا..

من- خب اگر بگم اونم یه جورایی ازت خوشش اومده چی؟

ماهان- واقعا؟ من- اوهوم.. رومو کردم سمت پنجره و گفتم- توهم انقدر مغرور نباش.. یکم غرور تو

بزار کنار حتما یه دختر خوب پیدا نیشه.. ماهان هم چیزی نگفت.. توی راه حرف زدیم تا اینکه

نفهمیدم کی رسیدیم.. از ماهان خداحافظی کردم و رفتم بالا.. وقتی وارد شدم مامان داشت با تلفن حرف میزد.. ساکمو گذاشتم روی زمین و رفتم سمتش.. تلفنو قطع کرد و سریع اومد و هم دیگ رو به آغوش کشیدیم

من- اخ چقدر واست تنگ شده بود مامانی

مامان- اره خیلی اگر شده بود یه زنگی میزدی

من- خب مامان مگه نزد

مامان- خب کم بود.. گوشو بوسیدمو گفتم- و امان خب چندروز که انقدر تلفن زدن

نمیخواد.. و ساکمو برداشتمو رفتم تواتاقو لباسمو عوض کردم و خوابیدم.....

وقتی بیدار شدم هوا تاریک بود.. رفتم تو سالن مامان- چقدر میخوابی.. برو غذا واست گذاشتم بخور

بعد برو کارهای دانشگاهت رو کن که چندروزه عقب افتادی.. باشه ای گفتم و بعد از خوردن غذا

رفتم و درسهای عقب مونده رو خوندم.. آخه از چندروز دیگه به مدت یک هفته همش امتحان

داشتیم.. گوشیمو برداشتمو زنگ ردم به مژده..

مژده- به به خورشید خانم..

من- سلام خوبی عزیزم..

مژده- مرسی تو خوبی؟

من-خداروشکر..میگم مژده فردا جزوه های این چندروزی رو که نبودیم واسم میاری؟
مژده-باشه حتما میارم..من-مرسی..چه خبر خاستگاری نگین چطور پیش رفت؟
مژده-وای نگو..پسر خوبی بود آشنا هم که بود نگین هم قبول کرد
من-به به مبارکه.دست راستش رو سر تو
مژده-وا ول کن بابا..کی حوصله شوهرداره..خندیدمو گفتیم-خواهیم دید..خب گلم من دیگه برم
کاری نداری؟
مژده-نه فدات بوس بای..وگوشیو قطع کردم..یکم دیگه کارهامو انجام دادمو رفتم دوش گرفتم و
خوابیدم.....
سپیده-جونه من؟؟کی هست حالا؟
نگین-بخدا جواب بله دادیم فعلا قرار شده صیغه شیم تا بعد مشخص میشه کی جشن نامزدی
بگیریم
مهسا-مبارک عروس خانم
مژده-ست راست خورشید روسر اینم اومد..سپیده باناز گفت-اومم نفر بعدی منم..
من-انشاا..هممون خوشبخت شیم..
نگین-انشاا..همون لحظه استاد اومدو رفتیم سرجاهامون..امروز چندتا کلاس پشت سرهم
داشتیم..سپهر زیاد جلو چشممون نبود..داشتیم میرفتیم بیرون که صدای پانته آ میخکوبمون کرد-
خوش گذشت سفر؟برگشتمو گفتیم-اره جات خالی
پانته آ-معلومه دیگه..اومد نزدیکو گفت-کیه با اریا بهش خوش نگذره..چشم هاشو باریک کردو
بعداز کمی مکث گفت-خورشید جون بابام خیلی مشتاقه ببینت
من-منم همینطور..بزودی میبینمشون..وبابچهها رفتیم بیرون
مهسا-این از کجا فهمیده؟
من-خب معلومه حتما مامان آریا دیگه.مثل اینکه خانواده هستن

مهسا-اهان..مهم نیست بیاین بریم.....

یک هفته گذشت و بالاخره امتحان هاتوم شد..تواین یک هفته آریا زیاد بهم سرزد..به خاطر برگشت عمومی آریا(بابای پانته آ)از آلمان وچون روز نامزدی من نبوده دعوتم کردن خونه آریا اینا..راستش واسه اولین بار بود که میخواستم خونشونو ببینم واسه همین دیشب بامهسا رفتیم خرید که جلوشون کم نیارم

سپیده-خوب شدی دیگه..یه نگاه دیگه به خودم انداختم..یه مانتو کتی مشکی پوشیدم وشلوار جین طوسی وشال مشکی وکفش پاشنه بلند طوسی به همراه کیف طوسی..موهامو هم به صورت کج ریختمو ارایش هم مدادو ریمل بودو رژ صورتی..روبه مهساوسپیده گفتم-میترسیم..اخه پانته آ هم میاد

سپیده-ترس نداره.آریا هست که

من-نه نیست اون شرکت هست شب میاد

مهسا-نترس مثلا میخواد چکارکنه؟تازه آتوسا هم هست..واسه کمترشدن اضطرابم چندتا نفس عمیق کشیدم..از مامان خداحافظی کردیمو مهسا منو رسوندو بعدش رفت..بااسترس وارد حیاط شدم..دهنم باز شد..چقدر اینجاقشنگه..یه حیاط خیلی بزرگ که دورتادورش پراز درخت بود..قسمت چپ یه استخر بودو قسمت راست هم یه الاچیق بزرگ وهمراه حوض بسیار زیبایی که آبشار کوچکی که دراون بود خودشو به زیبایی نمایان میکرد...

دربازشدو سمیرا جون اومد بیرون..باهاش سلام کردم و وارد شدیم..خونشون هم خیلی بزرگ بود..نمای بیرونش سفید بود..داخلش هم وقتی وارد میشدی قسمت جلو پله میخورد و قسمت راست هم یه سالن بزرگ بودو روبه روهم آشپزخانه..اول از همه با آقا امیر سلام کردم وبعدهش عمومی آریا..که فهمیدم اسمش ایمان هست..مثل خود آقا امیر محترم وشیک بود..البته همیشه گفت یکم جوون ترهست..وبعدش هم مامان پانته آ که اسم اونم لیلا بود..یه خانم با فیس وافاده ای بود که همیشه گفت مثل دخترش..کلی هم به خودش رسیده بود..باغرور خاصی سلام کرد..وبعدش هم آتوسا وپانته آ..که پانته آ هم به زور جواب سلاممو داد

آتوسا-بیابریم لباستو عوض کن..همراهش از پله ها رفتیم بالا..اونجا ۵در بود..دریکی از اتاق هاروباز کرد-بیا این اتاق آریا هست لباستو اینجا عوض کن..ورفت بیرون..یه اتاق تقریبا بزرگ بود با ست سورمه ای وسفید..یه تخت دونفره قسمت چپ اتاق بود وبالای تختش هم عکسش بزرگ

بود.. چقدر خوشگل شده.. یه کت وشلوار سفید پوشیده بود و باغرور خاصی واون اخم جذابش عکس گرفته بود.. قسمت راست هم یه میز کامپیوتر بود و میز کناریش هم یه میز بود که روش کلی عطر و این چیزا بود.. کاغذ دیواری اتاقش هم مشکی بود.. واقعا که خوش سلیقست

مانتو مو در آوردم و شالمو و گذاشتم رو تخت.. لباسم هم کت مانند بود و به رنگ مشکی و زیرش هم تاپ طوسی پوشیدم و باهمون کفشهای پاشنه بلندم و موهامو هم باز کردم و ریختم دورم و رفتم پایین.. کنار پدرشوهرم نشستم.. لیلا خانم- خورشید خانم برو واسمون چایی بیار بینم عروس آریاجان چجور دختریه.. لبخند زدمو بلندشدم و رفتم تو آشپزخانه.. اونجا خانم مسنی بود فکر کنم خدمتکار بود.. من- سلام

خانم- سلام دخترم خوبی؟

من- ممنون.. دستمو دراز کردم و گفتم- من خورشیدم عروس آقا امیر

خانم- میشناسمت دخترم.. منم بتول هستم

من- خوشبختم.. راستش اومدم چایی ببرم

بتول خانم- بیا دخترم روی میز بردار آماده کردم ببر.. تشکر کردم و رفتم بیرون.. پانته آ داشت از جلوی آشپزخانه رد میشد همین که اومدم از کنارش رد شدم زیر پایم کرد و باسینی چایی پرت شدم کف زمین و همه چایی ها خالی شد.. راستش دستم درد گرفت.. پانته آ- وای عزیزم حواست کجاست؟ سرمو بلند کردم و بانفرت نگاهش کردم.. سمیرا جون بلندشدمو باعصبانیت اومدم سمتم.. حواسن کجاست؟ ابرومو بردی.. دختره دست و پا چلفتی.. و بلندتر گفت- بتولیا اینارو جمع کن.. و یه وشم غره ای بهم رفتو رفت سمت بقیه... سمیرا جون- ببخشید واقعا

لیلا خانم- بهت نمیخوره چنین عروسی داشته باشی سمیرا.. پانته آ هم پوزخندی زد و رفت نشست.. بتول خانم کمکم کرد و بلندشدم.. لیوان هارو جمع کرد و رفت.. آقا ایمان و آقا امیر و آتوسا بادلسوزینگاهم میکردن و پانته آ و سمیرا جونو لیلا خانم هم باغیض.. با بغضتو گلوم رفتم توی آشپزخانه.. من- واقعا ببخشید بتول خانم

بتول خانم- اشکال نداره دخترم پیش میاد.. من- ولی خیلی زشت شد.. ورومیز نشستم و زدم زیر گریه.. واقعا ناراحت بودم.. چرا پانته آ باید اینکارو میکرد.. کلی تمرین کردم که خراب نکنم.. حتی از سمیرا جون هم ناراحت شدم.. بتول خانم اومد و منو گرفت تو بغل- گریه نکن دخترم

من-باور کنید من نمیخواستم جلو چشمشون بدشم.. ببینید حتی هیچ کدومشون نیومدن پیشم
حالمو پیرسن.. بتول خانم-دیدم دخترم.. نگران نباش سمیرا خانم یکم اخلاقش بده وگرنه کی
دلش میاد به دختر خوبی مثل تو اینجور رفتار کنه. حالا هم پاشو صورتتو بشور که آقا آریاهم
میاد.. بلندشدمو رفتم دستشویی.. نمیتونستم هنوزم خودمو ننگه دارم حالا چچور برم تورووشون نگاه
کنم.. صورتمو شستمو رفتم بیرون.. آتوسا جلوی دستشویی ایستاده بود تامنو دید بانگرانی اومد
ستمو گفت-خوبی خورشید؟ قربونت برم من دیدم که پانته آ پاشو دراز کرد تابخوری
زمین.. بابغض تو گلوم که هرچند به زور نگهش داشته بودم گفتم-من خوبم.. واز بغل آتوسا اومدم
بیرونو با شرم و خجالت رفتم پیش بقیه.. ایندفعه رفتم رومبل تک نفره نشستم.. سرم پایین
بود.. پانته آ-خوبی خورشید جان؟ اشکال نداره واسه عروس های تازه کار پیش میاد
آقا ایمان-پانته آ ساکت.. وروبه من گفت-خوبی دخترم؟ سرمو تکون دادم-من عذر میخوام
نمیخواستم اینجور شه

سمیرا جون-حالا که شد.. همیشه کاریش کرد.. حرفینزدم چون اگر حرف میزدم نمیتونستم جلوی
خودمو بگیرم وگرم میگرفت.. همون موقع آریاهم رسید.. باهمه سلام کردو به من رسید-سلام
خانمی خوبی؟

من-مرسی تو خوبی؟

آریا-ممنون منم خوبم.. رفتو لباس هاشو عوض کردو اومد نشست.. وروبه من گفت-خورشید میری
واسم چایی بیاریتا خستگیم دربره؟ همین که اومدم بلندشم لیلا خانم گفت-توبشین خورشید پانته آ
میره

آیا-واسه چی؟... لیلا خانم-اخه تاچند دقیقه پیش خورد زمینو همه چایی هارو ریخت زمین میترسم
بازم بریزه.. پانته آ رفتو چایی هارو آورد.. آریا بادستش اشاره کرد برم پیشش بشینم.. رفتم نشستمو
آروم گفتم-خوبی؟ سرمو تکون دادم.. آریا بانگرانی نگاهم کرد نتونستم توچشمش نگاه کنم اخه
دلیم پر بودو ممکن بود بغضم بترکه.. پانته آ چایی هارو تعارف کرد.. رسید به من چایی تمام شده
بود.. پانته آ-وای ببخشید واسه نونیست.. میخوای برم واست بیارم؟

من-نه ممنون میل ندارم.. پانته آ هم رفتو نشست.. امیر آقا-بتول خانم واسه خورشید چایی بیار
من-اما میل ندارم.. آقا ایمان-بخور دخترم.. این پانته آ ما حواسش نبود که واسه تونیاورد.. وبعد یه
چشم غره بهش رفت.. بتول خانم چایی آوردو بعداز خوردن چایی آریا روبهم گفت-خورشید ببا

بریم بالا کارت دارم..ودستمو گرفتمو باگفتن با اجازه رفتیم بالا..رفتیم تواتاق درو بستو روبهم گفت-
خورشیدچی شده؟نتونستم جلوی خودمو بگیرم زدم زیر گریه..آریا من وبه آغوش گرمش پناه برد..
من-آریا الان همشون منو یه بی عرضه فرض میکنن..بخدانمیخواستم تورو هم زشت کنم..آریا
موهامو نوازش کردو گفت-چیزی که نشده گریه واسه چیه؟
من-اخه پانته آ زیرپام کرد..آریا باتعجب منو از خودش جداکردو گفت-واقعا؟
من-آره..

آریا-دختره اشغال..ببین خورشید اون به تو حسودیش میشه چون اون هرکاریکرد من باهاش
ازدواج کنم اما من محلش نداشتم الانم حواست باشه زیاد سمتش نرو..سرمو تکون دادم که آریا
بامحبت بازمنو به آغوشش کشیدو گفت-آخ خانم من..نبودم چقدر اذیتت کردن..منو ببخش
من-توکه تقصیری نداری..آریا گونمو بالذت بوسید..همونطور لبش رو گونم بود که دراتاق
بازشد..برگشتیم سمت در..پانته آ بود-بیاید شام حاضره ورفتو درو محکم کوید..آریا خندیدو
دستمو گرفتمو رفتیم بیرون....به درخواست آقا امیرزیرنگاه های پراز حسادت پانته آ منو آریاتوی یک
بشقاب غذا خوردیم..که خیلیم خوب بود..اومدم سفره رو باکمک بتول خانم جمعکنم که سمیراجون
گفت-تو دست نزن..بتول خانم جمع میکنه..آریا باعصبانیت گفت-مامان اون یه اتفاق بود..خورشید
نمیخواست اینجور شه..ونیم نگاهی به پانته آ انداخت که پانته آ از ترس روشو برگردوند..آریا روبه
من گفت-عزیزم اگر دوست داری کمک کن..لبخند زدمو کمک بتول خانم سفره رو جمع کردم..چون
ماشین ظرفشویی بود دیگه مجبور نبودم ظرف بشورم..رفتم کنار آریا نشستم..اقایمان-خسته
نباشی دخترم

من-ممنون..آریا هم لبخندی زدو دستشو انداخت دورم..لیلاخانم چشماشو ریز کردو باغیض روشو
برگردوند..خوشحال بودم که آریا پشتمه..واقعا سخت بود که مادر شوهرت باهات بدباشه ومن
سعی میکردم که اهمیت ندم تا حالم خراب نشه....

دیگه تا آخر شب اتفاق خاصی نیفتاد..عموی آریا اینارفتند ومنم حاضرشدم که برم.

آقا امیر-ببخش دخترم امشب اذیت شدی

من-تقصیرشما چیه از حواس پرتی خودم بود..سرمو انداختم پایینو ادامه دادم-ببخشید خودم که
هیچ شمارو هم زشت کردم..سرمو بوسیدو گفت-نه دخترم چیزی که نشده..توهم نگران نباش..به

روش لبخند زدم واقعا مثل پدر واسم بود. رفتم سمت سمیرا جون. با غیض نگام میگرد ولی من توجه نکردم

من - بابت امشب عذر میخوام سمیرا جون.. جواب نداد.. ناراحت شدم اون فکر میکرد تقصیر منه.. سرمو انداختم زیرو خدا حافظی آرومی گفتم ورو کردم به آریا که بگم بریم که دیدم داره به مامان چشم غره میره. با آتوساهم خدا حافظی کردم و راه افتادیم

آریا - خورشید از مامانم که ناراحت نیستی؟

من - نه عزیزم چرا باشم

آریا - اون اخلاقش بده چون همیشه دوست داشت پانته آ عروسش شه اما منو با بام قبولش نکردیم الانم واسه همین یکم باهات لج میکنه توهم به دل نگیر بعد میفهمه که تو از پانته آ بهتری آروم میشه.. ورو کردم به آریا و گفتم - چرا پانته آ رو نخواستی؟

آریا - چون اون یه دختر خود خواهیه واز کوچیکی خودشو میچسبوند به من واسه همین ازش خوشم نیامد در کل فقط به من نمیچسبه به کل پسرای فامیل.. چیزی نگفتمو سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم.. پانته آ ولی توی دانشگاه اینجور نبود.. پوز خند زدم.. آره حتما جلو آریا اینجور میکنه.....

کمی گذشتو رسیدیم خونه.. با آریا خدا حافظی کردم و رفتم خونه

مامان - خوش گذشت؟ سرمو تکون دادم به معنی آره.. مامان اومد سمتمو گفت - چی شده نگران به نظر میای!

من - نه خوبم مامان فقط پانته آ اونجا بود خوشم نیومد

مامان - خیلی خب پس برو لباساتو در بیار بیا بشین کارت دارم.. لباسامو با تاپ و شلوارک بنفش عوض کردم و رفتم کنار مامان.. واسم چایی ریخت و گفت - درگیر بودی نشد بهت بگم.. چند روز پیش مامان آریا زنگ زد و حرف زدیم بعدش گفت منتظرن تا شما تاریخ ازدواج مشخص کنین

من - مامان من که گفتم یه مدت نامزد باشیم تا بیشتر همو بشناسیم بعد اگر همه چی خوب بود چشم تصمیم میگیریم چه عجله آیه

مامان - مگه آریا چجوریه که میخوای صبر کنی؟

من-هیچی مامان خیلیم خوبه.. تازه دوهفته از نامزدی گذشته باید یکم صمیمی ترشیم هنوز یکم ازش خجالت میکشم.. مامان خنده ریزی کردو گفت- توهمیشه ساکت و خجالتی بودی.. دل نازکم بودی واسه همین هیچکس هیچوقت اذیتت نمیکرد... آره مامان ولی نیستی بینی مادرشوهرم میخواد سر به تنم نباشه.. شب بخیری گفتمو رفتم خوابیدم..... نگین- حالا میان یانه؟

مهسا- کی هست؟

نگین- هفته دیگه

سپیده- باشه بابا میایم

نگین- خورشید توهم میای؟ باریا بیا.. سرمو تکون دادم.. هفته دیگه نامزدی نگین بود.. قرار بود بایه پسر شمالی ازدواج کنه البته نگین هم دختر خوب و مهربونی بودو حتما پسر هم خوبه

مژده- وای کثافتا همتون شوهر دارین میکنین

سپیده- اوهوم..... مهسا- نگین کیا دعوتن؟

نگین- سپهرو مازیار هم دعوتن آخه از سال اول هوامو داشتن

من- پانته آ که نیستش؟

نگین- نه نیست.. نفس راحتی کشیدم.. از بچهها خداحافظی کردیمو رفتیم

سپیده- من فردا نمیام.... من- چرا؟

سپیده- فردا مهمون داریم نمیتونم.... مهسا- اوکی.. و خداحافظی کردیمو رفتیم.. رفتم خونه بعداز خوردن نهار خوابیدم و شب هم یکم درس خوندم ولی خیلی حوصلم سررفته بود.. گوشیمو برداشتمو به اتوسا زنگ زدم.. سلام خورشید جون.... من- سلام عزیزم خوبی؟... اتوسا- مرسی ممنون.. مامانت خوبه؟..... من- خوبه ممنون.... اتوسا- چیزی شده؟.... من- نه فقط حوصلم سررفته خواستم بیای پیشم.... اتوسا- وای دقیقا منم حوصلم سررفته آریاهم امروز توشرکت سرش شلوغه نیست.... من- آها پس منتظرم بیا دیگه باشه؟... اتوسا- باشه میام.... من- تنها میای؟... اتوسا- آره..... من- خب باشه.. منتظرم.. و تلفنو قطع کردم

رفتم به مامان گفتمو رفتم تا غذای مفصلی درست کنم تا جبران دیشب بشه نغن دختره دستوپا چلفتیه هرچند تقصیر من نبود ولی چه میشه کرد.. واسه شام لازانیا درست کردم و کیک هم داشتیم

یکم تزئینش کردم و رفتم لباسمو عوض کردم..یه شلوار جین آبی تیره با لباس مشکی که روش شکل لب قرمز بود.گ،پوشیدم. موهامو هم جمع کردم آرایش هم نکردم فقط کمی عطر زیر گردنم زدم..آتوسا هم رسید..رفتیم با مامان استقبالش..بعد از اینکه چاییشو خورد باهم رفتیم توی اتاقم..رو تخت روبه روی هم نشستیم

آتوسا- خورشید به خاطر دیشب ناراحت شدم..ببخشید رفتار مامانم باهات بد بود..لبخند تلخی زدمو گفتم- اشکال نداره درست میشه..و بعد از مکث کوتاهی گفتم- آتوسا از گذشته آریا واسم بگو
آتوسا- آریا پسری بود که فقط هدفش آینده بود..ولی پانته آ از وقتی مامانم تاکید کرد که آریا باید باهاش ازدواج کنه خیلی دور و ور آریا میرفت آریا هم همیشه میگفت من دنبال دخترای دست نیافتنی هستم ولی پانته آ اون دختری که میخوام نیست
من- یعنی واسه همین ازدواج نکرد؟

آتوسا- اینم میشه گفت ولی دلیل اصلیش اخلاقشون بود پانته آ دختر خودخواهیه و مامانش یعنی زن عموم هم کپی خودش..سرمو انداختم زیرو گفتم- پس مامانت هنوزم میخواد اون عروسش شه واسه همین با من بده..آتوسا دستمو گرفتو گفت- نه خورشید..مامانم فقط توقع نداشت..تصور کن تو چه دختر خوبی هستی..حتی آریا واسه تو مغرور نیس وگرنه آریا کوه غروره
من- اما من معرفی شدم

آتوسا- تو معرفی شدی ولی آریا الکی که نیومد اول ۱ ماه در حال تحقیق بودیم بعدش اومدیم..کسای دیگه هم بودن ولی اونا به پاکی تو نبودن..لبخندی زدمو چیزی نگفتم..آتوسا- خب تو از گذشتت بگو..کسی تو زندگیت بوده؟

من- نه اصلا من وقتی ۱۵ سالم بود بابام از پیشمون رفت واسه همین چون مرد خونه نداشتیم سعی میکردم مراقب خودم باشم.

آتوسا- خدا بیامرز تشون..آفرین..ولی درک میکنم از دست دادن پدر سخته ولی سخت تر از اون واسه من از دست دادن برادره..رو کرد بهم وادامه داد- خورشید همه جوهره هوای داداشمو داشته باش اگر چیزیش بشه میمیرم حتی از اینکه ازدواج کنین واسم سخته..لبخندی زدمو گفتم- نگران نباش..همه جوهره حواسم هست
آتوسا- حالا کی ازدواج میکنین؟

من-نمیدونم..توکی ازدواج میکنی؟

آتوسا-هنوز که موقعیتش پیش نیومده..سرمو تگون دادم..بیا بریم شام بخوریم.....آتوسا-مرسی خانمی..چرا زحمت کشیدی..هرسه شام خوردیم..بعداز شام با هم چایی وکیک خوردیم..آتوسا هم رفتو ماهم خوابیدیم..

صبح مهسا اومد دنبال ما هم رفتیم دانشگاه..مهسا کنار جوب ماشینو پارک کرد وپیاده شدیم..نگاه کردیم دیدیم سپهرو مازیار دارن باخنده نگاهمون میکنن مهسا-چیزی شده؟

سپهر-فکر نمیکنی ماشین خیلی بد پارک شده؟الان میوفته توجوب..با مهسا یه نگاه به ماشین انداختیم راست میگفت خیلی نزدیک به جوب پارک شده بود خندم گرفته بود ولی جلوشو گرفتم دیدم مهسا هم خندش گرفته ولی خندشو قورت داد..رو کرد بهشون وگفت-خیلیم خوبه..مازیار دستشو پشت گردنش کشیدو با خنده گفت-دختری دیگه بعضی وقتا دلت میخواد حتی تو جوب پارک کنی..و بعد باسپهر زدن زیر خنده منم نتونستم جلوی خودمو بگیرم پقی زدم زیر خنده..مهسا باحرص نگاهم کردو گفت-آره بخند خورشید خانم حساب تویکیم میرسم..سعی کردم جلو خندمو بگیرم ولی نشد رومو برگردوندم از مهسا که دیدم سپهر بدون هیچ خنده ای داره نگاهم میکنه..خندم کم محو شد و به جاش یه اخم اومد رو صورتم سپهر روشو کرد سمت مازیار مازیار-باشه مهسا خانم عذر میخوام..حالا این سپیده خانم ما کجاست؟

من-نیومده

مازیار-باشه ممنون..و خداحافظی کردن ورفتن..مهسا رو کرد به منو با حرص گفت-تو واسه چی خندیدی؟

من-خب باحال گفت

مهسا-کوفت بیا بریم که امروز با حقیقی غرغرو داریم..سر تگون دادمو رفتیم داخل کلاس..خداروشکر امروز فقط یه کلاس داشتیم..کلاس تموم شد داشتیم با مهسامیومدیم بیرون از حیاط که متوجه ماشین آریا شدم

من-آریا اینجاست؟

مهسا- کجا؟

من- نمیبینی

مهسا- آها با عروسکش اومده. خندیدمو از مهسا خداحافظی کردم و رفتم سمت ماشین آریا که متوجه شدم سپهر از تو ماشینش داره نگاه میکنه با بی توجهی رومو برگردوندم و سوار ماشین شدم

من- سلام... آریا- به به سلام خسته نباشی

من- مرسی.. اینجا چکار میکنی

آریا- اومدم بپرمت نهار بیرون به مامانا هم خبر دادم.. سرمو تکون دادمو چیزی نگفتم.. آریا- چخبیر؟! امروز چطور گذشت؟

من- خوب بود با روزای دیگه فرقی نداشت.. بعد یه دفعه رومو کردم سمت آریا و گفتم- راستی هفته دیگه جشن نامزدی نگین همون دوستمه توهم دعوتی

آریا- پس اونم نامزد کرد

من- آره با یه پسر شمالی

آریا- خوبه.. پس بعد از نهار میریم خرید لباس واسه نامزدی دوستت

من- اما من لباس دارم

آریا- خب داشته باشی امشب یه قشنگ ترشو میخوری که بین دوستات تک باشی.. با قدر دانی نگاهش کردم که بهم لبخند زد..

دیگه چیز خاصی بینمون ردوبدل نشد تا اینکه جلوی یه رستوران شیک نگره داشت.. یه نگاه به تیمم انداختم.. مانتو صورتی و شلوار مشکی و کفش عروسکی مشکی و مقنعه.. اومدم خوبه.. و یه نگاه هم به آریا انداختم.. یه شلوار کتون طوسی و لباس سفید.. عالی بود

آریا- بریم.. باهم داخل رفتیم.. واسه نهار هر دو جوجه کباب سفارش دادیم و بعد از اینکه غذا تموم شد اومدیم بیرون و سوار ماشین شدیم

من- ساعت تازه ۳هست مغازه ها که باز نیستن

آریا-خب میای خونه ما یکم استراحت میکنی شب باهم میریم
من-نه تو بیا..

آریا ابرو بالا انداخت وگفت-نه نشد دیگه تو میای..خندیدمو گفتم-باشه من میام..خندیدو حرکت
کرد سمت خونشون..استرس داشتیم به خاطر دیدن مامانش..نتونستم جلوی خودمو بگیرم
و پرسیدم-کسی خونتون هست?

آریا-فقط مامان.آتوسا بعد از دانشگاه رفته خونه طرلان دوستش...اوففف خدا به خیر کنه..وقتی
رسیدیم بااضطراب همراه آریا واردشدم..سمیرا جون اومد استقبال
من-سلام سمیرا جون خوبی?

سمیرا جون-سلام ممنون..ورفت سمت آریا و تو بغل گرفتش-سلام پسرم خسته نباشی..آریا
نگاهی به من انداختو از مامانش جداشد-مرسی مامان..و دست منو گرفتو رفتیم داخل..آریا داشت
میرفت سمت پله ها ایستادو رو به مامانش گفت-مامان به بتول خانم بگو دوتا چایی و یک بیاره
اتاقم..و منتظر جوابی نموندو منو کشوند بالا..وقتی وارد اتاق شدیم آریا گفت-صبر کن واست لباس
بیارم عوض کن یکم استراحت کن

من-زشته بزار برم پایین پیش مامان

آریا-اشکال نداره استراحت کن بعدش باهم میریم پایین..سرتکون دادمو آریا هم رفتو وقتی اومد
دیدم لباساشو بایه تیشرت مشکی وشلوار سورمه ای عوض کرده وواسه من هم یه لباس خواب
میکی موس آورده..خندیدم که آریا با تعجب نگاهم کرد..خندم کم کم محو شدو با تعجب نگاهش
کردم-چی شده?آریا اومد نزدیکم و دست کشید رو گونم وگفت-تو چال داری?متوجه نشده
بودم..سرمو تکون دادم

آریا-میدونستی وقتی میخندی خوشگل تر میشی?نگاهش کردم داشت نزدیک میشد..خیلی کم
بینمون فاصله بود که یه نفر در اتاقو زد..سریع کنار کشیدم..بتول خانم بود چایی هارو آورده بود..آریا
رفت بیرون..لباسهامو عوض کردم بعد از خوردن چایی و یک شکلاتی آریا رو تخت دراز کشید-
توهم بیا بخواب..لبخند زدمو رفتیم کنارش دراز کشیدم..روبه روی هم دراز کشیده بودیم

آریا-دوست داری خونه ای که قراره در آینده اونجا باشیمو ببینی?

من-اوهوم خیلی..بعداز مکث کوتاهی گفتم-نزدیک اینجاست?

آریا- آره چندتا خیابون اونطرف تر

من-خونه پانته آ ایناهم نزدیکه؟

آریا-میشه گفت یه جورایی..خندیدو گفت-چرا هرچی میشه اسم اونو میاری

من-همینطوری..چشمام داره خمار شده بود چشمامو بستمو به سه نشده خوابم برد..وقتی بیدار شدم اریا نبود..لباسامو با لباس های بیرونم عوض کردم و رفتم پایین..آریا و مامانش توی سالن نشسته بودن داشتن حرف میزدن..آره درباره من بود

سمیرا جون-حالا نمیخواد از الان زیاد پول خرجش کنی پررو میشه..ناراحت شدم..فکر میکرد هدف من پوله..هرچندم مایولدار نبودیم ولی هیچوقت کم و کسری نداشتیم..سرمو زیر انداختم و رفتم سمتشون..باورود من هردوشون برگشتن..آریا-آماده ای؟سرتکون دادم..آریا بلندشدو باهم از سمیرا جون خداحافظی کردیمو رفتیم

من-آریا نمیخوام لباس..دارم توخونه..آریا فرمون رو بین پنجه هاش فشردو گفت-ببخش خورشید مامان هردفعه تورو باحرفاش داره میرنجونه..بااینکه درست میگفت اما..دستشوفشردمو گفتم-نه اینطور نیست..آریا-چرا هست..ببخش خانمم دیگه نمیزارم کسی اذیت کنه..لبخندزدمو دستمو عقب کشیدم وبه آدم هاومنظره بیرون توسکوت ماشین همراه باصدای آهنگ ملایمی که پخش میشد نگاه کردم..تااینکه رسیدیم..یه پاساژ تقریبا بزرگ بود..باهم پیاده شدیمو رفتیم داخل..اونجا پر بود از لباس های مجلسی

آریا-زن ومرد جدا هست اونجا؟

من-نه یکیه مثل مال ما

آریا-خب پس یه چیز پوشیده بگیر..باهم وارد اولین مغازه شدیم..داشتیم نگاه لباس ها میگردم که لباسی چشممو گرفت...

یه لباس مشکی بلند بودو آستین های بلندی هم داشت..لباس تنگ بودو چند تا قسمتش از بالا تاپایین توری مانند بود که قسمتی از بدن از زیر تور مشخص بود

آریا-این نه توریه بدنت توش مشخصه..چندتا دیگه هم دیدیم که آریا یه لباس انتخاب کرد..لباس قشنگی بود وهم ساده هم شیک..یه لباس بلند کرمی رنگ بود که تاروی شکم تنگ بود واز شکم تاپایین گشادتر میشدو یکم هم دنباله داشت..روی قسمت شکم کمر بند از همون رنگ میخورد که

روش سنگ های کرم رنگ کار شده بود و از همون مدل کمربند واسه استیناش هم استفاده شده بود..

آریا- این چطوره؟

من-عالمیه..آریا رو کرد به فروشنده که دوتا دختر جوون بودن وگفت-از این لباس سایز خانم من بدین..دختره با ناز نگاهم کردو گفت-همین سایز شونه..لباس رو در آورد و داد دستم و همراه یکی از دخترا رفتم داخل اتاق پرو..با کمک دختره لباسمو پرشیدم..دقیقا سایزم بود..خیلی رو تن قشنگ بود..رفتم بیرون و آریا نشست به بود و تانمو دید بلند شد و اومد سمتم-عالمیه مخصوص تو درست شده..وبا برق خاصی نگاهم کرد..دختره-مدل های دیگه هم..

آریا همطور که منو نگاه میکرد پرید وسط حرف دختره وگفت-همینو میبریم..دختره هم دید ضایع شده با غیض نگاهمون کردو رفت پشت میز..حساب کردیمو اومدیم بیرون..به اصرار آریا یه کفش پاشنه بلند کرم رنگ که روش پایون مشکی رنگ بودو خلیم ناز بود خریدیم

من-خب توهیم بریم خرید کن..آریا هم به اجبار من یه کت وشلوار کرم رنگ همراه لباس سفید وکراوات طلایی خرید..فوق العاده بود مخصوصا اینکه خیلی به آریا میومد..ساعت های ۱۰ بود که آریا گفت بریم شام بخوریم ولی من قبول نکردم و منو رسوند خونه..بعد تشکر و خداحافظی رفتم خونه..به مامان لباس هارو نشون دادم و بعد از نیم ساعت رفتم واسه خواب.....

یک هفته گذشت و روز جشن نامزدی نگیں رسید..الان من ومهسا وسپیده توی آرایشگاه هستیم..وهرکدوم اتاق جداهستیم..به خواست خودم موهام وبه صورت فردرشت کردن وساده باز گذاشتن وجلوشو کج ریختن..آرایشم هم فقط دور چشمام سیاه بود وهمراه رژلب کرم رنگ..لباسی که باآریا خریدیم وپوشیدم وهمراه کفشم..ازاتاق اومدم بیرون دختراهم همزمان اومدن بیرون..ایستادم ونگاهشون کردم..فوق العاده بودن..سپیده یه لباس مشکی دکلمه پوشیده بود که پاینش چین چین بودو دنباله دارهم بود وقسمت چپ پاش چاک میخورد موهاشو هم ساده لخت کرده بود و آرایشش هم مشکی قرمز..عالی بود..نگاه مهسا کردم..یه لباس سفید توری که اینم باز دنباله دار بود وبا رنگ نقره ای روش طرح های برگ گل بود وموهاشوهم پشت جمع کرده بود وجلوی موهاشو به صورت تاق کرده بود آرایشش هم کرمی رنگ بود..اینم باز عالی بود..با لذت و ذوق نگاهشون میکردم-وای چه کردین شماها

مهسا-واو شماها چه کردین

سپیده- امشب شب ماهست.. چشمک زدو رفت سمت مانتو هامون آخه قرار بود با آریا بریم ورسیده بود.. سریع مانتو هامونو پوشیدیم و رفتیم بیرون.. آریا اول نگاه مهسا و سپیده کرد وبعد بهشون لبخند زد و وقتی چشمش به من افتاد شکه شد.. اومد جلو گفت- خورشید عزیزم فکر نمیکنی زیاد توی چشم باشی.. دوستاتم همینطور.. لبخند زدمو با عشوه گفتم- نه عزیزم خیلیم خوب و ساده ایم.. و بازو شو گرفتم و حرکت کردم اونم به اجبار اومد و سوار ماشین آریا یابه قول مهسا عروسکش شدیم و رفتیم.. جشن توی تالار بود.. وقتی رسیدیم پیاده شدیمو همراه هم رفتیم داخل.. آریا رفت سر یه میز نشست و ما هم رفتیم اتاق پرو و مانتو هامونو در آوردیمو رفتیم بیرون.. نگاه بیشتری روی ما بود

مهسا- الان آریا کلمونو میکنه.. خندیدم.. همون موقع مژده هم رسید- به به سلام برسه خانم زیبا من- سلام عزیزم.. تبریک میگم.. تبریک گفتیمو با هم رفتیم سمت نگین.. پیش شوهرش بود.. نگین یه لباس دکلته پرنسسی طوسی رنگ پوشیده بود که قسمت پایینش که پف دار بود و تور پوشونده بود.. خیلی زیبا شده بود.. رفتیم پیششو بهش تبریک گفتیم.. شوهرش مرد خوبی بود.. به هم میومدن.. آریا هم اومد و اونم تبریک گفتو با هم برگشتیم سر میز.. مژده هم اومد سمت من.. کم کم همه مهمونا رسیدن.. کلی اهنگ گذاشتن و رقصیدن.. داشتم نگاه جمعیت میکردم که مژده گفت- خورشید چه خبر؟ نامزدی چه طور میگذره؟ رو کرد بهشونو گفتم- خوبه

مژده- منظورم اینه چه اتفاقی بینتون افتاده؟! وبعد چشمک زد مهسا و نگین هم منتظر بهم چشم دوختن.. یه نگاه به آریا که پیش سپهر و مازیار بود کردم..؟! اینا هم هستن

سپیده- فکر کنم سوال پرسید

سریع به خودم اومدم و گفتم- خب هیچی.. چشمای هر سه شون گرد شد و با هم گفتن-

هیچی؟ خندیدمو گفتم- خب آره

مهسا- اوق دختره مزخرف بی احساس

من- وا چتونه؟

سپیده- بی چاره اگه بهش نزدیک نشی و عشوه و ناز و اسس نیای که بهت دل نمیبندد بعدم زده میشه ازت

مژده- تازه اگه اون پانته آ بفهمه که سریع میپره بغلش واز راه به درش میکنه.. واقعا باحرفاشون ترسوندم.. روبهشون گفتم واقعا؟ بعد سرموانداختم زیر و گفتم- خب من یکم خجالت میکشم مژده- خجالت واسه چی؟ ناسلامتی شوهرته.. وبعد گفتم- ببین خورشید یکم دیگه آهنگ تانگو میزارن توهم میری وسط باهاش میرقصی ویکم رمانتیک بازی دربیاری مهسا- بله خجالتم بی خجالت.. همون موقع ملایمی نواخته شد.. سپیده هلم دادو گفتم- بدو برو.. آب دهنمو قورت دادم ورفتم سمتش.. نور کم بود واسه همین متوجه من نشدن من- آریا؟ هر سه شون برگشتن سمتم.. سنگینی نگاه سپهر رو روخودم حس میکردم آریا- جانم؟

من- بیا بریم برقصیم.. آریا لبخند زدو باگفتن حتما همراهم اومد ورفتم وسط.. کم کم وسط شلوغ شد سپیده ومازیار هم اومدن ومژده هم با یه پسر اومد وسط.. دستامو دور گردن آریا حلقه کردم واونم دستاشو دور کمرم حلقه کرد.. سعی کردم به حرف بچه ها توجه کنم.. یکم نزدیک ترشدم وتقربیا میشه گفتم بهش چسبیدم.. از چشمش معلوم بود تعجب کرده

من- تو چه توقعی از من داری؟

آریا- مثلا چی؟

من- مثلا در مورد اینکه یه جورایی ازت خجالت میکشم

آریا- اها از اون لحاظ.. وبعد از مکثی نسبتا کوتاه گفتم- خب ببین خورشید من درکت میکنم گفتم شاید به زمان نیاز داری.. سرمو تکون دادم وچیزی نگفتم.. واقعا هم به زمان نیاز داشتم چون من هیچوقت با جنس مخالف صمیمی نشدم حتی ماهان.. نگاهم افتاد به نگاه سپهر که داشت بامهسا میرقصید اما نگاهش به من بود.. سرمو همین که اومدم بچرخونم به سمت مخالف صورتم خورد به صورت آریا.. شکه شدم وتو همون موقعیت موندیم.. واقعا قلبم داشت تند تند میزد.. آریا منو بیشتر به خودش چسبوند وچشمشو بست ونزدیک تر شد.. چشمای منم بسته شدو اونقدر نزدیک شدیم که فاصله بینمون از بین رفت.. تنم گر گرفت.. قلبم واسه لحظه ای ایستاد ودوباره شروع کرد به تند زدن جوری که میخواست از سینم بزنه بیرون.. باورم نمیشد.. چراغ ها خاموش بودو فقط نور کمی بود وکمتر کسی متوجه میشد.. توی همون موقعیت بودیم بدون هیچ حرکتی انگار زمان متوقف شده بود.. سرمو آروم ازش جدا کردم.. خجالت میکشیدم واسه همین توچشمش نگاه نمیکردم.. متوجه

شدم که سپهر دیگه نمیرقصه وداشت ازاون دور نگاهمون میکرد وفکرکنم سیگار میکشید..وای
چرا این همش جلوچشمه..پسره پررو

آریا-خجالت میکشی?

من-نه.....آریا خندیدو گفت-خجالت نکش این چیزا دیگه عادی میشه..وای خدا چقدر این
رکه..از رک بودنش خندم گرفت وبه لبخند کوچکی اکتفا کردم

آریا-حالا شد..وبعد گونمو بالذت بوسید..وا خدا این چی گفت???حتما بدمتوجه شده..اومدم حرف
بزنم که آهنگ تموم شدو مجبور شدیم برگردیم..رفتم سمت دخترا

مهسا-تبریک میگم دیدمت خانمی..ازخجالت فکرکنم سرخ شدم

سپیده-اوخى دخترم خجالت کشید..مژده هم که نبود..باحرص نگاهشون کردم وگفتم-کوفت..وبعد
روبه مهساگفتم-اومممم توهم تبریک..بالاخره سپهرو تور کردی..مهسا با ناراحتی نگاهشو کرد
سمت دیگه وگفت-چه تور کردنی..یه لحظه دید تنهام اومد وافتخار داد ولی بعد زود یه دفعه
عصبانی شد،ول کردو رفت گوشه ای ایستادو سیگار کشید..میزو بادستم فشارمیدادم..سعی کردم
به خودم مسلط باشم

من-همه چی درست میشه

مهسا-فقط میخوام ببینم اون دخترکیه که به من ترجیح میده همین..هیچی نگفتمو رومو کردم
طرف نگین که داشت میرقصید..سپیده هم حرفی نزد ومهسا هم رفت توی خودش..مژده اومدو
کشوندمون وسط ومن فقط به خاطرمهسا که حال وهواش عوض شه رقصیدم..کلی رقصیدیم
تااینکه نگین رضایت دادورفتیم نشستیم..آریا اومد کنارم وگفت-بهت گفته بودم خیلی قشنگ
میرقصی?لبخند زدمو نگاهش کردم که متوجه شدم اخم کرده

من-چی شده?

آریا-دیگه جلوی مرد غریبه نرقص..خوشم نیاد کسی نگاهت کنه..اوممم اقامون غیرتی
شده..لبخند زدمو دستشو به نرمی فشردم که اونم دستمو توی دستش گرفت...

بعداز اون دیگه نرقصیدم..یه نگاه به گوشیم انداختم چندتا میسکال از مامان داشتم..روکردم به
آریا وگفتم-مامان زنگ زده متوجه نشدم میرم بیرون زنگش بزنم

آریا-میخواهی باهات پیام؟

من-نه زود پیام. سرتکون دادو شالمو بهم دادوگفت-پس اینو بنداز دورت..سرتکون دادم. گوشیمو برداشتمم ورفتم توحیاط..توی حیاط خیلی کم کسی بود رفتم گوشه ای کنار درخت ایستادمو شماره مامانو گرفتم..مامان-الو خورشید...من-سلام مامان جونم خوبی؟ مامان-سلام دخترم. چرا جواب ندادی نگران شدم...من-ببخشید سروصدا زیاد بود نفهمیدم...مامان-اها کی میاین؟ من-نمیدونم ولی تا ۱۲برمیگردیم...مامان-باشه مراقب باشین به آریاهم بگو حواسش باشه توی شب خطرناکه رانندگی...من-باشه مامان کاری نداری؟ مامان-نه خداحافظ...من-خدانگهدار..گوشیو قطع کردم و همین که اومدم برگردم متوجه شدم یه نفر پشت سرمه..دست گذاشتم رو قلبم وگفتم-

ترسیدم..توی تاریکی نفهمیدم کیه..رفتم نزدیک تر که دیدم سپهره..از ترس یه قدم رفتم عقب تر..سپهره اومد جلو تر وگفت-ببخشید نخواستم بترسونمت..چیزی نگفتم که ادامه داد-میشه چندلحظه باهات صحبت کنم؟ اخم کردم وگفتم-در چه مورد؟ سپهره به درخت تکیه دادو نگاهشو به چشمام دوخت. گفت-در مورد چیزی که مدت هاست تو دلمه..نتونستم بهت بگم ولی دیگه نمیتونم باید بگم تاخالی شم..دست گذاشت رو گلوش وادامه داد-مثل چی اینجام گیر کرده باید بگم راحت شم..فهمیدم چی میخواد بگه..دستام شروع کردن به لرزیدن..نه نمیخواستم بگه..رفتم عقب وگفتم-هر..هرچی که هست بزار واسه بعد..وسریع رفتم داخل..رفتم کنار آریا نشستم..هنوز دستام میلرزیدن..نه آریا ونه کس دیگه ای متوجه حالم نشدن چون اونجا تاریک بود..

آریا-زنگ زدی؟ سعی کردم آرام باشم وگفتم-آره گفت مراقب باشین..آریا-باشه..مهسا که کنارم بود گفت-سپهر نیستش ندیدیش؟ من-نه ندیدم..همون لحظه سپهرهم اومد داخل..سپیده روکرد به مازیار وگفت-مازی بیا بریم یکم برقصیم..مازیار-باشه بریم..وباهم بلندشدن ورفتن..مهسا-اوف- منم میخوام برقصم خورشید پاشو بریم برقصیم..من-نه حوصله ندارم خودت برو..مهسا بعد از گفتن ایشی رفت وبا مژده رقصید

آریا-اگه میخوای میتونی برقصی..سرمو تکون دادم به معنی نه-نه عزیزم..آریا هم سرتکون داد..صفحه گوشی آریا روی میز روشن خاموش میشد..چون نزدیکم بود تونستم ببینم کیه..پانته آ..اخمام رفت توهم..و رومو برگردوندم..آریا جواب داد:

-بله پانته آ

.....-

آریا-نه هنوز. کاری داری؟

.....-

آریا-عمو؟ حالا ببینم چی میشه با خورشید هماهنگ میکنم

.....-

آریا-فعلا خدا فظ.. و گوشیه قطع کرد.. هنوز اخم داشتیم آریا سرشو آورد نزدیک گوشم و گفت-پانته آ گفت عمو دعوتمون کرده گفته هر وقت شد باهم یه شب بریم اونجا.. بعد از مکث کوتاهی گفت- چرا اخم کردی خانومی؟ صورتمو کردم سمتش و به عسلی. رنگ چشماش که توی اون نور کم برق میزد خیره شدمو گفتم-حالا اون که میدونست تو پیش منی چرا این موقع زنگ زد

آریا-نمیدونم پانته آ هست دیگه.. خندیدم چیزی نگفتم.... بعد از خوردن شام و تبریک گفتن به نگین برگشتیم.. آریا اول مهسا و سپیده رورسوند و وقتی من خواستم پیاده شم گفت-فردا دانشگاه داری؟

من-نه چطور مگه؟

آریا-پس نظرت چیه فردا بریم خونه عمو.. چیزی نگفتم

آریا-خورشید ما کاری با پانته آ نداریم اون هر کار میخواد کنه.. سرمو انداختم زیر و گفتم-باشه فردا بریم.. و نگاه آریا کردم.. لبخندی زد و گفت-باشه پس فردا ساعت ۷ میام دنبالت.. سر تکون دادم و بعد از خدا حافظی با هاش رفتیم خونها.. لباس هامو عوض کردم و همین که اومدم برم بخوابم متوجه SMS که واسم اومد شدم.. شمارشو نمیشناختم.. بازش کردم.. نوشته بود-خورشید میدونم هر بار میخوای از زیرش دربری ولی گفتم که تا وقتی که نگم راحت نمیشم.. خورشید من دوست دارم از سال اول دانشگاه بهت دل بستم هر چقدرم ازم دوری میکردی بیشتر وابستت میشدم تا جایی که الان از اینکه فهمیدم نامزد کردی دارم داغون میشم.. خورشید دارم تو آتش عشق میسوزم.. درک کن..

گوشی از دستم افتاد.. دستامو روی دهنم گذاشتم.. وای خدا این چطور میتونه این حرفارو بزنه.. آشغال میدونه من نامزد دارم بازم اینارو میگه.. بغض توی گلویم چنگ میزد.. سعی کردم جلوشو بگیرم که موفق شدم و چندتا نفس عمیق کشیدم سعی کردم بخوابم که به زور خوابم برد....

صبح بلندشدم ساعت ۱۲ بود..بعد از خوردن صبحانه رفتم تواتاق و زنگ زدم به سپیده...سلام خورشید خوبی؟ من-سلام عزیزم مرسی تو چطوری؟ سپیده-ممنون منم خوبم....من-راستش سپیده یه خواهشی ازت داشتم...سپیده-چیزی شده؟ من-نه فقط ازت آدرس سپهرو میخوام..چند ثانیه سکوت کردو باشکی که توی صداس بود گفت-واسه چی؟ من-سپیده نپرس..کار مهمی دارم..میدی یا نه؟ جمله آخرمو محکم گفتم

سپیده-باشه قطع کن واست SMS میکنم....من-ممنون.گوشیو قطع کردم...اه خورشید بین داری خراب میکنی..الان چه فکری میکنه..رفتم سمت کمدم وسعی کردم تیپ خیلی ای بزمن..یه شلوار لی سورمه ای وشال ومانتو مشکی بدون آرایش وموهامو هم جمع کردم پشت سرم مامان-کجا به سلامتی؟ من-شب قراره بریم خونه عموی آریا میخوام برم لباس مناسب بخرم..ومنتظر جواب نمودم وزدم ازخونه بیرون...همون لحظه سپیده هم آدرس رو فرستاد..تاکسی گرفتم ورفتم به همون آدرس..
خونه بزرگی بود..درو زدم..صدای سپهرو بود-کیه؟

من-منم

سپهر-تویی خورشید..بیا تو..ودرو زد...استرس داشتم ولی باید میگفتم..باید حرفامو میزدم تا درد سردرست نشده..با اضطراب وقدم های آهسته رفتم داخل..یه حیاط نسبتا بزرگ بود که دوطرف سرسبز بود وپر از گل وگیاه... ساختمان هم نمای سنگ قهوه ای روداشت وبه نظر بزرگ میومد..داخل رفتم توی حیاط موندم تا خودش بیاد بیرون..وارد حیاط شد وتا من رو دید اومد سمتم..دورتر از من ایستاده بود..واقعا پر بودم نتونستم تحمل کنم وبلند گفتم-اون حرفا چی بود که زدی؟هان؟ خجالت نمیکشی؟ من نامزد دارم حداقل شعور داشته باش وبفهمم..هیچی نمیگفت فقط نگاهم میکرد وهمین باعث میشد بیشتر عصبانی بشم..رفتم نزدیکتر وبلند داد زدم-چرا خفه خون گرفتی؟د حرف بزمن..پاتو از زندگی من بکش بیرون..به نفس نفس افتاده بودم واقعا دست خودم نبود..اگر کسی میفهمید به غیر از اینکه حرف پشت سرم درمیومد،آریا شک میکرد..گرمی اشک رو روی گونه هام حس کردم..اشک هام پشت سرهم میریختند..نگاهم کردو بلند گفت-تو بفهم لعنتی..دارم از عشقت میسوزم..سال هاست که دارم جلوی خودمو میگیرم ولی دیگه نمیتونم تحمل کنم..بلند جوری که شبیه جیخ بود گفتم-الان؟ من نامزد دارم کثافت تا چندوقت دیگه هم ازدواج

میکنیم.. توهم برو رد کارت.. آروم تر ادامه دادم- اینجا کسی هست که دوست داره.. برو سراغش.. اونم حس تو رو داره سال هاست منتظرته.. سپهر با تعجب پرسید- کی؟

من- مهسا.. اون دوست داره.. با بغض ادامه دادم- میدونی اگر حرفاتو بشنوه چه حالی پیدا میکنه.. خورد میشه.. همراه گریه گفتم- خورد میشه.. نزار خورد شه.. رفتم سمت در و لحظه آخر برگشتم و گفتم- من آریا رو دوست دارم و سعی نکن بهمون نزدیک شی.. و زدم از خونه بیرون... حالم خراب بود.. نمیخواستم حس سپهر نسبت به من همه چیو خراب کنه.. هیچوقت حاضر نمیشم آریا و مهسا رو از دست بدم.. از عابر پیاده میرفتم و گریه میکردم.. نه خورشید بسه گریه نکن سپهر دیگه نمیداد سمتت.. بسه دیگه.. سعی میکردم آروم باشم.. انقدر فکر کردم که نفهمیدم چطور این مسیر و تاخونه طی کردم.. اشکامو پاک کردم و وارد خونه شدم

من- سلام

مامان- سلام.. پس خرید چی شد؟

من- چیزی نپسندیدم یکی از لباسامو میپوشم.. الان میرم یکم استراحت کنن.. رفتم تو اتاق و بدون اینکه لباس عوض کنم رو تخت دراز کشیدم که از زور خستگی خوابم برد... وقتی چشم باز کردم ساعت ۶ بود.. وای خدا چقدر خوابیدم.. سریع رفتم دوش گرفتم و اوادم بیرون..

واسه شب یه لباس سفید آستین بلند که آستیناش توری بود و پفکی بود.. لباس شیکی بود مناسب هم بود.. شلوار مشکی موهم پوشیدم و همراه مانتو کتی مشکی که روش خال خال های سفید بود و شال سفید.. موهامو هم فرق وسط زدم و بقیشو پشتم بستم و آرایش هم مداد کشیدم و ریمل و یه لایه نازک خط چشم.. اینو تازه یاد گرفتم.. و همراه رژ لب گلبه ای.. کفش پاشنه بلند مخملی مشکی و هم پوشیدم و کیف دستی سفید موهم برداشتم و رفتم بیرون

مامان- مراقب باش دخترم سرسنگین باش.. سرمو تکون دادم.. آریا sms داد که منتظره.. با مامان خدا حافظی کردم و رفتم پایین.. آریا از ماشینش پیاده شد

من- سلام

آریا- سلام.. سوار شو بریم.. سر تکون دادم که درو واسم باز کرد نشستم خودش هم نشست

آریا- میبینم خوشگل کردی.. حالا واسه کی؟ لبخند زد و گفتم- واسه تو

آریا-چه خوش شانسم پس..خندیدو چیزی نگفت..نگاهش کردم..نه هیچ چیز نمیتونه منو از تصمیمی که واسه ازدواج با آریا گرفتم منصرف کنه..واقعاً مرد بود...

آریا-به چی زل زدی؟ به خودم اومدم گفتم-هی..هیچی داشتم فکر میکردم

آریا-به چی؟

من-به اینکه زشته دست خالی بریم صبر کن برمم یه چیزی بخرنم

آریا باشه ای گفتو ایستاد..اجازه نداد من پیاده شم رفتو بایه جعبه خوشگل شکلات برگشت

من-مرسی

آریا-قابل شمارو نداشت..حرکت کردیم..یکم بعد رسیدیم...

خونه بزرگی تقریباً مثل آریا اینا بود...باهم از ماشین پیاده شدیم و آریا دستمو گرفت منم تلاشی

نکردم که آزادش کنم..عموش اومد استقبالمون

آقا ایمان-سلام پسر..سلام دخترم خوبین؟

من-سلام..ممنون

آریا-سلام عمو جان..و به عموش دست داد..به داخل راهنماییمون کرد..وارد شدیم که مامان پانته

آ هم اومد..با ناز و عشوه خوش آمد گفت-سلام..خوش اومدین

آریا-سلام..مرسی..منم سلامی زیر لب گفتم وبعد از دادن جعبه شکلات بهشون رفتیم

نشستیم..آخی خداروشکر پانته آ نیست حداقل امشب اعصابم خورد نمیشه..داشتم با خودم حرف

میزدم واز خوشحالیم نسبت به نبود پانته آ حرف میزدم، که باصدای حلال زاده یعنی پانته آ برگشتم

سمتش-به به سلام..وای خدا این باز اومد...نگاهی بهش انداختم..دختر قد بلند که هیکل درشت

وتوپری داشت که دل هرپسری رو به تایی می انداخت..رنگ پوستش سفید بود..چشم های آبی

داشت و بی نی قلمی و لب های گوشتی خوش رنگ..موهای قهوه ای تیره ای هم داشت که مشخص

بود رنگ نشده تا حالا..واقعاً زیبا بود..این دختر چیزی از جذابیت کم نداشت..تپیش هم یه تاپ

گردنی آبی آسمانی وشلوار مشکی کتون و کفش پاشنه بلند مشکی موهاشو هم دورش باز گذاشته

بود..من و آریا بلند شدیم..اول رفت سمت آریا

پانته آ-سلام عزیزم خوبی؟

آریا-سلام مرسی تو خوبی؟

پانته آ-ممنون گلم..حرصم گرفته بود ازش..نفس عمیق کشیدم تا بر اعصابم مسلط باشم..مامانش هیچی نمیگفت ولی از صورت باباش معلوم بود از کارش خوشش نیومده..رسید به من وگفت- سلام.خوش اومدی..من-سلام ممنون..وسریع رفت نشست رو مبل تک نفره کنار آریا..هه همین رفتارشم از اجبار بود

آقایایمان-خب چه خبرا؟از هم دیگه راضی هستین؟

آریا نگاهم کرد وروبه عموش گفت-البته

آقایایمان-تو چی دخترم؟لبخند زدمو گفتم-آره واقعا آریا عالیه..عموش لبخند زد که قیافه پانته ومامانش رفت توهم

پانته آ-خورشید بیا اتاقم لباساتو عوض کن..نگاهش کردم..معلوم بود واسه اینکه بحث عوض شه این حرفو زده..با گفتن با اجازه ای همراهش رفتم بالا تو اتاقش..یه اتاق بانمای بنفش بود..خوشگل بود

پانته آ-ببین خورشید میخوام باهات حرف بزنم..رو تخت نشست و به کنارش اشاره کرد..رفتم کنارش نشستم که گفت-ببین میخوام باهات رک باشم...بعداز مکث کوتاهی گفت-من ازوقتی ۱۷ سالم بود عاشق آریاشدم..آریا یه پسر مغرور بود اولاش بهم میگفت آجی ولی بعد ها نتونستم تحمل کنم بهش گفتم دوسش دارم..تا چندسال باهام سرسنگین بود ولی بعد به روال عادی برگشت..از اول اسم ما روی هم بود..راستش خب به خاطرهمین دلم خوش بود هرکار کردم که آریا رو جذب خودم کنم ولی بی فایده بود..آریا بابقیه فرق داشت..رامم نشد...وبا خشم کمی که توی لحن صحبت کردنش موج میزدگفت-ببین خورشید ازت میخوام اگر حسی بهش نداری از زندگیش بری بیرون..هنوز دیر نشده بزار به تلاش های چندین سالم برسیم..تعجب کردم..ازچند تاچیز..یکی اینکه پانته آ باهام آروم حرف زد..دیگر هم اینکه اون چی میگفت??میخواست من ولش کنم?نه..نه...من آیا رو دوست دارم حتی اگر درست نداشته باشم پای آبروم وسطه..من-تو چی میگی?زده بخ سرت?

پانته آ-ببین با روی خوش بهت گفتم..آریا مال منه..توهم راهتو بکش وبرو..وگرنه به ضررت تموم میشه..آریا مال من هست و نمیزارم کسی بدزدتش..ورفت بیرونو درو محکم کوبید به هم..

دستام میلرزیدن..ذهنم فقل شده بود..هنوز تو شک بودم..چطور میتونه این حرفارو بزنه?
وای خدا...سرمو بین دستام گرفتم..نه نمیشه..از همه طرف داره بهم فشار وارد میشه..یکی سپهر
یکی پانته آ..اه کمکم کن خدا..نمیتونم مقابله کنم..سعی میکردم آرام باشم ولی نمیشد..رفتم
سمت پنجره اتاق وبازش کردم..باد خنک که باوجود درختای حیاط بود به صورتم میخورد..یکم
آروم شدم..سریع لباسمو عوض کردم و رفتم پایین

آریا-چقدر دیر کردی?وبانگرانی نگاهم کرد..لبخند زدمو گفتم-ببخشید داشتم با مامان حرف
میزدم..ورفتم بشینم..چشمم خورد به پانته آ که چشماشو واسم ریز کرده بود
آریا آروم گفت-خوبی?پانته آ حرفی زده?دستمو گذاشتم رو دستش که روی پاش بود وگفتم-نه
عزیزم چیزی نگفت..دستمو توی دست گرمش به نرمی فشرد..نه نمیخواستم ولش کنم..این
دستا!!!این گرما!!همشون سرشار از آرامشن..آریا مرد ایده آلی هست..منم دستاشوفشردم که از
نگاه پانته آ وعموی آریا دور نموند..پانته آ روشو ازمون گرفت ولی عموی آریا لبخند زد...

آقایمان-خب جوونا کی میخواین ازدواج کنین?

آریا-هنوز برنامه ریزی نکردیم.

آقایمان-شماکه همو پسندیدید پس دیگه حرفی نمونده

من-حق باشماست..منتظریم این ترم دانشگاه من تموم شه بعدش برنامه ریزی میکنیم..عموی
آریا سری تکون دادو گفت-خوبه ایشالا خوشبخت شین.همراه بالبخندگفتم-ممنون..خدمتکار
اومدواسه شام صدامون زد..بلندشدیمو رفتیم....

بعد از خوردن شام نشسته بودیم که پانته آ گفت-وای آریا بیا بریم یکم والیبال بازی کنیم

آریا-الان وقتش نیست

پانته آ-وای بیا دیگه

آریا روکرد بهم وگفت-والیبال بلدی?سرمو تکون دادم وگفتم-ولی بازی نمیکنم اگر میخوای برو
بازی کن

آریا-پس تو هم بیا بیرون توی آلاچیق بشین..سرتکون دادم..چون به پاییز نزدیک بودیم هوای
اونجا یکم سرد بود،لباس منم نازک واسه همین یه پتوی مسافرتی انداختم دورم وهمراه عموی

آریا رفتیم بیرون.. مامان پانته آ نیومد.. رفتیمو منو عموش زیر آلاچیق نشستیم و آریا و پانته آ هم روبه روی ما بودن.. خدمتکار چایی آورد.. آریا و پانته آ شروع کردن بازی کردن.. خیلی ماهرانه هردوشون بازی میکردن.. مخصوصا آریا.. محو تماشای بازیش بودم که توپ از دست پانته آ کج رفت و افتاد پشت سر آریا.. آریا اومد بره برش داره که پانته آ گفت- من میارمش.. اونم سرتکون دادو پانته آ حرکت کرد که بره سمت توپ.. همه حرکاتشو زیر نظر گرفته بودم.. همین که از کنار آریا رد شد پاش پیچ خوردو نزدیک بود بخوره زمین که آریا گرفتش.. یعنی به معنای کامل رفت تو بغل آریا.. از این کارش زورم گرفت.. معلوم بود از عمد بود.. عموی آریا با نگرانی پرسید- خوبی بابا?

پانته آ از بغل آریا اومد بیرونو به من چشم دوختو گفت- آره خوبم

آریا نگاهم کرد که نگاهمو دزدیمو به چاییم خیره شدم.. این دختره دیگه داره زیاده روی میکنه.. صدای آریا رو شنیدم ولی نگاهش نکردم- خب بازی بسه دیگه.. واومدو پیشم نشست- کو این چایی ما خورشید خانم? بدون اینکه چیزی بگم یا نگاهش کنم چاییشو جلوش گذاشتم.. همون موقع پانته آ هم اومدو روبه رومون نشست

روبه من گفت- خورشید چایی منو میدی? چاییشو بهش دادم که دیدم داره با پوز خند نگاهم میکنه.. نگاهم تو نگاه عموی آریا گره خورد.. داشت بانگرانی زیادی که توچشماس موج میزد نگاهم میکرد.. راستش از بچگی عادت داشتم وقتی یکی واسم دلسوزی کنه گریه میگرفت.. الانم همینطور اشک داشت توچشمام حلقه میزد.. سرمو انداختم پایین و خودمو باخوردن چایی سرگرم کردم.. ناراحتی من دلیلش این بود که نمیخواستم از الان پای کسی توی زندگی باز شه مخصوصا اگر بعد از ازدواج بخواد مشکلی بوجود بیاره.. با صدای محکم وجدی عموی آریا به خودم اومدم که رو به پانته آ گفت- پانته آ بیا داخل کارت دارم.. و با گفتن با اجازه ای بلند شدو رفت و پانته آ هم پشت سرش

آریا رو بهم گفت- خورشید من دلیل ناراحتی تورو نمیفهمم.. یعنی چی?

توچشماس نگاه کردم و گفتم- این دختره اگه از الان کاری به کارش نداشته باشیم فردا پاش تو زندگی من باز میشه

آریا- این کارش از عمد نبود اگر من نمیگرفتمش میخورد زمین.. یکم درک کن زود ناراحت نشو.. و با عصبانیت گفت- دلیل کاراتو نمیفهمم خیلی رفتارات بچه گانه هست

ناراحت شدم.. بغض به گلوم چنگ میزد.. روبهش با جدیت گفتم- پانته آ کاراش از روی عمد

آریا با خشم گفت- چرا چرت میگی؟ بسه دیگه اه
اشک تو چشمام حلقه زده بود.. نه اینکه ضعیفم.. نه.. فقط زود رنجم
رو بهش گفتم- چون اون دوست داره.. میفهمی دوست داره
اشکام ریختن.. سریع بلند شدمو رفتم.. همون موقع پانته آ و باباش هم اومدن وبدون توجه بهشون
رفتم داخل.. آدرس دستشویی رو پرسیدم ورفتم.. به صورتم چندبار آب پاشیدم.. آروم باش
خورشید.. کاری نکن بگن ضعیفی واسه زندگیت بجنگ.. بجنگ دختر
رفتم بیرون که به آریا برخورددم
رو بهم گفت- ببین خورشید
پریدم وسط حرفش وگفتم- بزار واسه بعد.. فقط میخوام برم.. ورفتم بالا وتوی اتاق ولباسامو
پوشیدم واومدم پایین که دیدم همه داخل اومدن
پانته آ- چت شد یه دفعه؟
من- مامانم زنگ زد تنهاست. دیر موقع هم شده برم بهتره
آقاایمان- میموندی دخترم
من- خیلی ممنون. زحمت کشیدید. شما هم تشریف بیارید
بلند شدو گفت- حتما.. پیشونیمو بوسید. بعد از خداحافظی باهاشون رفتیم..
توی ماشین بودیم که آریا گفت- پانته آ خیلی وقت پیش..
من- هیسسسس هیچی نگو.. الان اعصابم خوره بعد حرف میزنیم.. آریا هم پوفی زیر لب گفت. متوجه
شدم که فرمونو محکم توی دستش فشار میداد.. سرمو به شیشه تکیه دادم وچشمامو بستم
آریا- رسیدیم.. چشمامو باز کردمواومدم در ماشینو بازکنم که آریا گفت- خدافظ.. برگشتمو نگاهش
کردم.. نگاهش به رو به رو بود
من- خداحافظ. رفتم بیرونو سریع درو بستم ورفتم خونه
مامان- سلام دخترم

من-سلام مامان..مامان با نگرانی اومد سمتم وگفت-چی شده خورشید؟چشمات قرمز شده
من-چیزی نیست مامان..اومدم برم سمت اتاق که مامان مانع شدو گفت-بگو ببینم آریا اشکتو
درآورده؟

سرمو انداختم پایینو گفتم-نه

مامان-پس چی؟رفتم روی مبل نشستم که مامان هم کنارم نشست.

من-مامان اون دختره پانته آ کاراش عجیبه..انگار میخواد بین منو آریا رو به هم بزنه
مامان زد پشت دستش وگفت-یعنی چی؟مگه نمیدونه نامزدین؟این کارا یعنی چی؟

من-نمیدونم..فقط میدونم عاشق آریاست..روبه مامان گفتم-مامان میتروسم..

مامان-نترس نترس.آریا اگر مرد واقعی باشه هیچ اتفاقی نمیوفته

آریا؟آریا امشب سرم داد کشید چون میگفت کارای پانته آ از عمد نیست....

بلندشدمو رفتم اتاق..مامانم فهمید خوب نیستم کاریم نداشت..بعد از عوض کردن لباسام به زور
خوابم برد..

صبح باصدای زنگ گوشیم بلند شدم...

مامان نبود..بدون خوردن صبحانه مانتو سفیدمو با شلوار لی آبی تیره وکیف لی مو هم برداشتم و
آرایش هم نکردم وزدم از خونه بیرون....

وقتی رسیدم دانشگاه دخترا توی حیاط بودن تا منو دیدن اومدن سمتم اما من توجه نکردم..با
چشمم داشتم دنبال اون دختره مزاحم میگشتم..توی حیاط نبود..با سرعت تند راه میرفتم سمت
کلاس

مهسا از پشت سرم گفت-خورشید کجا میری؟چت شده؟

اهمیت ندادم و وارد کلاس شدم..آره اینجاست..به غیر از پانته آ سپهر ومازیار و غزل و چند تا
دیگه از بچهها بودن..رفتم سمتشو دستمو محکم کوییدم روی میز،که همه نگاه ها برگشت سمت
من

با عصبانیت گفتم-دلیل کارات چیه؟وبلندتر گفتم-هان؟توچته؟

پانته آیه تای ابروشو انداخت بالا و همراه با نیشخند گفت- اوخی نازی.. ناراحت شدی؟ اشکال نداره
از این به بعد همینه... و با عصبانیت و شایدم یکم ناراحتی که توی صداس بود رو بهم ادامه داد-

حس و حال من از تو بدتره بفهمم.. داغون ترم من

ورفت بیرون.. توی شک بودم.. یعنی انقدر عشقش عمیق بود؟

وای دارم دیوونه میشم.. دستمو به گوشام گرفتم و گفتم- دارم دیوونه میشم.. مهسا اومد بغلم کردو
گفت- قربونت بشم.. اهمیت نده.. سرمو بلند کردم بچها داشتن نگاهم میکردن. حتی مازیارو
سپهر.. اهمیت ندادم و با کمک مهسا و سپیده و نگین و مژده رفتم بیرون.. یه لیوان آب خوردم و بعد
از یکم هوا خوری رفتیم سر کلاس.. امروز ۲ تا کلاس داشتیم.. سعی کردم کاری به کار پانته آ نداشته
باشم.. وقتی کلاس تموم شد داشتیم میرفتیم بیرون که متوجه ماشین آریا شدم

نگین- آریا اینجاست

آریا از ماشین پیاده شد و اومد سمت من.. بابچها سلام کرد و اونا هم رفتن.

آریا- سلام

همونطور که سرم پایین بود گفتم- سلام

آریا- خورشید میخوام حرف بزنی

ضربان قلبم رفت بالا.. یعنی چی میخواست بگه!؟

من- منم حرف دارم.. همراه آریا سوار ماشین شدیم.. آریا به سمت خونشون رفت.. با تعجب روبهش
گفتم- چرا میری خونتون؟

آریا- کسی خونه نیست اونجا راحت تر میشه حرف زد.. چیزی نگفتم که رسیدیم.. ماشینو پارک
کردو باهم وارد شدیم.. آره کسی نبود حتی بتول خانم.. یه کم ترسیدم.. فقط یکم.. اه خورشید اون
نامزدته ساکت شو

آریا- چیزی میخوری؟

من- فقط آب.. مرسی.. رفتو واسم یه لیوان آب آورد.. همونطور که داشتیم میخوردم صداسو شنیدم که
گفت- خورشید من بهت گفته بودم پانته آ به تو حسودیش میشه اهمیت نده.. و بلند تر گفت- ولی

تو هر دفعه داری با حرفا و کارای اون ناراحت میشی.. لیوانو گذاشتم رو میز و روبهش گفتم- تو چی؟ تو باهاش گرم میگیری اون پررو میشه

با ناراحتی سرمو انداختم پایین و گفتم- میدونی امروز چی گفت

آریا- نمیخوام بدونم

من- نه بدون.. اون گفت.. گفت که حس و حالش با من فرق داره.. تو چشمات نگاه کردم بلند گفتم- گفت داغونه.. میفهمی؟ داغون

آریا اول شکه شد ولی سریع به خودش اومد و گفت- واسم مهم نیست. حس اون فقط سرگرمیه.. همین..

باید حرفی رو میزدم.. حرفی که گفتنش هر چند سخت بود ولی نمیشد کاریش کرد.. آب دهنمو قورت دادم و گفتم- شاید اگه جدانشیم واسه همه بهتر باشه..

بالاخره گفتمش. نفس عمیقی از روی آسودگی کشیدم اما.. کو اون آسودگی؟

آریا با چشمای گرد نگاهم کرد.. حرفی نمیزد فقط نگاهم میکرد.. اومد نزدیکم و دستمو محکم توی دستش گرفت و با داد گفت- میفهمی چی میگم؟ به خاطر حرف اون آشغال میخوای.. میخوای؟

ادامه نداد و سویچ ماشینو برداشت و رفت سمت در.. سریع رفتم جلو شو مانعش شدم- چکار میکنی؟

آریا- میخوام ببینم هدفش چیه؟

من- ول کن آریا.. اه خسته شدم..

برگشتم سمت سالن و گفتم- تازه چند مدت میشه نامزد کردیم.. ببین چقدر مشکل پیش اومده.. آریا

اومد سمتمو نزدیکم ایستاد و گفت- خورشید به حرفای پانته آ توجه نکن.. اصلا میخوای زودتر

ازدواج کنیم تا اونم بره رد کارش؟ از کلمه ازدواج ته دلم لرزید.. چیزی نگفتم.. آریا صورتمو بین

دستاش گفتو تو چشمات نگاه کرد.. واقعا چشمات حس خوبی میداد.. این چشمای عسلی

آریا- خورشید???

چیزی نگفتم فقط محو تماشای چشمات بودم.. که نزدیک و نزدیک تر شد.. تاجایی که همون یکم

فاصله رو از بین برد و شروع کرد به بوسیدنم.. شکه شدم نمیتونستم کاری کنم یا حتی حرفی

بزخم..آریا ازم جدا شدوگفت-دوست دارم خورشید..وای قلبم..به شدت میزد..ازاین حرفش قند کیلو کیلو تو دلم آب میشد..لبخندی روی لبم نشست
روبهش گفتم-منم دوست دارم..آریا لبخندی زدو دوباره...این دفعه منم همراهیش کردم.....
باصدای زنگ خونه از جام پریدم..آریا رفت سمت در و بازش کرد..بتول خانم بود..بعداز سلام کردن باهاش رفت توی اتاقش ومنم رفتم روی مبل کنار آریا نشستم
آریا دستشو دورم حلقه کردو گفت-دیگه نیبم اون حرفو بزنی..لبخند زدمو با عشق نگاهش کردم..حس من به آریا شاید اونقدر هنوز عمیق نشده بود ولی واقعا دوسش داشتم..آریا توی قلب من جا گرفته بود.

من-من دیگه برم آریا..مامان نگران میشه

آریا-بلندشدو گفت-باشه بیا بریم برسونمت..دستشو گرفتمو همراه بالبخند گفتم-نه عزیزم نمیخواد..آژانس بگیر میرم..توهم خسته ای

آریا-خورشید این چه حرفیه

من-برو زنگ بزنی آژانس بعد برو استراحت کن که شب خونمون دعوتین..آریا گونمو بوسیدو رفت زنگ زد به آژانس

بعداز خداحافظی ازش سوار آژانس شدمو رفتم..آریا خودش اول کار کرایه رو حساب کرد..عاشق همین مردونگیش بودم...وقتی رسیدم خونه مامان هم خونه بود...

سلامی کردم بعد از عوض کردن لباس هام رفتم پیشش

مامان-نهار خوردی?

من-آره خوردم..راستی مامان آریا و خانوادش شب که میان کاری انجام دادی?

مامان-نه..امروز صبح پشت سر تو رفتم واسه مطب..فروختمش..گفتم حداقل جهیزیت کامل باشه که جلو بقیه کم نیاری..لبخند کم رنگی زدمو با عشق مامانو بغل کردم گفتم-مامانم خیلی ممنونم..مامان پشتمو نوازش کردو گفت-این چه حرفیه..یه جور وظیفست..کاشکی باباتم بودو میدید که دخترش داره عروس میشه..همیشه دوست داشت این روزو ببینه حتی از وقتی بچه بودی واسه این روزا برنامه ریزی میکرد..آهی کشید که دلمو سوزوند..منو از خودش جدا کرد و به بهونه

غذا آماده کردن واسه شب به آشپزخونه پناه برد..مامان بعد از این همه سال هنوز عاشق بابا بود..هیچوقت نتونست فراموش کنه،هنوز باور این مرگ برایش سخته.حتی شاهد شب هایی هستم که مامان توی اتاقش تا صبح پا به پای عکس بابام اشک میریخت..آه خدایا آریا رو واسم نگه داره..داغ از دست دادن سایه بالای سر سخته.خیلی..

نفس عمیقی کشیدم و بغضمو قورت دادمو رفتم کمک مامان..واسه شام قرار شد ماهی درست کنیم..و یکم هم ته چین درست کردیم و به اضافه وسایل کوچک دیگه..وقتی کارها تموم شد ساعت ۶ بود..رفتم یه دوش گرفتم و وقتی اومدم بیرون کمندو گشتم که چی بپوشم..آخرهم یه شلوار جین آبی تیره و لباس اشتهین کوتاه سورمه ای که روش خال خال های سفید بود رو پوشیدم و همراه دمپایی مشکی رو فرشیم..موهامو هم پشت سرم جمع کردم وجلوشو هم دادم بالا..آرایش هم فقط یکم کرم و رژلب صورتی مات..داشتم یکم اتاقمو مرتب میکردم که زنگ در به صدا اومد و پشت سراون صدای آگاریا و خانوادش به گوش میرسید که نشون میداد وارد شدن..سریع رفتم بیرون و با تک تکشون سلام کردم..این دفعه سمیرا جون یکم بهتر شده بود ولی بازم میشه گفت دست کمی نداشت..نشستند و رفتم چایی ومیوه آوردم..کنار آتوسا نشستم

آقامیر-خب بچه های ما تصمیم ندارن ازدواج کنن..ما منتظریم ها.یک ماه و خورده ای گذشته.. ای خدا ایناهمش منتظر ازدواج ماهستن..

روکردم به آریا که گفت-خب راستش الان دیگه داریم وارد ماه آذر میشیم.خب به نظرم تو زمستون یعنی ۳دی که میشه تولد خورشید جشن ازدواج بگیریم..هواهم اون موقع خیلی هم سرد نیست..نظر تون چیه?

مامان-چی بگیریم پسر.نظر شماها مهمه..خودتون اگر قبول دارین که ما حرفی نداریم

آتوسا-خورشید نظر تو چیه?

من-خب منم حرفی ندارم خوبه

سمیرا جون-زود نیست؟شماکه هنوز کاری نکردین

آقامیر-خب از فردا دیگه بچها برن واسه کارای عروسی

آریا-اره خوبه خورشید هم دیگه کم کم این ترم دانشگاهش تموم میشه

سمیرا جون- خورشید نباید از ترم دیگه بره دانشگاه.. آخه دیگه عروسیش نزدیکه و بعدش هم که میره سر خونه زندگیش خداروشکر پول هم کم ندارن.. از گفتن این حرفا ته دلم قیلی ویلی میرفت.. حس خوبی دست میداد.. باورم نمیشد دیگه دارم ازدواج میکنم.. آریا نگاهم کردو لبخند زد و منم به روش لبخند زدم.. امروز اصلا متوجه نشدم که چقدر خوشگل شده این مرد.. کت شلوار مشکی به همراه لباس گرمی.. یکم نشستیم که رفتیم شطرنج آوردیم و اتوسا با باباش نشستن بازی کردن و مامان و سمیرا خانم هم مشغول حرف زدن بودن.. منم همراه آریا رفتیم توی اتاق من.. روی تخت کنارش نشستیم که گفت- خورشید نظرت چیه؟ یک ماه دیگه عروسی کنیم؟ من- خیلی خوبه.

آریا- دانشگاه چی؟ اگر میخوای ترم دیگه رو مرخصی بگیر و باز ادامه بده

من- نه عزیزم نرم بهتره.. این ترم لیسانسم رو میگیرم دیگه نمیخوام خودمم برم

آریا خندید و پیشونیمو بوسید.. آریا- خب خانم خوشگله از کی بریم واسه کارای عروسی؟

من- نمیدونم هر موقع که گفتی

آریا- امتحانات کی تموم میشه؟

من- پس فردا

آریا- خوبه.. خب پس وقتی امتحانتو دادی میریم یکم با بچهها میگردیم تا خستگی در بره بعدهم شروع میکنیم به خرید و انجام کارای عروسی.. لبخندی زد و دستشو به نرمی فشردم که بغلم کرد.. با صدای اتوسا که گفت بریم واسه شام رفتیم بیرون.. بعد از صرف شام کلی حرف زدیم و خندیدیم که دیگه دیر موقع شده بود و رفتن.....

امروز روز آخر امتحان هام یعنی روز آخر دانشگاه واسه من بود.. بچههایلی ناراحت بودن

مژده- خورشید خیلی بدی.. چرا حالا دانشگاهو ول میکنی؟

من- خب عزیزم همیشه که

نگین- خورشید منم بعد ازدواج میکنم میرم شمال دیگه نمیبینمت

من- اینارو نگین.. همو میبینیم.. تازه آریا قرار گذاشته شب همه باهم بریم بیرون

سپیده- ایول.. ماز یارم بیاد

مهسا خندید و گفت- این یکی که چسبیده به مازیار.. همون لحظه پانته آ با چشمای قرمز وارد کلاس شد.. دقیقاً نصفه بچه‌های کلاس هنوز نرفته بودن.. او مد سمتو با بغضی که توی گلویش بود سعی کرد بلند داد بزنه- اشغال چطور میتونی اینکارو کنی؟ داری نابودم میکنی.. او مد نزدیکم که از ترس یه قدم رفتم عقب ولی اون او مد نزدیک و دستمو گرفت.. تعجب کردم دخترا هم همینطور.. حتی بقیه بچه‌هایی که توی کلاس بودن هم داشتن نگاه میکردن از جمله سپهر و مازیار هم بودن.. یه قطره اشک از چشم پانته آ چکید- خورشید تورو خدا.. خورشید التماسست میکنم.. ازدواج نکن من بدون آریا میمیرم.. دستمو گذاشت رو قلبشو گفت- بین بین دارم میمیرم.. داره قلبم از جا کنده میشه.. رحم کن.. بغضم گرفت.. درکش میکردم آریا رو دوست داشت ولی من چی؟ به خاطر حس یک طرفه اون نمیتونستم بزنم زیر همه چی..

دستم از دستش جدا کردم و سرمو انداختم زیر و گفتم- بین پانته آ درکت میکنم ولی واقعا نمیتونم.. اونم الان همیشه.. اگه قبل از نامزدی این حرفا رو میزدی شاید میشد یه کارش کرد پانته آ- خب کثافت تو زود نامزدی کردی.. تو که آریا رو دوست نداری.. تازه واسه پولش میخوایش.. عصبانی شدم.

با عصبانیت رو بهش گفتم- حرف دهنتمو بفهم.. من آریا رو دوست دارم.. بفهم اینو.. خشمگین شد و به سمتم حمله کرد و دقیقاً داشت خفم میکرد.. همینطور دستشو فشار میداد و داد میزد.. دخترا هر کاری کردن نتونستن جدامون کنن که یه دفعه سپهر به سرعت خودشو بهمون رسوند پانته آ رو به شدت پس زد.. غزل و یکی دیگه از بچه‌ها پانته آ رو بردن بیرون.. نفس کشیدن سخت شده بود.. رو زمین نشستیم بودم.. به سرفه کردن افتاده بودم.. مهسا یه لیوان آب داد دستم که چند قلوپ بیشتر نتونستم بخورم.. سپهر جلوم رو زانو نشست و گفت- خوبی؟ سرمو به علامت آره تکون دادم.. یکم که حالم بهتر شد با بچه‌ها رفتیم بیرون.. از سپهر تشکر کردم و رفتم خونه..

قرار بود شب من، آریا، آتوسا، مهسا، ماهان، سپیده و مازیار که البته فکر کنم سپهر هم میومد و نگین و نامزدش و مژده هم که فکر کنم نمیومدن..

رو تخت دراز کشیده بودم داشتم به امروز فکر میکردم.. شاید اگر با آریا صحبت کنم و حتی اگر یه حس کوچولو هم بهش داشته باشه، از خودم میگذرم....

آماده شدم.. یه شلوار مشکی و مانتو حریر کرمی و شال مشکی و کفش عروسکی مشکی.. آرایش هم ریمل و مداد چشم و رژلب کرمی..

آریا اومد دنبالم..بالبختن پیاده شدو سلام کرد..نگاهش کردم..واقعا عالی بود..پانته آ حق داشت عاشقش بشه.حتی منم داشتم عاشقش میشدم..نگاهش کردم کت شلوار قهوه ای رنگ همراه لباس مشکی

آریا-چیزی شده خورشید؟سرمو به علامت منفی تکون دادم..چیزی نگفت وراه افتاد قرارمون توی پارک بود..

حتما آریا فهمید یه چیزیمه یا شاید میدونست که بهش میگم واسه همین چیزی نگفت..

وقتی رسیدیم همونطور که گفتم همه بودن بجز مژده..باهمشون سلام کردیم و روی زیراندازی که پهن کرده بودن نشستیم

نیما-خب خسته نباشین این ترم دیگه تموم شد

سپیده-آره دیگه ولی حیف که خورشید دیگه ادامه نمیده

آریا-خب چه فرقی داره میتونید بعد از ازدواج بیاید ببینیدش.روبهشون لبخند زدم که دیدم سپهداره بانگرانی نگام میکنه..رومو برگردوندم ازش وبه تعریف های بچها گوش کردم

مازیار-نظرتون چیه زیراندازو وسایلا رو بزاریم توی ماشین بریم یکم قدم بزیم واسه شام هم میریم بیرون مهمون من..قبول کردیم وبعد از جمع کردن وسایل همه جفت جفت رفتیم واسه قدم زدن:منو آریا،،نگین و نامزدش(حسین)،،سپیده ومازیار،،ومونده بود آتوسا ومهسا وماهان وسپهرونیم..(راستی یادم رفت بگم)آتوسا یکم بعداز ما خودش اومد اخه جایی کارداشت

من-خب مهسا و آتوسا شماییان باما

سپهر سریع گفت-آقا ماهان اگر اشکال نداشته باشه میشه با مهسا خانم قدم بزیم؟رنگ مهسا پرید قشنگ توچشمات برق خوشحالی معلوم بود..ولی یه نگاه به نیما انداختم که تعجب کرده بود..دستشو کرد تو جیبش و رو به آریا گفت-داداش من باید برم شرکت کارارو تموم کنم که توهم وقت نداری سرت شلوغ نباشه

آریا دست گذاشت رو شونه نیما وگفت-کجا حالا؟فعلا بیا بعد خودمم میام باهات

نیما-نه من برم بهتره

آریا-باشه داداش برو دستم درد نکنه منم آخر شب میام. سرتکون دادو بعد از خداحافظی رفت.. باچشمام بدرقه راهش شدم. دلیم واسش سوخت حتما بخاطر حرف سپهر ناراحت شد

ماهان-اشکال نداره ولی جلو چشم خودم باشید

مهسا-خب توهیم با اتوسا قدم بزن

آریا اخمی کردو گفت-نه اتوسا بامن میاد

رو بهش آروم گفتم-وا چکارش داری خب. مگه جرم کرده بزار برن باهم باهات حرف دارم. آریا نگاهم کردو روبه اتوسا گفت-خیلی خب باشه برو.. اتوسا بی چاره از خجالت سرشو انداخت پایین.. دستمو دور بازو آریا حلقه کردم وراه افتادیم.. الان که کفش پاشنه بلند نپوشیده بودم میشد فهمید که آریا واقعا قد بلند و خوش هیكله. لبخند زدمو گفتم-من مرد قد بلند دوست دارم

آریا خنده ای کردو منو به خودش نزدیک تر کرد

آریا-خورشید؟ چشمامو بستم و نفسمو توسینه حبس کردم. میدونستم چی میخواد بپرسه.. لحظه سختی بود..

آریا-میشنوم خورشید.. چشمامو باز کردم. با لرزش خفیفی که توی صدام بود گفتم-آریا تا ازدواج نکردیم میخوام از همه چیز دقیق شیم.. آریا ایستادو رو کرد بهم.. با تعجب پرسید-چی شده؟
من-ببین آریا چیزی که بهت میگم فقط آروم باش بعد تصمیم بگیر.. منتظر بهم چشم دوخت.. قلبم تند تند میزد دستامو میلرزید.. دستامو مشت کردم سعی کردم به اعصابم مسلط باشم..

سرمو انداختم پایین وگفتم-امروز که با بچههای کلاس خداحافظی کردم پانته آهم فهمید.. اومد کلی گریه زاری کرد گفت که.. نفس عمیق کشیدمو ادامه دادم-گفت که بدون تو میمیره.. گفت داغونه.. نگاه آریا کردم کردم چشماش از عصبانیت سرخ شده بود

من-ببین آریا اگر واقعا هنوز حس بین ما قوی نشده باشه و توهیم نسبت به پانته آبی میل نیستی میتونیم به یه بهونه ای این نامزدی رو بهم بزنیم..

آب دهنمو به سختی قورت دادم. تصور میکردم که این لحظه قراره چی بشه.. آریا باعصبانیت بازومو گرفت و به سمت یه جای خلوت رفت..

وقتی رفتیم زیر درختی که کسی اطراف اونجا نبود رو بهم با خشم گفت- تو میفهمی چی میگی؟ و بلندتر- هان؟ خورشید من اگر اونو میخواستم از چندسال پیش که مامان پاشو کرده بود توی یه کفش که باید با اون ازدواج کنی میرفتم خاستگاریش. پانته آ دختر زندگی نیست مخصوصا واسه من.. نفس عمیق کشید و چشماشو بست.. اشک تو چشمام جمع شد..

بالرزشی که توی صدام بود گفتم- ب.. بین آریا میفهمم ولی خب اون داره هر لحظه عذاب میکشه مخصوصا اینکه از الان همش میخواد پاشو بزاره توی زندگی ما..

آریا اومد سمتو چشماشو ریز کرد و گفت- خورشید مطمئنی فقط به خاطر پانته آ این حرفارو میزنی؟ بگو بینم خودت میخوای بامن ازدواج کنی یانه؟ اصلا منو دوست داری؟ به عسلی چشکاش نگاه کردم.. چشمایی که با هر لحظه نگاه کردن بهش نفسو تو سینه حبس میکرد من- آره من دوست دارم ولی.. ولی میترسم آریا.. میترسم که بخواد یه کاری کنه..

آریا لب پایشو به دندان گرفت و گوشیشو از جیبش درآورد

من- داری چکار میکنی؟

آریا- خورشید یه لحظه ساکت شو.. چیزی نگفتم که شماره ای گرفت. مطمئن بودم که پانته آ هست..

آریا- الو...

.....-

آریا- گوش کن بین چی میگم پانته آ.. اگر فقط یک بار دیگه رفتی سمت خورشید خودت میدونی

.....-

آریا- نه تو گوش کن

.....-

آریا- اه بسه پانته آ بین هزار بار بهت گفتم بازم میگم تو دختر زندگی من نیستی.. من وقتی تصمیم گرفتم با خورشید ازدواج کنم پای همه چیشم و ایسادم نه تو ونه کس دیگه ای نمیتونین منو منصرف کنید

.....-

آریا- گریه نکن فقط بگو باشه

.....-

آریا- هر غلظی که میخوای بکن.. خود دانی.. و تلفنو قطع کرد.. اشکام شروع کرده بودن به باریدن..
من- تهدید کرد؟

آریا- نمیتونه کاری کنه. توهم اصلا سمتش نرو.. دیگه حتمی شد که نباید بری دانشگاه.. اومد سمتمو
گفت- خورشید گریه نکن. من حواسم به همه چی هست.. دانشگاهتم که تموم شد دیگه هر جا
خواستی بری یا با من میای یا اتوسا. باشه؟ سرمو به علامت مثبت تکون دادم که دستشو به نرمی
روی گونم کشید و بوسه ای کوتاه هر چند سرشار از احساس بود.. اشکامو با دستمال پاک کردو
باز هم دست تودست هم قدم زدیم و یکم درباره خرید ازدواج و این چیزا حرف زدیم..
من- خونه رو کی میبینم؟ آریا- میبینیم. همین روزا میبرمت ببین.. راستی خورشید فردا صبح آماده
باش میام دنبالت بریم واسه خرید سفره عقد

من- باشه.. دیدیم بچهها دور هم جمع شدن. رفتیم طرفشون که داشتن درباره شام حرف
میزدن.. رفتیم پیش مهسا و گفتم- خوش گذشت؟ مهسا ذوق کرده بود دستمو گرفتو بردم یه گوشه
و گفتم- وای خورشید اگر بدونی چی شد؟ نداشت حرف بزیم سریع گفت- اولش یکم حرف زد و
بعدهش گفت با کسی دوستی گفتم نه گفت نظرت درباره اینکه چند جلسه حرف بزیم و آشنا بشیم
چییه؟ منم گفتم باشه حرفی نیست
خندیدم و گفتم- مبارک باشه

مهسا خندید و گفت- مرسی. حالا زود بیا بریم سمت بچهها که سپهر بفهمه ابروم میره.. باهم رفتیم
سمتشون

آتوسا اومد کنارم- خورشید حالا رفتیم خونه آریا میکشتم

خندیدم و گفتم- نترس چیزی نمیگه. ماهان پسر خوبیه آریا هم بهش اعتماد داره..

باشیظنت گفتم- خب چخبه حالا؟

آتوسا-هیچی بابا فقط درباره درس و این چیزا حرف زدیم. چیزی نگفتم...سوار ماشین شدیم و رفتیم واسه شام..به درخواست بچها قرار شد بریم کباب ترکی بخوریم..رفتیم توی یه ساندویچی و همه سریه میز بزرگ توی هوای آزاد نشستیم و شاممونو خوردیم..

بعد از شام برگشتیم خونه..سریع لباس هامو عوض کردم و خوابیدم..نمیدونم ساعت چند بود که با صدای گوشیم از خواب پریدم..نگاه ساعت کردم..ساعت؟ بود..آریا بود که داشت زنگ میزد..ترسیدم واسه همین سریع جواب دادم..

-الو آریا..

آریا-خورشید بیا پایین..باتعجب گفتم-چی؟ مگه اینجا یی؟

آریا-خورشید حالم خوب نیست بیا

من-اما..باعصبانیت گفتم-خورشید اگه نیای میام بالا..هول شدم

من-باشه باشه صبر کن الان میام..سریع بلند شدم..لباسام لباسوشلوار خواب بود که آبی رنگ بودن..یه مانتو مشکی و شال مشکی روش پوشیدم و آروم آروم جوری که مامان نفهمه رفتم پایین..

آریا ماشینشو جلوی در پارک کرده بود و توی ماشین بود..سرشو گذاشته بود روی فرمون..با دو رفتم سمت ماشینو سوار شدم..اما اون هنوز اونجوری بود..ترسیدم..دست گذاشتم روی کمرش و اسمشو صدا زدم-آریا؟

سرشو به آرومی بلند کرد..چشماش سرخ شده بودن

باتعجب گفتم-چی شده؟

آریا-هیچی فقط یکم اعصابم خورد بود..فهمیدم به خاطر جریان امروزه..به صندلی تکیه داد و گفت-بیا خورشید..و دستاشو از هم باز کرد..لبخند زدمو به آغوش گرمش فرو رفتم..اما متوجه شدم دهنش بوی یه چیزی میده..ازش فاصله گرفتم و گفتم-دهنت...و سریع فهمیدم که مشروب خورده-مشروب خوردی آریا؟

آریا-فقط یکم

من-این یکمه حالو روز تو ببین..آخه چرا؟ چرا خوردی مگه چیز مهمی هست؟

آریا سرشو به پشتی صندلی تکیه دادو گفت- نه خورشید... آب دهنشو قورت دادو ادامه داد- فقط نمیخوام اتفاقی واست بیفته.. من مراقبتم خورشید. نترس..

این داشت هزیون میگفت.. وای چکار کنم؟ مامان که دعوا میکنه یه مرد مست و بیمارم تو خونه.. خودمم نمیتونم برم خونشون.. آریا داشت واسه خودش حرف میزد منم دنبال چاره میگشتم.. تا اینکه یه چیزی به ذهنم رسید.. گوشی هم که همراهم نبود

روبه آریا گفتم- آریا گوشیت کجاست؟

آریا- واسه چی؟

من- بده کار دارم.. با دست به صندلی عقب اشاره کرد

من- آخه اینجا جای موبایله.. خم شدمو گوشی رو برداشتم و شماره بابای آریا رو گرفتم.. آریا چشماشو بسته بود. فکر کنم الان هاست که دیگه خوابش ببره.. بابای آریا بعد از چند تا بوق جواب داد

آقامیر- الو آریا معلومه کجایی؟

مکت کوتاهی کردم و گفتم- سلام

آقامیر- خورشید؟ سلام دخترم خوبی؟ شما کجایی؟ هرچی هم به گوشی تو زنگ زدم جواب ندادی من- بابا ما الان جلوی خونه ما هستیم توی ماشین آریا.. آریا مست کرده منم نمیتونم بیمارم.. همیشه بیاید بپریش؟ خوابش برده

آقامیر- چقدر خورده؟

من- نمیدونم.. به من زنگ زد گفت پایینه منم اومدم پیشش

آقا- باشه دخترم مرسی که خبر دادی.. الان میام میبرمش.. و تلفنو قطع کرد.. صدای آریا زدم ولی دیدم خوابش برده.. اه آخه چه وقت مشروب خوردنه...

حدود ۲۰ دقیقه بعد بابای آریا همراه رانندشون رسید.. بعد از سلام کردن با کمک هم آریا رو گذاشتن صندلی کناری و راننده با اون یکی ماشین رفتو بابای آریا هم بعد از خداحافظی از من سوار ماشین شدو رفتند...

آروم رفتم بالا و سریع پریدم تو رخت خواب. انقدر خوابم میومد که سریع بیهوش شدم....
صبح وقتی چشم باز کردم اندقدر بدنم کوفته شده بود.. فکر کنم به خاطر خواب زیادیه آخه
ساعت?? بود.. مامان هم خونه نبود رفته بود واسه کارای فروش مطب...
(مامانم حدودای ۴۵ سالش هست و از پارسال دیگه نه سرکار رفت و نه از ماشین زیاد استفاده
میکرد...)
بعد از خوردن صبحانه مفصل که دیگه فرقی بانهار نداشت آماده شدم برم خونه آریا. یه مانتو لی
همراه شالو کفش وشلوار مشکی.. ماشینو برداشتمو حرکت کردم...
وقتی رسیدم ماشینو تو کوچه پارک کردم ورفتم داخل.. سمیرا جون و آتوسا صبح زود رفته بودن
خونه پانته آ اینا فقط بتول خانم و آریا خونه بودن
روبه بتول خانم گفتم-بتول خانم آریا هنوز خوابه?
بتول خانم-آره دخترم دیشب حالش بد بود دیر موقع هم خوابید
من-پس بیاین بریم یه صبحانه مفصل واسش آماده کنیم. داشتم میرفتم سمت آشپزخانه که بتول
خانم گفت-دخترم خب صبرکنین نهار آماده شه اونو بخورین
من-نه امروز قراره بریم بیرون البته اگر رفتیم. صبحانه بهتره دیر وقت هم میشه..
باهم رفتیم توی سینی صبحانشو آماده کردیم از جمله: خامه و عسل. پنیر و گردو. و چندتا بیسکویت
و همراه قهوه که بتول خانم میگفت واسه صبحانه دوست داره و یه لیوان شیر.. شالمو درآوردم و
سینی رو گرفتم ورفتم بالا.. در اتاق روآروم باز کردم و وارد شدم.. اوف— چقدرم اتاقو تاریک
کرده. همین هست که تا لنگه ظهر خوابه
سینی رو گذاشتم رو عسلی کنار تختش و رفتم رو تخت نشستم.. آریا با بالا تنه برهنه خواب
بود. پتو هم فقط روی پاهاش بود.. اوممم عجب هیکلی. عجب بازوهاییی. چشممو ازش گرفتم و
صداش زدم
من-آریا... آقاآریا بلند شو دیگه ظهر شد.. تکون خورد ولی چشماشو باز نکرد.. من-بلند شو
دیگه. خورشید خانم اومده پیشت آقاآریا رومیخواد

همونطور که چشماش بسته بود گفت- اه خورشید تو هم بیا بخواب یکم..و بایه حرکت منو کشید سمتش که باعث شد کنارش رو تخت بخوابم

من-چکار میکنی بلند شو زشته الان بتول خانم میاد

آریا-بتول خانم بدون اجازه وارد نمیشه

من-اه آریا ول کن بزار بلند شم..هرچی تقلا میکردم بی فایده بود همونطور با چشمای بسته منو محکم بین بازوهایش اسیر کرده بود..دیدم تقلا کردن بی فایدهست واسه همین چیزی نگفتم..به صورتش خیره شدم..واقعا جذاب بود..از هر لحاظ حتی غروری که نسبت به بقیه داشت رو دوست داشتم..آروم لای پلک هاشو باز کردو با لبخند گفت-به چی زل زدی خانمی؟سریع گونمو بوسیدو بعد بوسه کوچک بر لبهام زد و بلند شد-بلند شو که امروز باید بریم خرید..لبخندی که باعث شده بود روی لبم بیادو قورت دادم و رو تخت نشستم و گفتم-خوبی؟حالت بهتر شده؟

آریا-آره خوبم..دستشو گرفتمو رو تخت نشوندمش

من-چرا دیشب این همه خوردی؟

آریا نگاهشو به روبه روش دوختو گفت-اعصابم خیلی خورد بود..مخصوصا وقتی که دیدم نیما هم ناراحته و داشت مشروب میخورد تنهانش نذاشتم و همراهیش کردم..

با تعجب گفتم-نیما چرا؟

آریا تو چشمام نگاه کردو گفت-به خاطر مهسا..حسش خیلی جدی نیست ولی خب بازم به خاطر دیشب ناراحت شد..وبلند شدو رفت توی دستشویی که توی اتاقش بود..فکرکنم رفت دوش بگیره..اه همه چی در همه..بلند شدم تا آریا بیاد قهوه شو بردم پایین و یکی دیگه آوردم آخه سرد شده بود..وقتی رفتم داخل لباس هاشو پوشیده بود وداشت موهاشو خشک میکرد

من-آریا بیا صبحانتو بخور

آریا-به به مرسی..و اومد رو تخت و شروع کرد به خوردن هر از گاهی یکی دو لقمه هم دهن من میکرد

بعد از خوردن صبحانه رو بهش گفتم-ببین اگه میخوای فردا بریم امروز نریم..توهم حالت بده..منم اومده بودم فقط بهت سرزنم

آریا ابرویی بالا انداخت و گفت- نه همیشه. من خوبم. دیشب زیاده روی هم نکردم خیلی.. و رفت سمت لباس هاش منم سینی رو برداشتم و رفتم پایین.. شالمو پوشیدم که آریا هم اومد.. دیدم تپیشو با من ست کرده بود. یه تی شرت لی آبی رنگ و شلوار مشکی.. و همراه ساعت مچی شیکش که از دور خودنمایی میکرد.. بالذت تماشاش کردم که بهم چشمکی زد.. بتول خانم اومد بیرون تا ما و لباس هامونو دید سریع گفت- ماشالا ماشالا برم یه اسپند دود کنم که چشم میخورین

خندیدیمو منتظر موندیم بعد از اینکه بتول خانم اسپندو دور سرمون چرخوند ازش تشکرو خدا حافظی کردیمو از خونه زدیم بیرون

من- من ماشین آوردم

آریا- کلیدو بده بگم بیارنش داخل با ماشین من میریم. کلیدو بهش دادم که به نگهبانی گفتو اونم رفت که بیارتش داخل.. یه راننده داشتن که اونم حتما سمیرا جون و اتوسا رو برده..

سوار ماشین آریا شدیم و حرکت کردیم..

آریا- اول میریم واسه حلقه.. سرتکون دادم که حدود بیست دقیقه ای رسیدیم به یه پاساژ طلافروشی شیک.. آریا میگفت اینجا مغازه آشناهاشون هست و حلقه های شیکی داره

وقتی وارد مغازه شدیم با فروشنده که یه پسر قدبلندو لاغر بود و از این سبیل پروفیسوری هاهم داشت سلام کردیم که به گرمی استقبالمون کرد

پسره که فهمیدم اسمش شهرام بود گفت- به به آقا آریای ماهم بالاخره داماد شد.. و روبه من گفت- تبریک میگم زن داداش.. سرمو انداختم زیر و گفتم- ممنون لطف دارین

شهرام- خب چه کمکی میتونم بکنم?

آریا- راستش واسه ازدواج حلقه میخواستیم. شیک باشه.. شهرام کلی مدل انگشتر آورد واسمون.. همه مدلی بود.. واقعا همشون زیبا بودند

آریا کنار گوشم گفت- کدومشو دوست داری. بهش چشم دوختم و گفتم- همشون قشنگن.. و دوباره مشغول دیدن انگشترها شدم.. همشون قشنگ بودن اما یکیش چشممو گرفت.. جفت حلقه طلای

سفید بود که روی هردوشون دونه دونه کنار هم به ردیف نگین های ریز سفید بود.. واقعا قشنگ بود.. فکر کنم آریا متوجه شد چون برشون داشت..

آریا- دستتو بده خورشید.. باخوشحالی دستمو گذاشتم توی دستش که حلقه رو دستم کرد.. اندازه بود.. خیلی روی دستم قشنگ بود مخصوصا پوستم سفید بودو اینم خیلی به دستای کشیدم میومد.. آریا- عالی.. همینو برمیداریمشهرام

من- آریا توهم امتحان کن.. و دستشو گرفتم و حلقه رو دستش کردم.. اونم اندازش بود.. به دستش میومد.. واقعا باورم نمیشد که قراره چنین مردی شوهرم شه.. دیدم شهرام حواسش نیست، دست آریا رو بردم نزدیک لبام و بیه بوسه کوچک بهش زدم.. آریا با لبخند و عشق نگاهم کرد.. منو نزدیک خودش بردو پیشونیمو بوسید که از چشم شهرام دور نمودند.. شهرام لبخند زدو گفت- ماشالا.. بهم خیلی میاین ایشالا خوشبخت شین داداش..

آریا- ممنون.. خب شهرام جون ما اینارو میبریم.. سایزشونم اندازست.. شهرام چشمی گفتو حلقه هارو در آوردیم و بعد از خریدشون اومدیم بیرون از پاساژ...
سوار ماشین شدیم

آریا- خب بریم واسه لباس عروس.. موافقت کردمو راه افتادیم

آریا- یه مغازه ای هست خیلی معروفه.. آتوسا میگفت دوستش که قبلا ازدواج کرده بود باهاشون رفته میگفت جای قشنگیه

من- خوبه پس... یکم بعد رسیدیم جلوی یه مغازه لباس عروس فروشی بزرگ.. باهم پیاده شدیمو دست تودست هم وارد شدیم.. فروشنده یه خانم میانسال بود وهمراه یه دختر جوون.. باهاشون سلام کردیمو گفتیم که لباس عروس میخوایم.. خانم میانسال- چه جور لباسی میخوای دخترم?
من- اوممم نمیدونم قشنگ باشه

خانم میانسال- بیا دخترم بریم لباس هارو ببین.. منو آریا پشت سرخانمه راه افتادیم.. وارد یه اتاق خیلی بزرگ شدیم که پر از لباس عروس های قشنگ بود.. واقعا وسط اون همه لباس زیبا ذوق زده شده بودم.. گذاشتم به عهده خودم که لباس انتخاب کنم.. همه لباس هارو نگاه کردم یه یکیشون چشممو گرفت.. با شوق خاصی لباس رو نگاه میکردم..

آریا متوجه شدو اومد کنارمو اونم لباس رو نگاه کرد

آریا-خیلی قشنگه.بهتم میاد.اگر دوستش داری برش دار.. باشوق دوباره به لباس نگاه کردم..
لباسی بود که قسمت سینهش حالت هفتی داشت و جنسش هم تور بود..یه آستین داشت که اونم
روش با تور به شکل گل درست شده بود واون یکی آستینش هم دکلمه مانند بود..ادامه لباس یعنی
از روی قسمت شکم تا پایین با تور پف شده بود ولی خیلی پف نبود..ویکم هم دنباله
داشت..واقعا لباس بسیار قشنگی بود.با شوق خاصی روبه آریا گفتم-قشنگه..نظر تو
چیه?

آریا دستشو گذاشت پشت کمرم وگفت-تو میخوای پوشی گلم..آره خیلی قشنگه..همین رو
میخوای?سرمو به علامت مثبت تکون دادم..خیلی ذوق زده بودم واسه پوشیدن لباس..روبه خانمه
گفتم این لباس رو میخوایم و منو به اتاق پرو فرستادن..اتاق نسبتا بزرگی بود..همون دختر جوونه
اومد کمکم..لباس هامو درآوردم و با کمکش لباس رو پوشیدم..

دختر-موهاتو هم باز کن..ودست کردو کش موهامو کشید از پشت که از درد صورتم جمع شد..
دختر-آخ ببخشید..دردت اومد? جوابشو ندادم و با اخم رومو کردم سمت آینه بزرگی که توی اتاق
پرو قرار داشت..وااای واقعا عالی بود..مخصوصا رو تن..پوست من هم که سفید و با لباس
همخوانی داشت..پایین لباس رو دادم بالا و دختره هم دنبالشو گرفت و رفتیم بیرون..آریا نشسته
بود و سرش توی گوشیش بود..تا من اومدم نگاهشو از گوشیش گرفت و منو نگاه کرد..منم بالبخند
ایستادم تا قشنگ تر بتونه نگاه کنه..بلند شدو اومد سمتم..دختر هم با اشاره مادرش رفت
اونطرف..آریا یه جور خاصی نگاهم کرد..میشه گفت برای اولین بار برق عشق رو توی چشماش
دیدم..

آریا-خورشید خانم من واقعا معرکه ای.لبخند پرمعنایی بر چهرش پاشیدم..آریا نگاه اطراف
کرد..وقتی مطمئن شد که اون دوتاخانم نیستن اومد نزدیک و بالذت و عشق فراوان
بوسیدم..نمیخواستم این لحظه تمام شه ولی همون لحظه خانم مسن رسید..این وضعیت رو کامل
دید..سرخ شدم از خجالت ولی آریا به روی مبارکش نیورد ورو به خانم گفت-همینو بر میداریم..
خانم لبخندی زدو گفت-باشه چشم..وروبه من گفت-خوشبخت شی دخترم از شوهرت پیدااست
که واقعا دوست داره..لبخندی از روی خجالت زدم..

آریا-خب خورشید برو لباسو در بیار که کلی کار داریم..با کمک همون دختر دوباره رفتیم و من،لباس هامو پوشیدم..لباس رو گذاشتند توی یه جعبه بزرگ خوشگل..آریا دسته چکش رو در آورد و مقدار پول پرداخت رو نوشت وباهم اومدیم بیرون..

آریا-مبارکت باشه

من-مرسی عزیزم. جعبه رو گذاشتیم صندلی عقب ماشین و سوار شدیم. من-بریم یه جا غذا بخوریم

آریا-باشه بریم...رفتیم سمت غذا خوری نزدیک اونجا..هر دو کباب برگ سفارش دادیم و مشغول خوردن شدیم

من-آریا؟

آریا-جانم؟ته دلم شیرین شد

من-راستش همیشه دوست داشتم وقتی از دواج کردم ساقدوش هم داشته باشم

آریا-ساقدوش؟فکر بدیم نیست.ولی خب کیا؟

یکم فکر کردم وگفتم-خب از دخترا میشن مهسا وسپیده وآتوسا.از پسرهم مازیار وماهان و.... از گفتن نفر سوم تردید داشتم..سپهر؟آخه اون که نمیشه..

آریا-نیما..بهش چشم دوختم..آره نیما..فکر خوبی

من-اوهوم نیما

آریا-خب باید این چیزا برنامه ریزی بشه..بعد از کمی مکث ادامه داد-بین خورشید من فردا باید

برم واسه کارای تالار..توهم با مامانت اینا برو واسه خرید جهیزیه..کارای ساقدوش ها واسه روز

دیگه..قبول کردم..بعد از خوردن نهار دوباره کلی خرید اضافی تا شب کردیم..از جمله:وسایل

سفره عقد،کفش واسه من،و خرید کت وشلوار وکفش هم واسه آریا..و البته واسه هر دو من هم

آرایشگاه وقت گرفتیم..من به خواسته خودم دوباره توی آرایشگاه نرگس خانم وقت گرفتم...

شب شده بود..خسته ی خسته برگشتیم خونه..آریا من رو رسوند خونه و خودش هم رفت..گفت که

فردا شب میاد بهم سرمیزنه..شب خوبی بود.....

من- نه این رنگی

مهسا- نه سفید نه.. سورمه ای بهتره

سپیده- نه بابا یاسی بهتره

با حرص گفتم- آقا اتاق خواب منه. من میگم چجوری باشه.. فروشنده هم که دیگه داشت به زور تحملون میکرد گفت- خانما من میرم به مشتریا برسیم شما هم به نتیجه رسیدین صدام کنید... و رفت

با مهسا و سپیده و مامان و خاله از صبح درگیر خرید جهیزیه هستیم.. مامان و خاله رفتن واسه خرید وسایل آشپزخانه و ما سه تا هم درگیر وسایل اتاق خواب من و آریا هستیم..
رو به مهسا گفتم- بین مهسا اتاق سفید رنگ قشنگه..

مهسا- باشه بابا.. نیم ساعته داریم کل کل میکنیم.. بریم بخریم که وقت کمه.. فروشنده هم به زور راضیش کردیم اومد.. تخت دونفره و میز آرایشی و پرده و قالیچه و کمد دونفره بزرگ و روتختی و.. همه به رنگ سفید خریدیم.. پرده ها حریر سفید بودند.. واقعا عالی بود..

سپیده- خب دیگه ساعت ۴ هست.. من گرسنمه. بریم یه جا یه چیزی بخوریم باز میایم خرید... رفتیم و یه جا ساندویچ خوردیم و دوباره رفتیم واسه خرید..

مهسا- خب وسایل سالنت چه رنگی باشه؟ یکم فکر کردم و گفتم- قهوه ای سفید رفتیم سمت فروشگاه.. پرده های حریر قهوه ای خریدیم.. مبل های چرم سفید با بالش های کوچیک قهوه ای که روی مبل قرار داشت و... خلاصه همه چی عالی بود.. این رو هم بگم که مامان مطبو فروخت با قیمت بالایی و همچنین ماشین هم فروخته شد...

ساعت ۱۲ شب بود و ما هم خسته.. آریا زنگ زد گفت که بیاد منم قبول نکردم گفتم صبح یه سربباد خونمون.. رفتیم خونه.. مامان میگفت ست آشپزخونه رو قهوه ای گرفتن.. خوشحال و با خیال راحت خوابیدم.....

صبح وقتی چشم باز کردم ساعت ۱۱ بود.. بلند شدم و موهامو بستم و رفتم بیرون که آریا رو دیدم روی مبل با مامان نشستن و در حال صحبت کردن هستند..

من- سلام. هردوشون برگشتن سمتم..

مامان- صبحت بخیر

آریا- سلام. رفتم کنارشون نشستم که آریا گفت- امروز بریم خونه رو ببینیم؟ من- اوهوم
مامان- زشته خورشید نرفتی از خاله تشکر کنی. انگار نه انگار. برویه سر بهش بزن دعوتش هم کن
من- خب مامان امشب کارت دعوت هم میخریم فردا میریم با آریا پیشش.. مامان هم راضی شدو
بعد از خوردن صبحانه در کنار آریا که به زور وادارش کردم بخوره، آماده شدم و رفتیم سمت خونه
ای که قرار بود ادامه زندگییم و در اونجا بگذرونیم....

رسیدیم.. جلوی یه درب مشکی رنگ بزرگ وشیک نگه داشت..

آریا- ببین خورشید این خونه دوتا در داره. این روبه حیاطه اون یکی هم میخوره به طرف پارکینگ
که پشت خونه قرار داره..

آریا ماشین رو بیرون پارک کرد و پیاده شدیم.. درو باز کردو اول من وارد شدم.. وایای چه قشنگ
بود اینجا.. یه حیاط نسبتا بزرگ که دور تا دورش چمن بود و قسمت سمت راست پر از درخت بود
که یه باغچه که پراز گل و گیاه توش کاشته بود و یه تاب دونفره کوچک هم به رنگ کرمی
بود... قسمت سمت چپ حیاط هم فقط چمن بود که یه آلاچیق بزرگ چوبی هم اونجا قرار داشت
که یه میز بزرگ وسطش قرار داشت. یه قسمت از حیاط هم یه آبشار مصنوعی نسبتا کوچکی که
جدا از اندازه بسیار هم زیبا بود، قرار داشت... مسیری که باید تا خونه طی میشد هم حالت سنگی
بود.. خونه هم یه طبقه بزرگ با نمای چوبی حالت.. خونه خیلی زیبایی بود.. این خانواده
ارجمند کلا خونه هاشون توی یه سبک بسیار شیک ومدرن بود ومن واقعا از این همه زیبایی ذوق
زده بودم..

باهم به داخل رفتیم..

همین که وارد میشدی قسمت راست یه سالن بزرگ بود.. چندتا پنجره هم دور سالن بود که نمای
حیاط رو توی دید قرار میداد.. قسمت کف زمین سالن هم پارکت قهوه ای رنگ بود..

قسمت سمت راست سالن آشپزخانه اپن قرار داشت که دیوار های آشپزخانه سنگی بود و اپن هم
به رنگ قهوه ای بود. آشپزخانش خیلی بزرگ نبود ولی در عوض خیلی شیک بود..

واقعا تا اینجا عاشق این خونه شدم.. رفتیم سمت اتاق خواب ها.. اتاق ها قسمت چپ بود.. یه راه
روی کوچک قرار داشت که فقط توی راهرو دوتا در بود که آریا میگفت حمام ودستشویی

هست..پله ای در اون راهرو بود که بازم پله چوبی بود..از پله بالا رفتیم..توی راهرو سه تا در به رنگ کرمی قرار داشت..هرسه اتاق یک اندازه بودن ولی یکی از اونا کمی بزرگتر بود که آریا گفت میشه اتاق ما..توی هرسه اتاق حمام و دستشویی کوچکی قرار داشت..

اتاق من و آریا اتاقی با تمام دیوارهای سفید رنگ..قسمت چپ یه پنجره بزرگ قرار داشت که میشد فهمید بالکن کوچکی هست..و پنجره هم به سمت حیاط بود..باذوق رو کردم به آریا..

من-وای آریا اینجا عالی..و پریدم توی بغلش..

آریا-خوشحالم که خوشت اومد خانمی

من-خیلی..ممنون..صورتو بهش نزدیک کردم و اسه لحظه ای کوتاه بوسیدمش..این اولین بوسه از طرف من بود..آریا اول تعجب کرد ولی بعد برق خوشحالی توی چشم هاش درخشید.....

از خونه اومدیم بیرون..روبه آریا گفتم-آریا زنگ بزن به بچهها تا بیان بریم باهاشون لباس های ساقدوش هارو بخریم و کاراشونو انجام بدیم

آریا-پس کی میریم خونه خاله مامانت

من-اونو بزار واسه عصر..هنوز کلی وقت هست..چیزی نگفت و حرکت کردیم..به هر ۶ نفرشون زنگ زدیم و ازشون خواستیم به محل مورد نظر بیان..قرارمون توی پاساژ بزرگی و شیک بود که آریا میگفت لباس هاش شیک هست.....

هر ۶ نفرشون اومدن..روبه دخترا گفتم-خب به نظرتون لباس شما سه تا چجور باشه?

هرسه شروع کردن به فکر کردن..

سپیده-بیا بریم نگاه کنیم لباس هارو تا ببینیم کدومش قشنگه...انقدر گشتیم و گشتیم تا بالاخره من لباسی مد نظرم پیدا شد..

لباس قسمت سینهش تا روی شکم پارچه ای بود و خال خال های مشکی داشت و قسمت پایینش که از جنس تور حریر بود هم جلوش تا یک وجب بالاتر از زانو بود و قسمت پشتش هم دنباله دار بود و کمی روی زمین کشیده میشد..همه رنگی داشت اما من رنگ پوست پیازی یا همون صورتی کم رنگ رو انتخاب کردم..

روبه هر ۶ نفرشون گفتم-چطوره?

مهسا-عالمه..احسنت به سلیقت

بقیه هم تاکیدش کردن واز اون سایز هر سه شون ۳تا خریدیم و رفتیم واسه آقاییون..واسه پسرا هم به سلیقه آریا شلوار مشکی ولباس مشکی وکت صورتی کم رنگ بدون هیچ کراواتی..واقعا عالی بود..کفش هم واسه پسرا کفش مشکی وواسه دخترها هم کفش پاشنه بلند مخملی به رنگ لباسشون..چون دیگه دیشت دیر وقت میشد کار ماشین هاشونو گذاشتیم برعهده پسرا..قرار شد ماشین هاشون ۶+۲سفید رنگ باشه..بعد از خداحافظی باهاشون رفتیم واسه خرید کارت عروسی..کارت عروسی که خریدیم خیلی خوشگل بود..سفید رنگ بودوبه شکل در بود که با پایون طلایی رنگ بسته شده بود..وقتی اون پایون رو باز میکردی نوشته هایی که دراون قرار داشت به اضافه اسم خوشگل من و آریا دیده میشد..قسمت پشت کارت هم یه مستطیل شکل که دورش نوار طلایی قرار داشت،مخصوص نوشتن اسم دعوت کننده بود..به تعداد که برنامه ریزی شده بود خریدیم..بنا به خواسته آریا خود کارت فروشی اسم های دعوت کننده رو چاپ کرد پشت کارت..که البته بابتش پول زیادی هم گرفت..

به سمت خونه خاله مریم مامانم حرکت کردیم..خاله مامانم یه زن حدود ۶۰ساله هست که شوهرش فردای ازدواجش فوت میکنه..خیلی لحظه سختی براش بود..هنوزم که هنوزه میگه که باور اون روز وعسش سخته..دیگه بعد از اون ازدواج نکرد وفرزندى هم نداره..الان هم توی یه محل یرشناس تک وتنها زندگی میکنه..وضع مالیش هم از ارث پدرش وشوهرش که بهش رسیده،عالمه هست..

رسیدیم خونشون..خونه بزرگی همراه حیات بزرگی بود..زننگ درو زدیم..خانم میانسالی در رو باز کرد..خدمتکار بود..ماروبه داخل راهنمایی کرد..خاله اومد استقبالمون..

خاله-خورشید.دخترم؟ومنو در آغوش گرفت..بعد از اونم با آریا سلام کردو وارد شدیم..چایی ومیوه واسمون آوردن..

خاله-خوب کردین بهم سرزدید..یه نگاه به هر دو مون انداخت ولبخندگفت-چقدرم که ماشالا به هم نیاید.ایشالا خوشبخت شید..

من-همه این هابه لطف شماست..

خاله-وظیفم بود خاله جون. خوشحالم که هردوتون پسندیدین.. کمی از ازدواج ما حرف زدیم و کارت رو بهش دادیم..

خاله نگاهی به کارت انداخت و بعد از کشیدن نفس عمیقی گفت-خاله جون هوای هم دیگرو داشته باشید. قدرهمو بدونیدو توی همه شرایط باهم باشید، باهم مشکلاتتونو حل کنید.. و رو کرد بهم و گفت-من، مادرت هردو سایه سرمونو از دست دادیم.. من که توی بهترین روز زندگیم، شب ازدواجم فرداش خدایا مرز مسعود دیگه بلند نشد.. نمیخوام ناراحتتون کنم ولی اینو دارم میگم که بفهمید درد بدیه.. هنوز که هنوزه یاد اون روز، یاد گذشته حالمو بدمیکنه. مطمئنم که مامانتم همینطوره..

دیگه ادامه نداد.. سرشو انداخت زیر.. یه قطره اشک از چشماش چکید. بلندشدم و رفتم روی مبل کنارش نشستم و گفتم-میفهمم خاله.. شما هم سعی کنید باهانش کنار بیاید.. سرشو تکون داد و حرفی نزد.. به آریا نگاه کردم اونم داشت نگاهم میکرد.. یه لحظه ترس وجودم و گرفت.. ترس از بدون آریا بودن.. بهش لبخند زدم..

خاله از روی مبل بلند شد و گفت-ببخشید خاله جون شمارو هم ناراحت کردم.. حالا بیاید بریم شامو باهم بخورید..

من-خاله جون دستتون درد نکنه.. مادیکه رفت زحمت کنیم..

خاله-این چه حرفیه بیاید شام بخورید بعدش برید

این دفعه آریا بود که گفت-خاله مرسی.. باید بریم این روزا همش درگیر کارای عروسی هستیم.. خلاصه خاله انقدر اصرار کرد به دیگه قانع شدیم و بعد از خوردن شام ازش خداحافظی کردیم و رفتیم خونه* * * * *

این ۲۰ روز هم گذشت و رسید به روز ازدواج من.. روزی که صفحه ای از زندگی جدید رو باز میکردیم...

از صبح توی آرایشگاه هستم زیر دست نرگس خانم.. دخترا هم هرسه شون توی یه اتاق هستن و قراره که شبیه هم شن.. آریا و پسرا هم باهم.. از بس روی صندلی نشستیم کمرم خشک شد..

من-نرگس خانم کی تموم میشه..

نرگس خانم-وای خورشید جون همش داری غر میزنی.. صبر کن دیگه الان کار آرایشتم تموم میشه راحت میشی.. نگاه به ساعت انداختم ساعت ۵ بعد از ظهر هست.. نهار هم قبل از آرایشتم خوردم..

بالاخره بعد از نیم ساعت هم کار آرایشتم تمام شد و رفتم باکمک چند تا دختر لباس عروسمو پوشیدم.. فقط خدامیدونه اون لحظه من چه حسی داشتم.. روی ابرها بودم.. چیزی کم نداشتم که بخوام پرواز کنم.. پوشیدن لباس عروس اونم وقتی که ازدواجت به میل و خواسته خودت و همراه عشق و علاقه باشه، شیرین بود..

وقتی رفتم بیرون هر سه شون کنار هم ایستاده بودن.. با چشمای گرد شده نگاهشون کردم.. واقعا عالی شده بودن.. هر سه شون پرنسسی واسه خودشون شده بودند.. از خوشحالی خندیدم و گفتم-وای عالی شدید.. اوناهم داشتند منو برانداز میکردند..

همون لباس هارو پوشیده بودن و موهاشونم لخت شلاقی کرده بودند و پشتشون بسته بودند.. آرایش هر سه شونم چون چشم های هر سه شون رنگی بود، دور چشم هاشونو مشکی کرده بودن و همراه خط چشم طوسی که بهشون میومد.. به لب هاشونم رژ لب صورتی زده بودند..

آتوسا-وای خورشید این تویی؟

سپیده-ای من فدات شم خوشگل ترین عروس دنیا

مهسا حرفی نمیزد.. با تعجب نگاهش کردم.. یه دفعه زد زیر گریه و اومد سمتم..

مهسا-خورشید، الهی قربونت بشم.. دیگه داری واسه خودت یه پاخانم میشی

من-عزیز دلم گریه که نداره..

مهسا-خورشید دیگه از مون جدا میشی..

مهسا داشت حرف میزد که نرگس خانم رسید-ای وای این چرا گریه میکنه؟

دستمالی برداشتو اومد سمت مهسا و گفت-دختر بیا اشکاتو پاک کن که آرایشتم الان به هم میریزه.. مهسا هم همین کارو کرد..

نرگس خانم روبهم گفت- این سه تارو تشخیص میدی؟ نگاهشون کردم.. آره خیلیم شبیه هم نشده بودند..

من- آره، خوبه فتوکوپی هم نشدن.. اینجور عالیه. دستتون طلا

آتوسا خندیدو گفت- خورشید تو هنوز خودتو ندیدی؟

راست میگفت.. من اصلا یادم نبود.. خندیدم ورفتم سمت آینه.. دهنم باز شده بود.. راست میگفتن دخترا خیلی تغییر کرده بودم..

موهامو پشت سرم کشیده بودن و جمعش کرده بودن.. قسمت جلوش هم به صورت تاق کرده بودن.. به خواسته خودم موهام رنگ نشد..

یه تاج کوچک هم روی موهام قرار داشت و تورم هم پشت بودو پشتش تا کمر میرسید..

آرایش هم دور چشمامو سیاه کرده بودن و مژه مصنوعی هم زده بودن واسم.. خط چشم کلفت هم دور چشمام کشیده بودند.. رژگونه خیلی کم رنگ هم زده بودن و رژ لبم هم رنگ کرمی بود.. واقعا همه چی عالی بود..

اشک شوق توی چشمام حلقه زد.. پشت سر هم کلی پلک زدم تا نریزه که موفق هم شدم..

خبر دادند که آریا وساقدوش های مرد و فیلمبردار هم رسیدن.. سریع شنلمو انداختم رو دوشم و من جلو حرکت کردم و دختراهم پشت سرم.. فیلمبردار از وقتی ما پامونو بیرون گذاشتیم شروع کرد به فیلم گرفتن..

آریا ایستاده بود اون سه تا هم پشت سرش.. دست هر ۴ نفرشون گل بود.. گل ساقدوش ها به رنگ لباسشون بود و دشته گل من هم پراز گل های رز قرمز بود..

آریا بنا به درخواست فیلمبردار اومد نزدیکم.. با تعجب نگاهم میکرد..

آریا- خورشید.. آخه من چی دارم که بگم؟ هان؟

خنده ریزی کردم و گفتم- واقعا فوق العاده ای.. یه نگاه به تپیش انداختم.. کت شلوار مشکی هکرا لباس سفید و کراوات مشکی.. واقعا حرفی نداشتم بزنم مثل آریا..

آریا نزدیک شد و پیشانییم و بوسید و بعد از دادن دسته گل بهم دست تو دست هم سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم سمت آتلیه..

ماشین ما جلو حرکت میکرد و اون سه تا ماشین هم به صورت مثلث پشت سرمون.. دو تا ماشین پشتیمون مهسا و نیما، آتوسا و ماهان. و پشت سر این دو ماشین هم سپیده و مازیار بودن..

رسیدیم به آتلیه.. بعد از گرفتن کلیپ که خیلی خوشگل شده بود رفتیم واسه گرفتن عکس.. عکاس اون سه زوج رو برو واسه گرفتن عکس و منو آریا هم رفتیم توی باغ پشتی...

اول عکس های تک نفره بود.. آریا رفت با عکاس دیگه ای واسه عکس تکی.. چندتا عکس تکی گرفتیم.. اولین عکس توی تاب چوبی نشسته بودم.. عکس بعدی هم مثلا دارم میدوم جلوی لباسمو داده بودم بالا.. عکس بعدی به روی زمین نشسته بودم و لباسم دورم باز شده بود.. به اضافه عکس های دیگه..

بعد از گرفتن عکس تکی آریا اومد و باهم عکس گرفتیم... یکی از عکسامون که فوق العاده زیبا بود این بود که منو آریا روبه روی هم ایستاده بودیم و من کراوات آریا رو کشیده بودم و صورت هامونو به هم نزدیک کرده بودیم و توی چشم هام نگاه میکردیم.. عکس بعدی هم من ایستاده بودم و آریا هم به صورت قهر پشت سرم ایستاده بود.. عکس دیگه هم آریا منو بغل کرده بود روی دست هاش.. کلی عکس دیگه هم گرفتیم از جمله من در کنار سه تا ساقدوش دختر و در آخر هم با ۶ تاییشون دسته جمعی عکس گرفتیم..

از آتلیه اومدیم بیرون و تازوندیم به طرف تالار.. تالارمون توی یکی از بهترین تالار های دوکوهک برگزار میشد... که واقعا میشد گفت جزء زیباترین تالار هایی که به عمرم دیده بودم بود..

تالار قصرمانند بود.. از در که وارد میشدی فرق قرمز جلوی پات پهن بود.. من دستمو دور بازوی آریا حلقه کردم و اون ۶ تا هم دست در دست هم پشت سرمون میومدن... بعد از گرفتن کلی فیلم ورد شدن ما از زیر قرآن و اسپندی که مامان دور سرمون چرخوند رفتیم داخل.. وقتی وارد شدیم همه شروع کردن به دست زدن و کل کشیدن.. همه بودند که متاسفانه پانته آ هم بود.. رفتیم توی جایگاهمون نشستیم.. چشمم خورد به پانته آ که داشت از ته سالن نگاهمون میکرد.. یه لباس دکلته سبزیروزه ای پوشیده بود که تمامش تنگ بود و توی قسمت کمرش هم به صورت قلب باز بود.. موهاشو هم لخت کرده بود و باز گذاشته بود.. چشمم ازش گرفتم به مهمان هایی که وسط در حال رقص بودن چشم دوختم..

هرسه زوج ساقدوش به اضافه مهمان های دیگه در حال رقص بودند...مازیاروسپیده که از در کنارهم رقصیدن لذت میبردند..

مهسا ونیما...خب اوناهم میرقصیدند اما،،نگاه نیماهمراه لبخند کمرنگی به مهسا بود اما مهسا بدون هیچ حسی میرقصید.شاید جای خالی کسیو کنارش حس میکرد..

آتوسا وماهان هم میرقصیدند وهر دو گه گاهی زیر چشمی هم دیگرو نگاه میکردند ونگاه وصورت آتوسا خجالت زده بود وماهان هم میشد گفت حسی بود که نمیفهمیدمش..

باصدای آریا برگشتم سمتش-از جشن خوشت اومد؟

لبخند زدمو گفتم-هم تو وهم این جشن وتمام امکاناتش خارق العاده هستین..

مامان وسمیرا جون اومدن باعجله سمتمون

مامان-آماده اید؟عاقده تازه رسیده

من-عجیبی لطف کرده

مامان-خورشید هیچی نگو فقط حاضر باشید تا منم برم بیارمش

آریا-خورشید جان عاقده جاهای دیگه هم کار داشته.اشکالی نداره که

سمیرا جون با نگاه اخموش روبهم گفت-غرنزن خوب نیست عروس روز عروسیتش بد اخلاق باشه...وبا مامان رفتن..

عاقده هم اومد..خوشحال بودم اما کمی هم استرس داشتم..

جو ساکتی درست شده بود..همه چشم به ما وسفره عقد دوخته بودند..سفره عقدم خیلی خوشگل بود..به رنگ سفید وطلایی..

سپیده وآتوسا حریر سفید رنگی رو بالای سرمون گرفتن ومهسا هم جفت قند رو توی دستش به حرکت میآورد..عاقده هم روی صندلی نشست وما بعد از خواندن قرآن عاقده شروع کرده به خواندن خطبه...

زیر لب بسم الهی گفتم وعاقده شروع کرد-خانم خورشید قاسمی آیا وکیلیم شما را به عقد آقای آریا ارجمند بدون اجبار وبا خواسته قلبی ومیل خودتان در آورم؟

و صدای مهسا بود که به گوش میرسید-عروس رفته گل بچینه
عاقدهم که ازش معلوم بود اعصاب نداره هی قیافشو چپ و راست میکرد..وا خب یکی نیست بگه
اینجور نکن توی فیلم بد میفتی
عاقده برای بار دوم خطبه عقد رو خونده که مهسا باز تیکه پرونده
مهسا-عروس زیر لفظی میخواد
سمیرا جون هم اومد و جعبه ای به رنگ سورمه ای به آریا داد..
آریا هم جعبه رو باز کرد و گردنبندی که به اسم آریا بود رو گردنم انداخت..
عاقده-برای بار سوم میگم خانم خورشید قاسمی آیا وکیلیم شما را به عقد آقای آریا ارجمنده بدون
اجبار و با خواسته قلبی و میل خودتان در آورم?
همه منتظر بهم چشم دوختند..وای خدایا وقتش بود..از این لحظه اولین گام زندگی جدید و بر
میدارم..با اسم خدا و توکل بر خدا لب باز کردم
من-با اجازه مادرم و....بعد از مکث کوتاهی ادامه دادم-روح پدرم و کتاب مقدس بله
صدای دست و کل و جیغ بود که بلند میشد..خودمم دست کمی نداشتم از خوشحالی میخندیدم...
عاقدهم دوباره خطبه رو خونده و صدای (با اجازه پدر و مادرم و کتاب مقدس بله)، آریا به گوش
رسید..وباز هم لبخندی از خوشحالی روی لب همه نقش بست..
عاقدهم مارو با امید خدا و زندگی خوب و خوش زن و شوهر اعلام کرد..شاهد های عقد هم مهسا
و نیما بودند..
حلقه هایی رو که هم خریده بودیم رو آوردند و هریک در دست دیگری کردیم...واقعا فوق العاده
بود..آریا هم پیشانیمو بوسید و بعد از خوردن عسل و تشکر از عاقده، همه مهمان ها اومدن و هریک به
نوبت تبریک گفتند..
خوشحالی هر دوی ما مخصوصا من قابل توصیف نبود..از ته دل خدارو شکر میکنم به خاطر همه چیز
فقط، کاشکی باباهم بود..چقدر دلم میخواست این لحظه بابا خوشحالی منو میدید.....

آهنگ شادی پخش شدو همه رفتن وسط..منو آریا هم رفتیم..انقدر رقصیدیم با بچهها که دیگه به نفس نفس افتاده بودم..

چندساعتی گذشت که با صدای گروه ارکستر همه به سرجاهاشون برگشتند..میز و کیک وغیره.... رو گذاشتند وسط پیست رقص..

چراغ ها خاموش شد وچند تا چراغ رنگی روشن بود..

من و آریا هر دو پشت میز ایستادیم..دست تو دست هم، با کمک هم وباهم کیک رو بریدیم..صحنه زیبایی بود..منو آریا باهم کیک رو دهن هم کردیم..ارکستر شروع کرد به نواختن آهنگ شاد....من هم چاقو رو از دست آریا گرفتم ووسط رفتم وشرو کردم به رقصیدن..آهنگ قشنگی بود.

تو دلم همیشه هستی

پیش روم اگه نباشی

عاشقت که میشه باشم

آرزوم که میشه باشی

دوری وازم جدایی

ولی کنج دل یه جایی داری

مثله نبضی تو وجودم

که میزنی وبی صدایی

شبا وقتی تو تنهایی پریشونه

سراغتو میگیره این دل دیوونه

جواب به خستگی هام تویی درمونم

خودت نیستی هنوزم از تومیخونم

توفکر داشتنت مثل خود مجنونم

امید آخرم عشقت شده جونم

از این شب های دلتنگی دیگه خستم
از این حسی که اسمشو نمیدونم
کس نمیدونه این دل دیوونه وقتی میگیره از تومیخونه
من فقط میخوام که باشم تا برای تو فداشم
تو دلم همیشه هستی
پیش روم اگه نباشی
عاشقت که میشه باشم
آرزوم که میشه باشی
دوری وازم جدایی
ولی کنج دل یه جایی داری
مثله نبضی تو وجودم
که میزنی و بی صدایی
شبا وقتی تو تنهایی پریشونه
سراغتو میگیره این دل دیوونه
جواب به خستگی هام تویی درمونم
خودت نیستی هنوزم از تومیخونم
توفکر داشتنت مثل خود مجنونم
امید آخرم عشقت شده جونم
از این شب های دلتنگی دیگه خستم
از این حسی که اسمشو نمیدونم
کس نمیدونه این دل دیوونه وقتی میگیره از تومیخونه

من فقط میخوام که باشم تا برای تو فداشم

(فداشم) سامی بیگی

من با لبخند میرقصیدم و آریا هم همونجا که ایستاده بود واسم دست میزد..

بعد از رقصیدن به درخواست من که به مهسا گفته بودم به آریا نگه وبا ارکستر هماهنگ کنه، آماده

شدم واسه سوپرایزی که واسه آریا داشتم.. از آریا جدا شدم و رفتم وسط پیست رقص

ایستادم.. آریا با تعجب نگاهم کرد.. میکروفون رو بهم دادند و ریتیم آهنگ شروع شد...

سوپرایز امشب من واسه آریا این بود که قرار گذاشتیم من آهنگی رو با صدای خودم

بخونم.. راستش صدام قشنگ بود واسه همین گفتم که آهنگ مورد علاقم رو اجرا کنم...

آهنگ شروع شد و منم چشم تو چشم آریا شروع کردم به خوندن..

چه دلنواز اومدم اما با ناز اومدم

شکوفه ریز اومدم اما عزیز اومدم

آخه گفته بودی دیر نکن

عاشقو دلگیر نکن

گفته بودی زود بیا

لحظه موعود بیا

منم اون یار شیرین

منم اون یار با ناز

واسه عاشق دلتنگ

دلیم خونه دل باز

گفتی بیا بی قرار انگار که اومد بهار

گفتی بیا سرزده انگار که عید اومده

بزار مهتاب و پیرهن کنم

چشم تو روشن کنم

سکه دیدار بشم

عیدی واسه یار بشم

منم اون یار شیرین

منم اون یار باناز

واسه عاشق دلتنگ

دلیم خونه دل باز

من خواب شیرینتم

کنار بالینتم

میخوام قصه خواهش بگم

شعر نوازش بگم

حالا زلفامو در هم بریز

خوابمو برهم بریز

نگو دیر شدو شور و تاب رفت

عاشق خسته خواب رفت

منم اون یار شیرین

منم اون یار باناز

واسه عاشق دلتنگ

دلیم خونه دل باز

(یار شیرین) لیلا فروهر

آریا با تعجب و خوشحالی و برقی از هیجان که توی چشمش موج میزد نگاهم میکرد..

صدای گروه ارکستر بود که به گوش میرسید-واقعا این یکی از بهترین صداهایی بود که تا حالا شنیدم به افتخار عروس خانم گل امشب

همه شروع کردن به دست زدن..خودمم از این همه شور و هیجان خوشحال بودم..به قول مهسا من و این همه خوشبختی محاله

بعد از اتمام آهنگ آریا اومد وسط وبا عشق گونمو بوسید..

آریا-خورشید دختر تو امشب منو به کشتن میدی..واقعا از این همه زیبایی متعجبم..

لبخندی زدم وگفتم-خیلی دوست دارم آریا

آریا هم لبخندی زدو باعشق منو بوسید..

(از زبان پانته آ)

نشسته بودم کنار مامان وزن عمو سمیرا وبابا وعمو..

دیدن این لحظات خوشی آریا وخورشید خیلی سخت بود..فقط خدامیدونه که من دارم چی میکشم..امشب بدترین شب زندگی منه..از صبح کلی گریه میکردم وحتی حاضر نشدم که پامو اینجا بزارم ولی به اصرار بابا اومدم ولی..ای کاش نمیومدم

خوشحالی هردوشون مخصوصا تکه ای آریا باعشقی که مشخص بود خورشیدو بوسید فقط دوست داشتم بمیرم..خدایا!!!! مگه گناه من چی بوده?عشق?من هر کاری کردم بخاطر اون بود...

وجودم پر از نفرت شده بود ولی بازم دلم خون بود..ناخواسته قطره ای اشک از گوشه چشمم چکید..چشمام و روی هم فشار دادمو میز رو توی دستم محکم فشردم..چشمامو باز کردم نگاه خیره مامان وزن عمو وبابا رو،روی خودم دیدم..

هرگز نفر از علاقه من خبر داشتن..بادلسوزی نگاهم میکردن..نتونستم تحمل کنم..موندن اونجا حالمو بدتر میکرد..بلندشدمو مانتومو از پشت صندلی برداشتم وحرکت کردم..هیچکس چیزی نگفت حتی مانعم هم نشدن...میدونستم نمیتونم بمونم..

از اون تالار لعنتی زدم بیرون..سوار ماشینم شدمو باسرعت توی خیابان ها میروندم...میروندم وباصدای بلند به حال خودم اشک میریختم..من دختری نبودم که بخواد به این راحتی اشک بریزه ولی...دیگه نمیتونم

خورشید... خورشید... فقط منتظر روزی باش که نابودت کنم.. نابودم کردی حالا هم نوبت توهست.. نمیزارم خوشبختی فقط به کام شما باشه..

گوشه ای ایستادم و با گذاشتن آهنگ غمگین شروع کردم با صدای بلند هق هق کردن...
(از زبان خورشید)

بعد از اون و کمی استراحت نوبت رقص دونفرمون شد.. همه چراغ ها خاموش شد.. آهنگ لایت و آرومی هم نواخته شد.. دستامو دور گردن آریا و آریا هم دستاشو دور کمرم حلقه کردو با فاصله کمی شروع کردیم به رقصیدن..

پیشانی هامونو به هم چسبونده بودیم و توی اون تاریکی به هم خیره شده بودیم..

من-هیچوقت از ازدواج با مردی همچون تو پشیمون نمیشم.. لبخندی زد.. هیچی نمیگفت.. منم حرفی نزدم.. گذاشتم این لحظه در سکوت سپری شه...

شب خوبی بود... بالاخره این شب زیبا هم گذشت... از خوشحالی توی پوست خود نمیگنجیدم.. حواسم به هیچکس نبود.. فقط خودمو آریا رو میدیدم..

همه مهمان ها هدیده هاشونو دادن و رفتن... ماهم بعد از تکه عروس گردون که کن واقعا عاشقش بودم، از همه خدا حافظی کردیمو رفتیم سمت خونه... انقدر مامان و بقیه گریه کردند که منم اون وسط از گریه بند نیومدم... آره سخت بود از مامان جدا شم ولی خب همه ما از اومدن این روز خبر داشتیم.....

رسیدیم خونه نمای خونه و دکوری که سلیقه بچها بود واقعا زیبا بود..

اونشب من با میل و خواسته خودم دنیای دخترنمو تقدیم آریا کردم.....

صبح وقتی چشم باز کردم ساعت ۱۱ بود.. آریا نبود حتما حمام بود..

از جام بلند شدم.. آریا اومد بیرون..

بالبخت رو بهم گفت-خوبی?

سرمو به علامت مثبت تکون دادم و رفتم که دوش بگیرم... وقتی اومدن بیرون، از بین لباس هایی که مامان و سمیراجون واسم گرفته بودند لباسی رو برداشتم..

یه دامن بلند سفید و تاپ فسفری خیلی زیبایی و دمپایی روفرشی سفید رو پوشیدم.. موهامو هم خشک کردم و برس کشیدمش و آزاد دورم رها کردم.. رژ قرمز هم و ریمل هم زدم.. و بعد از زدن عطر از اتاق بیرون رفتم..

آریا داشت TV تماشا میکرد.. روبهش گفتم- چرا اینجا نشستی?

آریا- ماما اینا دارن میان گفتن که صبحانه هم میارن

چیزی نگفتم و رفتم توی آشپزخانه و چایی خوشترنگ و خوش عطری دم کردم که بالاخره ماما اینا هم رسیدن...

مامان بود و خاله، سمیرا جون، مهسا، آتوسا... سپیده هم که نیومد..

بعد از سلام رفتیم و صبحانه رو خوردیم..

مهسا- کی میرید ماه عسل?

به جای من آریا جواب داد- امروز که همیشه فردا اگر خدا بخواد حرکت میکنیم?

آتوسا با ذوق گفت- کجا میرید?

آریا- اول میریم مشهد و بعد از اونم شمال.... چون کارای شرکت زیاده نمیتونیم فعلا بریم خارج از کشور ولی حتما یه روز خورشیدو میبرم.. لبخندی زدم که سمیرا جون گفت- حالا انقدر هم به ماه عسل گیر ندید.. زودی بیاید که کارو زندگی دارین

آتوسا- وا ماما تازه از دواج کردن بعد بشینن برسن به کارو مشغله

سمیرا جون بهش چشم غره ای رفت و سفره رو جمع کردن..

همشون از آشپزخانه رفتن بیرون.. لحظه آخر نگاهی به تیپ آریا انداختم.. یه شلوار ورزشی مشکی و لباس گرمی پوشیده بود.. از داشتن شوهری با این قدو بالا خدا روشکر کردم و زیر لب صلواتی فرستادم و فوت کردم..

مامان اینا هم بالاخره رفتند...

بعد از دیدن فیلم و خوردن تنقلات با آریا رفتم و مشغول جمع کردن ساکمون شدم.. دوتا چمدون پر کردم از لباس های من و آریا... قرار بود با هواپیما بریم و توی شمال آریا ماشین کرایه میکنه..

صدای آریا زدم. چمدون هارو گذاشت کنار در و رفتیم که بخوابیم.. آریا دستاشو باز کرد و توی آغوش پرمهرش سریع خوابم برد...

صبح با صدای آلام گوشییم چشم باز کردم.. سریع ۵ دقیقه ای دوش گرفتم و رفتم توی آشپزخانه و وسایل آماده کردم.. آریا هنوز خواب بود.. بیدارش کردم و بعد از آماده شدن که تاپ هامون باهم هماهنگ بود زدیم از خونه بیرون.. تیپ هردومون مشکی نارنجی بود..

توی فرودگاه بعد از اعلام شماره پروازمون سوار شدیمو با دل خوش راهی شهر مقدس مشهد شدیم...

توی هواپیما من همش خواب بودم.. واسه همین متوجه طول زمان نشدم..

با صدای آریا که میگفت رسیدیم چشم باز کردم.. با تن خسته و کوفته پیاده شدیم..

آریا- بیا بریم هتل شب هم میریم حرم.. قبول کردم و رفتیم توی یکی از هتل های شهر موندیم.. اتاقش خوب بود و تمیز.. بعد از چیدن وسایل توی کمد آریا رفت و دوش گرفت من هم رفتم توی آشپزخانه.. مثل اینکه این هتل فقط صبحانه و شام میداد.. پس تصمیم گرفتم چیزی بپزم..

اونجا مقداری وسایل واسه آشپزی بود.. شروع کردم به پختن قورمه سبزی.. حدود ۴۰ دقیقه ای غذا آماده شد.. رفتم توی اتاق و دیدم که آریا خوابیده.. اوخی نازی چقدر ناز و بامزه خوابیده.. یه لحظه دلم واسش غش رفت.. رفتم کنارش روی تخت نشستم و محکم بوسه ای آبدار روی لپاش زدم.. ولی بیدار نشد.. صداش زدم- آریا؟

بازم جواب نداد یه لحظه دلم شور زد.. تقریباً با صدای بلندی تکونش دادم و گفتم- آریا؟

چشم هاشو باز کرد و گفت- چیه داد میزنی؟

دست گذاشتم روی قلبم و نفسی از آسودگی خیال کشیدم.. خدارو زیر لب شکر کردم..

آریا- خورشید چت شده؟

من- هیچی ترسیدم یه لحظه حالا هم بلندشو بیا نهار بخوریم... و بلندشدمو رفتم بیرون.. تا سفره رو چیدم، آریا هم اومد در کنار هم نهارمونو خوردیم..

بعد از نهار بلندشدیمو رفتیم سمت حرم.. وقتی رسیدیم چادرمو از کیفم در آوردم و پوشیدم.. آریا اول لبخندی بهم زد و گوشیشو از جیبش در آورد.. با تعجب نگاهش کردم- میخوای چکار کنی؟

آریا- خب درست وایسا... فهمیدم که میخواد ازم عکس بگیره.. صاف ایستادم و همراه لبخند آریا ازم عکس گرفت.. و دوباره گوشیشو داد دست یه نفر و اون عکس دوفره ازمون گرفت...
دیگه باید از هم جدا میشدیم..

آریا- خورشید حواست به خودت باشه ها مراقب باش اگر شلوغ بود سعی نکن توی اون جمعیت بری بین اون همه آدم.. سرتکون دادم- آریا توهم مراقب باش.. کارم تموم شد به گوشت زنگ میزنم بیا همین جا که هستیم.. سری تکون داد و هرکدوم وارد حرم شدیم.. اوه اصلا فکرشو نمیکردم انقدر شلوغ بود.. جمعیت جوری بود که اگر میخواستی دست به حرم بزنی له میشدی بین اون همه جمعیت.. الان شلوغ بود واسه همین اول رفتم نماز خوندم (اینو بگم که از قبل وضو داشتم) انقدر نمازی که خوندم حس آرامشی بهم داد که چند بار خوندم... کتاب قرآن رو برداشتم و چندین سوره زیارت عاشورا رو خوندم.. جمعیت کمی کمتر شده بود اما، هنوزم شلوغ بود.. نمیشد.. من این راهو اومده بودم واسه این جمعیت.. بالاخره بعد از حدود نیم ساعت سعی و تلاش دستم به حرم خورد.. واسه لحظه ای چشم هامو بستم.. نزدیک شدم بوسه ای به حرم اما رضا زدم.. دعا کردم.. اول واسه زندگی.. واسه اینکه خوشبختیمو خدا ازم نگیره.. مرد زندگیمو ازم نگیره.. سلامتی همه رو هم خواستم.. انقدر با امام و خدای خودم حرف زدم که دیگه جونمی تو تنم نمود.. دستی به صورتم کشیدم.. خیس خیس بود.. بعد از فرستادن فاتحه به زور اومدم بیرون.. دیگه بدنم کوفته شده بود... رفتم بیرون.. آریا رو دیدم که اونجا ایستاده بود.. رفتم پیشش..
آریا- قبول باشه...

لبخندی زدمو گفتم- مرسی.. باهم راهی شدیم.. توی ماشین بودیم اما متوجه شدم که آریا سمت هتل نمیره..

من- کجا داری میری؟

آریا- چون واسه فردا شب بلیط داریم گفتم بریم یکم بگردیم.. چیزی نگفتم و سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم..

کمی گذشت که رسیدیم به یه پارکی.. پارک خیلی زیبایی بود.. باهم از ماشین پیاده شدیم.. آریا روبهم گفت- اینجا پارک جنگلی وکیل آباده.. این باغ توی گذشته به اسم میزطراز یا باغ وکیل آباد شناخته میشده.. در سال ۱۳۸۴، توسط مالک آن که فکرکنم آقای خامه حسین، به صورت وقف مورد استفاده قرار گرفته شد...

نگاهش کردم و گفتم - او ممم همه چیه هم میدونی

خنده ریزی کرد و گفت - ماهمیشه وقتی میومدیم مشهد بابا مارو اینجا میاورد این اطلاعات رو هم پدر بزرگ خدایا مرزم بهمون میگفت..

راه افتادیم سمت پارک.. یه پارک خیلی بزرگی بود.. همونطور مثل اسمش پارک جنگلی بود.. یه دریاچه فوق العاده زیبا هم وسطش بود که دور تا دورش سنگ های پله ماندنی بود... همونطور که آریا گفت اینجا همه چی داشت.. رستوران، کافه و حتی وسایل بازی برای بچه ها... آریا رفت از کافه واسه خودش قهوه و واسه منم نسکافه گرفت و اومد.. نشستیم کنار رودخونه.. خیلی لذت بخش بود..

همونطور که آروم آروم چند قلوپ از نسکافه میخوردم گفتم - آریا شکال چند روز میمونیم؟

آریا - اونجا میریم توی ویلای بابا.. هرچقدر که بخوایم میمونیم

من - ویلای کنار دریا هست؟

آریا - آره.. جزء یکی از بهترین ویلاهای کنار دریا هست..

پس حتما خوش میگذره.. ولی ای کاش دختر احم بودن.. انشا.. دفعه دیگه با دخترم میایم..

حدود دو ساعتی گذشت.. همه جای پارک و دور زدیم.. روبه آریا گفتم - بیا عکس بگیریم..

آریا هم قبول کرد و رفتیم گوشه ای از دریاچه ایستادیم.. آریا گوشیش رو داد دست پسری که در حال عبور بود.. به طرز وحشتناک خودشو درست کرده بود.. انگار برق گرفته بودش.. ولی خب چاره ای نبود کسی اون طرف ها زیاد عبور نمیکرد..

پسرهم گوشیش رو گرفت و چندتا عکس باهم انداختیم.. متوجه شدم که پسر توی گرفتن عکس های آخری یه جور بدی نگاهم میکرد اما به روی خودم نیاوردم.. نگاه آریا کردم با احم داشت به پسره نگاه میکرد.. اما پسره حواسش به آریا نبود و داشت بالبختند چندش آوری نگاهم میکرد.. متوجه شدم که آریا رفت سمت پسره.. رفتیم جلوش و گفتم - آریا بی...

اما اون هلم داد.. همین که پسره شصتتش خبردار شد که آریا داره بهش حمله میکنه اومد در بره که آریا سریع یقشو چسبید.. باداد رو بهش گفت - مرتیکه به چی زل زدی ها؟ مگه میخوای حالتو جا بیارم... هر کاری کردم آریا بیخیال نشد..

آریا- که بهش لبخند میزنی آره؟ ویه مشت خوابوند تو دهنش که پسره پخش زمین شد.. از ترس شروع کردم به گریه کردن.. چند تا مرد در حال عبور اومدن وجداشون کردند.. پسره رفتو آریا هم راه افتاد سمت ماشین.. دنبال رفتم.. سوار ماشین شدیم (اینوهم بگم که آریا ماشین واسه دوروبز کرایه کرده).. توی ماشین رومو جهت مخالف آریا کرده بودم که متوجه شدم دستی روی پام نشست.. باخم روبهش گفتم- واسه چی دعوا کردی؟

آریا هم بدتر جوابمو داد- چون اون مرتیکه هیز از اولش داشت نگاهت میکرد.. ول کنم نبود عوضی.. چیزی نگفتم که رسیدیم به هتل.. رفتیم توی اتاق وبعد از عوض کردن لباس هام داشتم آرایشمو پاک میکردم که متوجه شدم آریا داره میاد سمتم.. چیزی نگفتم که دستشو دور کمرم حلقه کرد.. آریا- قهری؟

من- نه عزیزم فقط یکم ترسیدم.. لبخندی زد و سرشو نزدیک کرد و گونمو بوسید.....

الان ساعت ۹ شب هست.. یک ساعت دیگه پرواز داریم.. با آریا رفتیم بازهم امروز کمی دور زدیم اما خداروشکر ایم دفعه مشکلی پیش نیومد..

ساعت ۱ بود که رسیدیم شمال.. چون شب بود یگراست رفتیم سمت ویلا.. تاکسی جلوی یه ویلای بزرگ بانمای شیکی نگه داشت.. بعد از دادن کرایه پیاده شدیم و نگهبان ویلا که مرد پیری بود، در و باز کرد و وارد شدیم..

نگهبان- سلام آقای ارجمند.. خوش اومدید.. ونگاهی به انداخت و ادامه داد- تبریک میگم.. انشا.. که همیشه خوشبخت باشید..

آریا- سلام مش باقر.. مرسی لطف داری... منم سلام کردم و وارد ویلا شدیم..

راستش انقدر خسته بودم که حوصلم نشد نمای خونه روبینم.. آریا در اتاقی بانمای مشکی رو باز کرد و وارد شدیم.. فکر کنم این اتاق آریا بود..

سریع لباسمو عوض کردم و به سه نکشیده خوابم برد...

صبح بانور خورشید که توی چشمم بود چشم باز کردم.. پنجره اتاق رو باز کردم.. واقعا زیبا بود.. دقیقا پنجره روبه دریا بود.. انقدر ذوق زده بودم که سریع دوش گرفتم و بعد از پوشیدن لباسام که شلوار اسپورت مشکی بود و همراه مانتو راحتی مشکی و شال قرمز از اتاق اومدم بیرون.. از پله

هارفتم پایین..سفره صبحانه آماده بود..نشستم سرمیز ویه دل سیر صبحانه خوردم..بعد از اون چون مشخص بود آریا صبحانه خورده،نیزو جمع کردم از ویلا زدم بیرون..آریا داشت کنار دریا روی شن قدم میزد..از دور نگاهش کردم..یه شلوار اسپورت طوسی ولباس نوک مدادی پوشیده بود..اخ که چقدر خوشتیپه این مرد..رفتم سمتش..تامنو دید ایستاد..رفتم کنارشو باهم قدم زدیم..کمی که پیاده روی کردیم رفتیم داخل ویلا..آریا داشت فیلم میدید ومنم شروع کردم به درست کردن نهار..نمیدونستم چی بپزم واسه همین از آشپزخانه صدای آریازدم-آریا واسه نهار چی درست کنم?

آریا-هرچی که دوست داری

من-ماهی بپزم?

آریا-نهپههه من از ماهی متنفرم...تعجب کردم..در عوض من ماهی خیلی دوست داشتم..به خاطر آریا بیخیال ماهی شدم وشروع کردم به پختن عدس پلو..همونطور که داشتم غذا رو میپختم متوجه شدم که از گوشین پیام اومد..رفتم سمتش..شمارش ناآشنا بود..باز کردم...نوشته بود:

(معنی دلتنگی را نمیدانم!

مگر همان نیست کسی آرزوهایش را زیر بغل بگذارد وگوشه بنشیند....

مگر آن نیست.....

که دلت بی بهانه هوای گریه کندوخیال بند آمدن را نداشته باشد.....

من مدتهاست اینگونه ام!!!

اگر این دلتنگی نیست پس چرا نفسم گرفته!?)

دستام شروع کردن به لرزیدن..میدونستم خودشه..آه خدا من که میگفتم این ازدواج کنم ول میکنه...گوشی از دستم افتاد روی میز..بلندشدمو پنجره رو باز کردم..نمیدونم حسی بهم میگفت به آریا بگم حسی هم میگفت نه...

گوشیمو برداشتم وبه مهسا پیام دادم-سلام عزیزم خوبی?

چنددقیقه بعد جواب داد-سلام خورشید جونم..مرسی توخوبی?خوش میگذره?

من-مرسی گلم..جات خالی..چخبره؟

مهسا-واای خورشید خوب گفتم میخواستم واسن یه چیزی تعریف کنم

خداروشکر خودش بحث رو داره میاره وسط..جواب دادم-خیر باشه.بگو ببینم چی شده؟

حدود پنج دقیقه ای جواب داد-دیشب با سپهر رفتم بیرون..خودش گفت.منم قبول کردم.رفتیم سینما..واای خورشید وسط فیلم دستمو گرفت منم هیچی نگفتم..

لبخندم محو شد..اون داشت با مهسا بازی میکرد..نه نباید میذاشتم اینجور شه..

جواب دادم-خوشحالم عزیزم...

بلندشدم باید یه کاری میکردم که آریا از خونه بره بیرون تا من زنگ بزنم اینجور نمیشد...

رفتم در یخچال و باز کردم..خداروشکر نوشابه نبود..رفتم بیرون کنار آریا نشستم..

دست گذاشتم روی پاش و گفتم-عزیزم میری نوشابه بخری؟

آریا-نوشابه؟ واسه چی؟

من-خب دلم کشیده.بااین غذایی که درست کردم هم میچسبه..خندید و گونمو بوسید و بلند شد..خود به خود اشک از گوشه چشمم چکید..بااین کارای سپهر احساس میکردم دارم به آریا خیانت میکنم..من نمیخواستم اینجور شه..من از ته دلم عاشق آریا بودم..آریا سویچ ماشینشو برداشت و رفت..

آروم آروم رفتم سمت موبایلم..باترس واضطراب برش داشتم..شماره سپهر رو گرفتم...

بعد از چند تا بوق صدایی به گوشم رسید..

-ب.بله

خودش بود.خود عوضیش بود..نفس عمیقی کشیدم و گفتم-ببین دارم باروی خوش بهت میگم من شوهر دارم دست از سر من بردار آشغال

سپهر-ببین خورشید.من میدونم هنوز علاقتون به هم شدید نشده..من دوست دارم خورشید..خیلی زیاد.ببین بیا بامن ازدواج کن قول میدم پشیمون نشی.بهترین زندگی واست فراهم میکنم..

نمیتونستم تحمل کنم..همونطور که گریه میکردم بلند گفتم-تو به حقی چنین حرفی میزنی..من میگم من شوهر دارم..من آریا رو از جونمم بیشتر دوست دارم.تو یه عوضی بیشتر نیستی.از زندگی برو بیرون.گورتو گم کن

سپهر-ببین نزار کاری کنم که دلم نمیخواد...قلبم ایستاد..ترسیدم ولی به روی خودم نیاوردم..من-ه.هیچ غلطی نمیتونی کنی..در ضمن پاتو از زندگی مهسابکش بیرون.اونو وارد بازی احمقانت نکن

سپهر-طلاق بگیر تا مهسا اذیت نشه

تقریبا بیخ زدم-ازت متنفــــــــــــــــرم..وگوشیو قطع کردم..نمیتونستم جلوی گریمو بگیرم..باصدای بلند داشتیم گریه میکردم..علاقه سپهر داره به همه آسیب میرسونه..بعد از اینکه یه دل سیر گریه کردم رفتم صورتمو شستم..تاآریا نیومده سریع سفره رو چیدم..همون موقع آریا هم اومد..

رفتم سمتشو محکم تو بغلم گرفتمش..باتعجب گفت-خورشید چته?

من-آریا خیلی دوست دارم.هیچوقت ولم نکن

خندیدوگفت-این حرفا چیه میزنی..منم دوست دارم..

ازش جداشدم..آریا-خورشید چیزی شده?اتفاقی افتاده?سرمو به علامت منفی تکون دادم..

من-نه فقط این لحظه که نبودى دلم واست تنگ شد

خندیدو نشستیم سرمیز ونهارمونو خوردیم.....

من-آریا زود باش

آریا-باشه اومدم...

امروز روز آخرى بود که شمال هستیم..حدود دوهفته ای بودیم ولی خب به دلیل مشغل کاری آریا مجبوریم برگردیم فردا صبح..این چندهفته ماه عسل در کنار آریا واقعا خیلی خوب بود..

الان هم داریم میریم واسه آخرین بار کنار دریا...

سبب زمینی و کباب هارو برداشتم همراه وسایل های دیگه حرکت کردیم..

روی زمین کنار ساحل نشستیم و آریا آتش روشن کرد.. توی اون هوا واقعا گرمای آتش وشعله آتش خیلی لذت بخش بود.. کنار آریا نشستم و سرمو روی شاننش گذاشتم.. توی سکوت به صدای آب و خود دریا که موج های کوچ کوچکی پشت سرهم به سمت ساحل میومدن چشم دوختم.. توی اون تاریکی شب واقعا همه چیز در کنارهم زیبا بود..

آریا- خورشید

من- جانم

آریا- من بچه دوست دارم

با تعجب گفتم- بچه-؟

آریا- خب آره من بچه دوست دارم

لبخند زدمو گفتم- دختر یا پسر?

آریا- دختر

من- اسمش?

آریا- نمیدونم.. آرام خوبه.. مثل اسمش هم آرام باشه.. دوست دارم بچمون مثل تو

باشه.. آرام، ساکت، خانم..

لبخندی زدمو چیزی نگفتم

من- بلندشو بریم قدم بزنییم... بلندش دو هردو کنارهم راه رفتیم...

نگاهی به تیپ هردومون انداختم.. من یه دامن بلند سفید، مانتو راحتی سفید و شال سفید... آریا هم

شلوار مشکی و لباس سفید...

هردو با پای برهنه روی شن ها کنار دریا قدم میزدیم.. خیلی لذت بخش بود

من- آریا اگر یه روز کسی بخواد مارو از هم جدا کنه چکار میکنی?

آریا- خب تا اونجایی که من میدونم نمیتونه.. حالا واسه چی چنین سوالی میپرسی?

من- همینطوری... آریا جواب درست بده

آریا-خب چی بگم؟ اگر بخواد جدا کنه بلایی به روزگارش میارم که حتی خودشم نتونه تصور کنه..
من-واگر جداکرد؟

آریا با تعجب نگاهم کرد وبعد چشماشو ریز کردوگفت-خورشید حرفات بود میده..احساس میکنم
چیزی شده که این حرفترو میزنی

من-نه عزیزم..فقط میترسم..اخه همه یا بهتر بگم بیشتریا به ازدواج ما حسودی میکنن..مخصوصا
پانته آ

آریا-نگران نباش من همیشه پشتتم کسی نمیتونه کاری کنه..

وباآرامشی که توی نگاعش بود بهش خیره شد..چقدر زندگی در کنار آریا وبدون مشکلات عالییه...

دست آریا رو گرفتم وگفتم-واای آریا بیا بریم توی آب...ودویدم اونم حرفی نزدو باهم رفتیم توی
آب..داشتیم توی آب راه میرفتیم که من یه دفعه پریدم وشروع کردم به شنا کردن..صدای آریا
درحالی که صدام میزد به گوش میرسید وبعد از اون،اونم پرید توی آب واومد سمتم...

داشتم شنا میکردم که متوجه شدم آریا از پشت کمرمو گرفت وبرم گردوند..دستمو گرفتوتوی آب
باهم کلی شنا کردیم وکلی هم خوش گذشت.....

یک ماه از ازدواج من وآریا میگذره...توی این یک ماه من خطمو عوض کردمواتفاق خاص دیگه
ای نیوفتاده...

این روزها آریا خیلی مشکوک شده..شب ها دیر وقت میاد خونه،،بعضی شبا هم حتی مست میاد
خونه،از من هم خیلی دور شده...

همش نگرانم میترسم اتفاقی افتاده باشه یا چیزی آزارش میده..صبح ها که زود میره سرکار وشب
هام دیر میاد خونه..من اصلا چند روزه درست وحسابی نه دیدمش نه باهاش حرف زدم..

الان ساعت ۱۲ هست ومنتظر آریا نشستم..ولی هنوز نیومده..

باصدای کلید که توی در چرخید سریع هجوم بردم سمت در..آریا بود..از صورتش معلوم بود که
خستست..

من-سلام

آریا-سلام...ورفت توی اتاق...پشت سرش رفتم..روی تخت دراز کشیده بود..رفتم کنارش نشستم
وگفتم-آریا میشه حرف بزنیم?

زیر لب همونطور که چشم هاش بسته بود گفت-نه خورشید خستم بزار واسه روز دیگه

کنترلمو از دست دادم..واقعا دیگه به زور داشتم تحملش میکردم..

تقریبا باصدای بلندی گفتم-آریا دارم میگم میخوام باهات حرف بزنیم..

روی تخت نشست وروبهام گفت-چرا درک نمیکنی?میگم اصلا حوصله ندارم..

بغضی که توی گلوم چنگ میزد وبه زور تحمل میکردم شکست..اشکام شروع کردن به باریدن..

باگریه گفتم-تو درک نمیکنی..الان چند روزه اصلا انگار نیستی..نه حرف میزنی نه میبینمت..حوصله

هم که نداری..یعنی چی?هان?این بود ازدواجی که واسش اون همه شور وشوق داشتم?

اون فقط نگاهم میکرد..بدون هیچ حرفی..

آروم تر ادامه دادم-بین آریا بامن حرف بزنی..من زنیم..ما ازدواج کردیم که دردا ومشکلاتمونو

باهم حل کنیم..بگو..بگو دردست چیه?بگو مشکلت چیه?

نگاهشو ازم گرفت ولبه تخت نشست..سرشو بین دستاش گرفت وزیر لب زمزمه کرد-خورشید

نمیتونم..برو بیرون..

من-اما آریا ما.....

باداد گفت-برو بیرون بهت میگم

چونم شروع کرد به لرزیدن..آریا تاحالا اینجور سرم داد نکشیده بود..

از اتاق رفتم بیرون..چراغ هارو خاموش کردم ورری کاناپه دراز کشیدم شروع کردم به گریه

کردن...هنوز یک ماهم نگذشته..خدایا ببین..ببین حتی نمیخواد باهام حرف بزنی..اخه این چه

وضعشه..از اون طرف بامن دشمنی دارن فقط آریا رو داشتم که اونم اینجوریه..

انقدر گریه کردم تا بالاخره خوابم برد

صبح وقتی چشم باز کردم هنوز همونطوری روی کاناپه بودم..متوجه شدم که پتو روم هست..حتما کار آریاست..هه کاراش واقعا عجیبه..

بلندشدمو چای سازو زدم توی برق وصبحانه واسه خودم آماده کردم..

داشتم فکر میکردم که چطور میشه سر از حال و روز آریا در بیارم...

انقدر فکر کردم که یادم افتاد به نیما...سریع بلندشدمو شمارشو از توی دفتر تلفن برداشتم و زنگش زدم...

بعد از چندتا بوق جواب داد...

نیما-به به زن داداش..چطوری؟

من-سلام..مرسی ممنون...تو چطوری؟

نیما-خداروشکر

من-میگم نیما یه سوال ازت داشتم

نیما-بفرما

من-شرکتی؟

نیما-آره

من-آریا هم شرکتی؟

نیما-آره الان توی اتاقشه

من-خب سوال داشتم ازت درباره آریا

نیما-خب پرس

من-خب چطور بگم..بین آریا چند مدته که اصلا تو حال و هوای خودش نیست..اصلا من نمیبینمش..شب ها که دیروقت میاد خونه..حتی باهام حرفم نمیزنه..احساس میکنم اتفاقی افتاده..تو میدونی؟

نیمه-والا من اطلاعی ندارم یعنی چطور بگم چیزی به من نگفته ولی...اونشب که مست بود داشتم
میاوردمش خونه زیر لب چیزایی میگفت..

نفسم گرفت..نمیدونم استرس و دلهره داشتم...

من-چ...چی میگفت؟

مکثی کرد...انگار داشت فکر میکرد..یه دفعه انگار چیزی یادش اومده باشه گفت-اهان یادم
اومد..همش یه جمله رو میگفت...میگفت خورشید دوست دارم..

تپش قلبم بیشتر شد..ناخواسته لبخند کمرنگی روی لبم نشست..ولی...

ولی آریا مشککش چیه؟

من-خدای من..یعنی چی شده!!

یه نفر اومد پشت خطم..دست بردار هم نبود..

من-نیمه یه پشت خطی دارم بینم کیه زنگت میزنم باشه؟

نیمه-باشه اجبی منم میرم یه سربه آریا میزنم بینم حرف میزنه

من-دستت طلا...خدانگهدار..وتلفنو قطع کردم..مهسا بود..جواب دادم

من-نمیفهمی دارم باتلفن حرف میزنم؟

مهسا-زهرمار من مهمم ترم..

خندیدم و گفتم-خب بگو بینم چکار واجبی داری

مهسا-اوممم خب شما که انقدر بی معرفتی یادت نیست ولی امشب تولد ماهان هست..خب

راستش میخواستم بگم توی باغمون تولده..میای؟

من-او خخخ ساری عشقم..اصلا مشغله فکری نمیزاره به چیزای دیگه فکر کرد..

مهسا-مشغله فکری؟ چیزی شده؟

من-آه چطور بگم..شب واست تعریف میکنم

مهسا-باشه..پس شب منتظرم زود بیایا..خدا حافظ...

تماس رو قطع کردم..رفتم روی مبل نشستم و سرمو به پشتی تکیه دادم..داشتم واسه خودم فکر میکردم..یه دفعه سیخ نشستم سرجام..

خودشه..سریع با دو رفتم سمت تلفن..

نیما سریع جواب داد-بله

من-بین نیما چیزی به آریا نگو..شب تولد ماهان هست توهم بیا اونجا با آریا حرف بزن..منم باهات کار دارم منم بفهمم چی میگه..باشه?

نیما-خیلی خب باشه..پس آدرسو بده..

آدرس رو سریع بهش دادم و گوشیهو قطع کردم..

رفتم ونهار که میلی واسه خوردنش نداشتم یه سیب خوردم..

سریع رفتم دوش گرفتم..باید واسه امشب به خودم برسیم..

حدود یکی ساعتی توی حمام بودم..

سریع رفتم سمت کمدم..خدایا من چی بپوشم??

نباید خیلی باز باشه..یکم خانمانه باید لباس بپوشم..

تصمیم گرفتم کت وشلوار سفیدمو که خیلی هم روی تنم شیک بود رو بپوشم..این لباس رو با آریا خریدم..سلیقه اون بود..

سریع لباس رو پوشیدم ونشستم پشت میز آرایشی..اول کرم پودر زدم..بعد از اون هم خط چشم بالا وپایین چشمم کشیدم ومژده مصنوعی هم زدم..رژگونه هلویی رنگ هم زدم وهمراه رژلب هلویی رنگ...

عالی بودم..عطر هم به مچ دستم وزیر گردنم زدم..موهامو هم شروع کردم به لخت کردن..لخت شلاقیشون کردم و بعد از اون هم جلوی موهامو به صورت تاق زدم..صندل سفیدم جلوبازمو هم پوشیدم وبه پاهام لاک گلبه ای زدم...

جلوی آینه قدی توی اتاق ایستادم..اخخخ آریا توکه منو دوست داری پس مشکلات چیه?دیگه خسته شدم از این همه دوری..از این همه کنجکاوی..

صدای باز شدن در سالن اومد.. نگاه ساعت کردم.. ساعت ۷ بود..

سریع از اتاق خارج شدم.. آریا اومده بود.. خداروشکر امروز صورتش خیلی خسته نبود.. تصمیم گرفتم باهاش سرسنگین باشم..

من-سلام..

نگاهم کرد.. ابروهاشو انداخت بالا وگفت-سلام.. واسه چی تیپ زدی?

دستامو مشت کردم.. بازم بی توجهی

رفتم توی آشپزخانه وگفتم-امشب تولد ماهان هست.. داریم میریم اونجا.. توهم برو یه دوش بگیر و آماده شو که دیر میشه..

بدون حرفی از پله ها بالا رفتم.. یکم که گذشت مطمئن شدم رفته توی اتاق آروم آروم از پله ها رفتم بالا.. گوشه در ایستادم واز لای در نگاهش کردم.. نبودش.. رفته توی حمام.. رفتم پایین...

یکم گذشت که صدای پاهاش اومد.. سرمو بالا گرفتم.. اوه چه تیبی!!

تیپ خورشید کش زده بود.. یه کت وشلوار آبی وبالباس آبی کم رنگ تری واسه زیرش.. عالی بود.. لبخندی زدم اما سریع قورتش دادم..

آریا-بلندشو بریم... بلندشدمو مانتو خز مانند کرم رنگمو پوشیدم همراه شال کرمی... وحرکت کردیم...

توی ماشین بینمون سکوت بود.. فقط آهنگ ملایم وغمگین بی کلامی بود که پخش میشد... سرمو به پشتی تکیه دادم وچشمام.. بستم.. خدابه خیرکنه امشب رو.. امیدوارم که نیما بفهمه.. منم بفهمم.. متوجه سنگینی نگاهش شدم اما چشمامو باز نکردم.. تا وقتی که رسیدیم.. چشمامو باز کردم.. سریع پیاده شدم ومنتظرش نمودم.. رفتم داخل ویلایی که توی باغ بود... تعداد شلوغ نبود.. حدود ۲۰ یا ۳۰ نفر بودند..

ماهان، مهسا، آتوسا، سپیده، ما زیار، مژده هم که پیش یه پسر نشسته بود.. نیما هم بود... وچندیدن دختر وپسر که نمیشناختم.. رفتم داخل وبهشون سلام کردم.. همونجا مانتومو درآوردم ونشستم.. نیما هم بود.. تا آریا وارد شد بلندشدو رفت پیشش..

مهساکنار گوشم گفت-خورشید چی شده?

نگاه کردم دیدم کسی حواسش به ما نیست.. آریا ونیما هم گوشه ای کنارهم ایستاده بودن ودست هردوشون یه جام شراب بود..

انگار نیما داشت باهاش حرف میزد اما... اما نگاه اون به یه جایی بود.. خم شدم رد نگاهشو دنبال کردم.. دیدم به دیوار بود.. خیالم راحت شد..

مهسا- خورشید کری؟ دارم میگم حرف بزن...

واسش تعریف کردم که اونم نگاهش کشیده شد سمت اون دوتا..

مهسا- من یه نقشه دارم

باتعجب گفتم- چه نقشه ای؟

چشماشو نازک کردو گفت- اون روز بود که گفتم آریا گفته دیگه جلوی نرقص.. الانم که خوشگل کردی میری وسط میرقصی بامن اونم غیرتی میشه میاد مجبورت میکنه بری پیش خودش بشینی..

نگاهش کردم وبعد نگاه آریا.. لبخند زدم.. نقشش عالی بود.. بلندشدمو رفتیم وسط.. با مهسا شروع کردیم به رقصیدن.. قر میومدم وعشوه.. میخواستم نگاه جلب کنم... حدود ربع ساعت گذشت ولی

خبری نشد.. کلی هم پسر دورمون بود.. نگاه بیشتر پسران روی ما بود ولی... آریا نیومد.. همون طور که بی حال فقط قر میدادم اشک از چشمام چکید.. مهسا متوجه شدو اومد بغلم کرد...

مهسا- خورشیدم گریه نکن درست میشه.. تو پشتت بهش هست ولی من دیدم که نگاهش همش به تو بود..

میون گریه وبغضی که توی صدام بود گفتم- ولی اون نیومد.. مهسا اگر پانته آ اونو جذب خودش کرده باشه چی؟

از این حرفم شدت گریه بیشتر شد.. دلم واسه خودم میسوخت.. واسه اینکه انقدر ضعیف بودم..

مهسا یکم دلداری دادو اشکامو پاک کردم و رفتم که بشینم.. سرم پایین بود که.....

متوجه شدم دستی دور بازوم چیچید و پس از اون به سمتی کشیده شدم.. خودش بود.. آریا بود.. حرفی نزد و دنبالش کشیده شدم..

رفتیم توی حیاط.. کسی اونجا نبود.. چسبوندم به دیوار و بازومو محکم گرفت و گفت- دلیل کارات چیه؟ هان؟ میخوای حرص منو دربیاری؟

نتونستم جلوی دل شکستمو بگیرم.. اشکام تند تند شروع کردن به باریدن!!

دستمو به شدت از چنگش بیرون آوردم و میون گریه با خشم زل زدم توی چشم هاش.. اونم اخم داشت..

با صدایی که از گلویم به روز خارج میشد گفتم- دلیل کار من چیه یا کار تو؟ تو اصلا منو زن خودت میدونی؟

و صدامو بردم بالا و گفتم- نقش من چیه تو زندگیت؟ تو چته آریا؟ چرا دوری میکنی؟ چرا نمیگی چته؟ مگه من نیستم که همدم تو شدم.. آخه اگه درد داری، دوری و شب دیر اومدن ت چیه؟ این همه دوری.. این همه سردی.. بعدش رقصیدن من گناهه؟

با دستام زدم به تخت سینش و گفتم- تو که منو زن خودت نمیدونی پس کاریم به کارم نداشته باش.. ولیم کن آریا.. و ازش جدا شدم و رفتم ته باغ.. گوشه ای استادم خودمو خالی کردم.. با صدای بلند هق هق میکردم.. هرزنی جای من بود این حس و داشت.. نه من میدونم چشه نه میدونم دلیل کاراش چیه!!!

بلندشدمو رفتم داخل.. آریا روی صندلی نشسته بود و سرشو بین دستاش گرفته بود.. مهسا و نیما بانگرانی نگاهم میکردن.. بی توجه بهشون رفتم روی صندلی تک نفره ای نشستیم.. آتوسا هم که یه جورایی با ماهان دوست بودن دور اون و سپیده بود..

همون لحظه چراغ ها خاموش شد.. اعلام کردن که رقص دونفره هست..

زوج های جوون بلند شدن و رفتن وسط.. نیما هم به مهسا افتخار داد و باهم رفتن وسط.. فقط من بودم.. منی که هنوز یک ماه از ازدواجم نگذشته مشکلاتم داره شروع میشه..

داشتم به جمعیت وسط در حال رقص نگاه میکردم که متوجه شدم کسی کنارم نشست.. سرمو برگردوندم یه پسر بود.. یا بهتر بگم یه مرد..

سنش حدود اندازه ماهان بود.. پسری با چشم و ابرو مشکی و خوش هیكل و جذاب.. پسر خوشگلی بود اما به دل من ننشست.. توی دل من فقط یه مرد بود..

پسر-تنه‌ایید؟

حرفی نزدم وبه روبه رو چشم دوختم..

پسر-خواستتم اگر افتخار میدید باهم برقصیم واسه لحظه ای کوتاه

نگاهش کردم.. نگاه آریاهم کردم.. داشت نگاهم میکرد.. واسه خاطر اونم که شده بود لبخندی زدمو بلند شدم.. همراه پسر رفتیم وسط.. همین که اومدم دستمو دور گردنش حلقه کنم آریا به شدت پشش زد.. یقه پسر رو چسبید وگفت-میخوای با زن من برقصی ها؟ واومد مشتش بزنه بهش که نیما گرفتش... خداروشکر.. کسی نتوجه نشد.. مازیار پسر رو برد و نیما هم اومد آریا رو ببره که آریا پشش زد واومد سمتم.. ترسیدم.. یه قدم رفتم عقب.. اومد سمتمو دستشو دورم حلقه کرد.. انقدر محکم فشرده بود که گفتم الان هست که هردو یکی بشیم.. بازوشو گرفتم وسعی کردم به عقب هلش بدم اما توی دستاش اسیر بودم.. دستم همونطور روی بازوش بود..

آهنگ عوض شدو این دفعه آهنگ (جاه طلب) از بابک جهانبخش پخش شد.. آهنگ خیلی زیبایی بود....

هر دو توی سکوت بودیم.. همیشه گفت که فقط ماتکون میخوریم نه میرقصیدیم.. باینکه الان پیش آریا بودم اما دوری رو حس میکردم..

آریا-خورشید

بالاخره حرف زد.. چیزی نگفتم تاخودش ادامه بده..

آریا-خورشید من...

همون لحظه چراغ ها روشن شدو صدای جیغ ودست مهمان ها بلندشد.. خدامرگت بده ارکستر... باخشم برگشتم طرف کسی که پشت پیانو بود.. نیما بود.. باخشم نگاهش کردم.. تمام خشممو ریختم توی نگاهم وبهش چشم دوختم.. فهمید که بدموقع بوده باشرمندگی سرشو انداخت پایین.. باسوزش اشک توی چشمام نگاهمو به سمت دیگه کردم.. آریا نبود.. رفته بود گوشه ای ایستاده بود.. اگرمن خورشیدم کاری میکنم که خودت به حرف بیای.. بسه این همه منتتو کشیدم..

برگشتم سرجام وبا اخم ساختگی روی صندلی نشستم.. دیگه تا آخر مهمونی کار خاصی انجام ندادم.. متوجه نگاه های سنگین آریا روی خودم میشدم اما بی محل بودم نسبت به نگاهش..

موقع رفتن شد.. با بچه‌ها خداحافظی کردم اما محل نیما نداشتیم. اینم لنگه دوستش.. مهسا هم گفت که بی خبر نزارمش

توی ماشین بودیم... انقدر خسته بودم که همونجا خوابم برد.. راستش تحملم هم زیاد بود که بزارم برسیم خونه بعد برم بخوابم اما خب کرم گرفته بود..... که موفق هم شدم

* * * * *

صبح که چشم باز کردم روی تخت بودم.. لبخندی زدم.. غلت زدم تا ببینم آریا پشت سرمه یانه اما نبود.. تعجب کردم.. امروز جمعه بود.. سریع بلندشدمو رفتم از پله ها پایین..

روی کاناپه خواب بود.. اوف—— نفسی از سراسودگی کشیدم و رفتم توی آشپزخونه.. میز صبحانه رو چیدم.. خودم خوردم و بقیشو دست نخورده گذاشتم واسه آریا.. بلندشدمو رفتم توی اتاق.. اول دوش گرفتم و بعدش هم تصمیم گرفتم یه دامن بلند جیگری و تاپ گردنی مشکی پوشیدم.. موهامو هم بالای سرم پیچ دادم ورژ جیگری هم زدم.. خواستم از اتاق برم بیرون که پیامی به گوشیم فرستاده شد...

برگشتم و رفتم سمت موبایلم.. پیام از طرف پانته آ بود.. یه دلشوره ی بدی گرفتم.. پیام رو باز کردم.. نوشته بود:

سلام گلم.. اخی شنیدم لحظات سختی رو سپری میکنی.. بهت که گفته بودم آریا مال منه.. از این به بعد بدتر سرت میاد تا خودت طلاق بگیری هرچند که دیگه روح آریا متعلق شده به من....

گوشی از دستم افتاد... پاهام سست شدن.. روی زمین افتادم.. خدای من.. پس پانته آ داره منو بدبخت میکنه.. اون رفت سمتش.. دیگه منو نمیخواد.. حتما دیشب میخواست بگه.. میخواست بگه پانته آ رو میخواد... اشکام شروع کردن به باریدن.. نتونستم جلوی خودمو بگیرم.. باصدتی بلند گریه میکردم... جیغ میزدم.. دست خودم نبود اما میخواستم خودمو خالی کنم.. باصدای بلند گریه میکردم... گوشیمو زدم توی دیوار.. همونطور که نشسته بودم سرمو چسبوندم به کف زمین و جیغ میزدم... خدایا—— من چه مصیبتی دارم از دست پانته آ و سپهر.. دیگه خسته شدم...

همون لحظه در به شدت باز آریا اومد داخل.. سرمو از زمین جدا کردم.. ساکت شدم.. دیگه خبری از جیغ و گریه نبود.. مثل دیوونه ها شده بودم..

آریا با ترس نگاهم کرد.. اومد نزدیکو شونه هامو گرفت بین دستاش وگفت- خورشید چته؟
من فقط تمام این لحظات نگاهش میکردم.. میخواستم حالا که قراره ترکم کنه یه دل سیر نگاهش
کنم..

معلوم بود ترسش بیشتر شده چون به شدت تکونم داد وگفت- خورشید داری نگرانم میکنی اچت
شده تو؟

پسش زدم... بلندشدمو رفتم توی حیاط.. روی تاب نشستم.. توی اون سرما لباس من مناسب نبود
ومیلرزیدم مخصوصا اینکه میله های تاب هم سرد بودن.. اینا مهم نبودن.. مهم زندگی به فنا رفته ی
من بود... حدود یک ساعتی من توی اون حال بدون هیچ اشکی بودم.
متوجه شدم آریا کنارم نشست.. نگاهش نکردم..

صدای به سختی قورت دادن آب دهنش شنیده میشد.. انگار برای گفتن حرفش اضطراب
داشت.. چیزی نگفتم تا خودش به حرف بیاد..
بالاخره به هرجون کندن بود شروع کرد..

آریا- ببین خورشید.. فقط یه امروز رو مهلت بده.. تاشب... تاشب مطمئن میشم از اتفاقی که
افتاده.. بهت میگم..

وبلندش دورفت.. و من موندم و کلی سوال بی جواب توی ذهنم.. یعنی چی شده؟ از چی میخواد مطمئن
شه...

تنم از سرما شروع کرد به لرزیدن.. سریع بلندشدمو رفتم داخل.. شومینه رو روشن کردم و با یه
لیوان چای نشستم کنارش کف زمین..

کمی گرم شده بودم که متوجه شدم زنگ میزنن.. بلندشدم و اف اف رو جواب دادم.. مهسا بود.. درو
واسش زدم..

اومد داخل.. بانگرانی گفت- سلام عزیزم.. چی شد خورشید؟

من- سلام.. بیا داخل تا تعریف کنم

اومد داخل.. واسش چایی اوردم و کنارش نشستم..

منتظر بهم چشم دوخت

من- امروز پانته آ sms داد. گفت که بدتر از اینا سرت میاد.. فهمیدم کار پانته آ هست.. کلی جیغ و گریه کردم. آریا اومد پیشم گفت که تاشب از اتفاقی که افتاده مطمئن میشه و برام تعریف میکنه. بعدم رفت

مهسا- خیره.. مطمئنم اتفاق بدی نیست.. شایدم پانته آ کاری کرده

من- نمیدونم

مهسا- حالا اینارو بیخیال.. اومدم ازت یه کمک بخوام..

بهم چشم دوختم که گفت- سپهر واسه فردا توی هتل چمران قرار گذاشته..

چپ چپ نگاهش کردم..

من- توهم میری؟

مهسا یه نیشگونی ازم گرفت و گفت- خره توی لابی قرار گذاشته گفت میخواد حرف مهمی رو بهم بزنه

من- اهان.. باناراحتی روبهش گفتم- مهسا سپهر و دوست داری؟

مهسا- خیلی خورشید.. خورشید اگر بدونی توی این مدت چقدر وابستش شدم.. سپهر خیلی مهربونه.. میدونی شخصیت در کنار غرورش خیلی دل نشینه.. اصلا تا حالا بدی ازش ندیدم.. حتی شنیدم که میگن نماز خونم هست

بغضی به گلوم چنگ زد.. مهسا نباید تاوان عشق سپهر و بده..

از خدا خواستم که سپهر واقعا عاشق مهسا شده باشه..

لبخند تلخی زدم و چیززی نگفتم.. بامهسا نهار آماده کردیم و خوردیم. مهسا چند ساعتی پیشم موند و رفت..

ساعت ۶ هست الان.. آریا ساعت ۹ میاد.. بلند شدم که برم توی اتاق.. همین که از کنار در ورودی رد شدم در باز شد.. برگشتم سمت در.. آریا بود.. باچشمای سرخ شده.. ترسیدم.. دلم به آشوب افتاد..

همونطور هردو توی اون وضعیت به هم خیره شده بودیم..

آریا او مد نزدیک.. دستمو گرفت و بعد محکم منو توی بغلش گرفت.. خوشحال شدم.. این نشون داد که آریا از من زده نشده.

دستم گرفت و روی مبل نشوند.. خودشم کنارم نشست.. تمام حرکاتشو زیر نظر داشتیم.. هر دو دستشو مشت کرد.. چشم به دستش دوخت..

آریا- همه چی از اون شب شروع شد که من دیر اومدم خونه.. اون شب پانته آ وقتی که توی شرکت بودم موبایلم زنگ خورد.. پانته آ بود.. چون سرم شلوغ بود جوابشو ندادم ولی چندبار زنگ زد.. بالاخره جواب دادم.. گفت که بیا میخوام برای آخرین بار حرف بزنم.. گفتم حرفی برای گفتن نیست گفت بیا میخوام باهات حرف بزنم..

دستشو به حالت عصبی توی موهایش کرد و ادامه داد- گفت دیگه هیچوقت حتی اسمی هم توی زندگیمون ازش نمیفهمم..

نگاهم کرد و گفت- خورشید من فقط میخواستیم از زندگیمون بره همین

و دوباره روشو ازم گرفت و دستشو روی گوشاش گرفت و ادامه داد- بهش گفتم بزار کارم که تموم شد میام.. ساعت ۹ کارم تموم شد.. بلندشدم و رفتم سمت خونشون.. گفته بود عمو وزن عمو خونه نیستن.. اینجور بهتر همیشه حرف زد.. خیالم راحت بود که خدمتکارا بودن... رفتم خونشون.. درو باز کردم.. همین که وارد شدم چیزی از پشت محکم خورد پشت سرم و هیچی نفهمیدم.. بیهوش شدم..

آب دهنشو به سختی قورت داد.. بعد از کشیدن نفس عمیقی ادامه داد- وقتی چشم باز کردم نیمه برهنه بودم.. یعنی فقط لباس تنم نبود.. اول تعجب کردم.. بلندشدم و رفتم پایین.. توی آشپزخونه بود.. یه لباس باز پوشیده بود.. اون موقع ساعت ۱۲ بود.. بهش گفتم چی شده؟ گفت چیزی که بین همه عاشقا اتفاق میوفته...

چشمام گرد شدن.. چیزی که بین همه عاشقا اتفاق میوفته??????

آریا تعجب منو دید.. دستمو گرفت.. نگاهم کرد.. ولی من همچنان با تعجب نگاهش میکردم..

آریا- خورشید باور کن من هرچی فکر کردم هیچی یادم نمیومد.. حتی مست هم نبودم.. اول شک کردم ولی بعد نمیدونم چی شد واقعا حالم بد شده بود.. به هم ریخته بودم..

روشو ازم گرفت ودادمه داد-همون لحظه از خونشون زدم بیرون.. تا ساعت ۳ داشتم فکر میکردم ودادو بیداد میکردم..

نگاهم کردو دستمو گرفت.. دستمو از دستش بیرون آوردم وگفتم-آریا تو چکار کردی؟ تو... تو با اون...

آریا-نه نه خورشید گوش کن.. من از اون شب پیگیر بودم.. امروز هم رفتم واسه اینکه مطمئن شم.. امروز هم بهت قول دادم چون به بچهها سپردم بعد از دانشگاه پانته آ رو بدزدن.. پانته آ رو بردم توی انبار کارخونه.. اونجا با زور وکتک گفت که چیزی نبوده..

وبالبدن بهم چشم دوخت.. منتظر عکس العملی از جانب من بود..

من-چرا از من دوری کردی؟

آریا-نمیدونم.. احساس گناه میکردم.. احساس میکردم که بهت خیانت کردم.. خورشید اگر بدونی تو این مدت چی کشیدم..

آه خدا باورم همیشه.. پانته آ چقدر میتونه پست باشه.. اون زندگی منو به بازی گرفته.. دستی به صورتم کشیدم.. خیس خیس بودم.. من کی گریه کردم!؟

بلندشدمو رفتم سمت اتاق.. آریا دنبالم نیومد.. فکر کنم میدونست که باید فکر کنم...

رفتم توی اتاق وتوی خلوت خودم اشک ریختم.. به بختم.. به کسی که سعی داره زندگیمو نابود کنه.. چرا من؟ شر سپهر کم شد حالا نوبت اونه....

متوجه شدم کسی کنارم نشست..

آریا-خورشید من بهت واقعیتو گفتم.. مطمئن باش هیچکس تو این دنیا به اندازه تو واسم ارزش نداره..

سرمو بلند کردم وتوی آغوشش شروع کردم بلند بلند گریه کردن..

موهامو نوازش میکرد.. میون هق هق گفتم-آریا چرا اخه؟ چرا مبخواد باز زندگیمو بازی کنه؟ چرا نمیزاره زندگیمو نو کنیم؟

گریه امونم نداد ادامه بدم..

آریا-دیگه نمیزارم..گریه نکن عشقم..دیگه پانته آ نمیتونه کاری کنه...
کلی باهام حرف زد که بالاخره آروم شدم..دیگه دوری تموم شد..
خوشحال بودم همه چی درست شد..باعشق آریا رو بغل کردم..
من-خیلی دوست دارم..هیچوقت بهم بی توجه نباش.اگر بدونی چی کشیدم وقتی ازم دور بودی...
چیزی نگفت به جاش لبخندی از سرعشق زد که سرشار از احساس بود..

* * * * *

امروز مامان زنگ زد واسه شب دعوتمون کرد خونه..گفت سمیرا جون وخاله اینا هم
هستن...مطمئنم که مهسا نیامد اخه شب باسپهر قرار داره..
به آریا زنگ زدم گفت که شب زودتر میاد..
رفتم که آماده شم..تصمیم گرفتم یه پالتو صورتی کثیف باخال خال های سفید وشال وشلوار
صورتی پررنگ وکفش عروسکی سفید..
آرایش هم فقط ریمل بود وموهامو هم از پشت شل بستم وجلوی موهامو هم فرق وسط زدم..همه
چی عالی بود..کیف دستی سفیدمو هم برداشتم..
آریا تک زد گفت که جلوی در پشتی منتظره..از خونه رفتم بیرون وسوار ماشین شدم..باران نم نم
میبارید..

من-سلام عشقم خوبی؟

لبخندی زدو گفت-مرسی خانومم توخوبی؟

من-خوبم

حرکت کردیم سمت خونه..یکم بعدرسیدیم..ماشین رو بیرون پارک کردیم ورفتیم داخل...مامان در
وباز کرد

من-سلام مامانم..

مامان-سلام دخترکم خوبی مامان؟

گونشو بوسیدم و گفتم-مرسی..

وارد شدم آریا هم پشت سر من وارد شد..

همه بودن.. با تک تکشون سلام کردیم.. همونطور که گفته بودم مهسا نبود..

نشستیم.. کمک ماما میوه و چای به همه تعارف کردم.. خودمم یه سیب و چای برداشتم و نشستم

کنار آریا.. واسه آریا سیب پوست کندم و واسه خودم هم همینطور..

همین که اومدم سیب رو بزارم توی دهنم یه لحظه یه عرق کوچیک زدم.. چشمامو بستم و نفس

عمیق کشیدم.. اه خورشید حتما سرمایی چیزی خوردی.. خداروشکر کسی متوجه نشد.. به بهانه

دستشویی رفتم و صورتمو آب زدم.. نشستم و این دفعه بدون اتفاقی سیب رو خوردم..

آتوسا اومد کنارم نشست.. آروم کنار گوشم گفت-خورشید

من-جانم

آتوسا-میخوام واست یه چی تعریف کنم

من-میشنوم

آتوسا-باماهاان میشه گفت یه جورایی دوست شدیم

من-وای چقدر خوب.. خیلی خوشحال شدم

آتوسا-مرسی.. ولی به آریا نگیاااا.. خفم میکنه

خندیدم و گفتم-نترس نمیگم.. حالا به هم علاقه هم دارید?

آتوسا-ماهان رو نمیدونم ولی من یه جورایی دارم علاقه پیدا میکنم..

لبخند زدم و دستشو به نرمی فشردم..

دیگه چیزی نگفتم... و مشغول گوش دادن به تعریف های دیگران شدیم..

متوجه شدم گوشیم زنگ داره میخوره.. مهسا بود.. چون میدونستم دووم نیاورده و میخواد امشب رو

تعریف کنه رفتم توی اتاق دوران مجردیم که هنوز همونطور دست نخورده بود.. جواب دادم..

من-جانم

یه دفعه صدای گریه اومد..مهسا بود که داشت گریه میکرد..ترسیدم..بادستپاچگی گفتم-مهسا چی شده؟ چرا گریه میکنی؟

میون هق هق گریه گفت-خورشید

من-مهسا داری میترسونیم بگو چی شده

مهسا-خورشید بلندشو بیا..بیا کنار هتل روی یه نیمکتی نشستم

من-باشه باشه تو آروم باش من الان میام

گوشیو قطع کردم و سریع رفتم بیرون..همه برگشتن سمتم..

روبه آریا گفتم-آریا کلید ماشینتو بده

باتعجب گفت-چرا

من-باید برم جایی..سپیده چیزیش شده(نتونستم بگم مهسا اخه خاله وبقیه نگران میشدن)

آریا-وایسا باهم بریم

من-نه با آتوسا میرم

سمیراجون-دختر باشوهرت برو نصفه شبی میخوای کجا بری

رفتم پیش آریا و آروم گفتم-کسی چیزی نفهمه مهسا امشب قرار داشت الان داشت گریه

میکرد..میخوام برم پیشش جلوی تو خجالت میکشه با آتوسا میرم

آریا-باشه ولی مراقب خودتون باشید

من-باشه عزیزم

آریا-مطمئن باشم

من-آره

لبخندی زدو کلیدو داد..روبه آتوسا گفتم-آتوسا جان بریم؟

آتوسا-بریم..خدا حافظی کردیم که مامان هم چشم غره رفت..زدیم از خونه بیرون..سوار ماشین

شدم و آتوسا هم کنارم و تازوندم به سمت چمران

بعد از ربع ساعت رسیدیم.. توی راه واسه اتوسا جریان رو تعریف کردم..

از ماشین پیاده شدیم.. مهسا روی نیمکت نشسته بود و دستشو جلوی صورتش گرفته بود

با دو رفتیم سمتش..

من- مهسا چت شده?

مهسا خودشو انداخت توی بغلم و شروع کرد به گریه کردن

میون گریه گفت- خورشید سپهر ولم کرد

و دوباره زد زیر گریه.. ماهم چیزی نگفتیم.. کمی که اروم شد سرشو جدا کرد و گفت- بهم گفت اومدم

بهت بگم که دیگه نمیتونیم باهم باشیم... گفت.... گفت که عاشق کس دیگه ای هست.. گفت

میخواستیم با تو باشیم تا اونو فراموش کنم ولی نمیتونم.. بهش گفتم چرا?

زد زیر گریه و میون گریه گفت- بهش گفتم من دوست دارم.. گفت درک کن.. دارم از تب عشقش

میسوزم.... خورشید من بدون سپهر میمیرم.. یکی دیگرو میخواد

فهمیدم همش زیر سرمه.. نتونستم منم جلوی خودمو بگیرم و همراه مهسا گریه می کردم.. اتوسا هم

با ناراحتی نگاهمون میکرد

من- مهسا جونم گریه نکن.. همه چی درست میشه

مهسا- چیه درست میشه? ببین میگه عاشق یکی دیگست.. فقط بفهمم اون کیه.. نابودش میکنم

ترسیدم... بهش چشم دوختم.. همون لحظه گوشیم زنگ خورد.. ماما بود

جواب دادم- بله ماما

ماما- دختر تو کجایی? میخوای آبروی منو ببری?

من- وای ماما یکم دیگه میام

ماما- وای خدا مردم ۳۰ بیچه میان من باید از دست توی نطفه بمیرم.. دختر بلندشو بیا تا اون روی

سگم بالا نرفته

من- وای باشه ماما میام... گوشو قطع کردم..

من-مهسا جون بسه دیگه بلندشو بریم..

مهسا هم باحال بیزارش بلندشد.. بازوشو گرفتم وباهم راه افتادیم سمت ماشین.. مهسا باماشین نیومده بود.. سپهر اومده بود دنبالش

داشتیم میرفتیم سمت ماشین که یه لحظه سرم خیلی بد گیج رفت.. پام هم پیچ خورد و نزدیک بود بخورم زمین.. دست مهسا از دستم خارج شد و داشتم میخوردم زمین که متوجه شدن و هردوشون اومدن سمتم و گرفتم

آتوسا- خورشید خوبی؟

سرمو تکون وازشون جداشدم...

من-آره خوبم فقط یه لحظه پام پیچ خورد..

مهسا-مراقب باش..

چیزی نگفتم وراه افتادیم.. من ماشین رو میروندم ومهسا وآتوسا هم عقب بودن..

به اجبار مهسا رسوندمش خونشون.. وضعیتش خیلی خراب بود..

ماهم رفتیم خونه.... بعد از شام دیگه راهی خونه شدیم.....

داشتم چراغ سالن رو خاموش میکردم که برم بال دیگه بخوابم، متوجه شدم گوشی توی جیب شلوارم واسش پیام اومد..

پیام از همون شماره بود... شماره سپهر

ترسیدم بازش کنم.. نمیدونم این شماره منو از کجا گیرمیاره..

نخوندمش وپاکش کردم.. رفتم توی اتاق وراحت خوابیدم.....

صبح باصدای زنگ موبایلم چشم باز کردم... اه کیه این

بدون اینکه نگاه کنم جواب دادم

من-بله

-سلام

سیخ نشستم سرجام... نگاه گوشی کردم... خورشید احمق چرا جواب میدی!؟

من-چی از جونم میخوای

سپهر-خورشید بین خودت داری مجبورم میکنی کاری که نباید بکنم رو انجام بدم

من-خفه شو

سپهر-از آریا طلاق بگیر بیا با من

چشمام گرد شد..این عوضی چی میگه؟

من-به حقی چنین چیزی میگی

سپهر-خورشید حرفمو جدی بگیر..اگر طلاق نگیری جون یکی عز عزیزات در خطر میوفته

میدونستم تهدیدش الکیه

من-هیچ غلطی نمیتونی کنی..وگوشیو قطع کردم..

کثافت این باز شروع کرد...اگر...اگر کاری کنه چی؟ نه نه خورشید نترس آریاگفت

مراقبه..هیچکس نمیتونه من واز آریا واین زندگی جدا کنه

گوشیو گذاشتم رو عسلی کنار تخت ورفتم پایین...

خیلی گرسنم بود..کلی صبحانه خوردم تا ساعت ۱۲...دیگه داشتم میترکیدم که سفره رو جمع

کردم...

زنگ در به صدا دراومد..پیک موتوری بود..رفتم بیرونو بسته بزرگی رو ازش گرفتم...

از طرف سپهربود...وای خدا من باید چکارکنم...هرروز یه نفر..هرروز یه مصیبت

بسته رو باز کردم...پر از نامه های عاشقانه...ودرآخر یه پاکت که متفاوت تراز همشون بود..بازش

کردم..نوشته بود:

خورشیدم اگر این حرف هارو میزنم مطمئن باش از سرناچاره..عشق تو خیلی پاکه..نمیخوام

ناراحتت کنم ولی مجبورم...

بین گفتم بازم میگم اگر نیای بامن یه نفر از خانوادت کشته میشه...۳روز وقت داری تصمیم بگیری...من یا عزیزت؟

قلبم ایستاد..نفسم حبس شده بود..اشکام گونه هامو به شستن گرفتم

این داشت تهدید میکرد...نه خدایا...نههههه...خدا لعنتت کنه سپهر..تمام کاغذارو پاره کردم...خدا لعنتت کنه...

آریااااا...خدایا نمیخوام آریا رو از دست بدم...

سریع رفتم بالا وگوشیمو برداشتم وبه سپهرزنگ زدم

سپهر-بله

میون گریه گفتم-خدایا لعنتت کنه..خدا ازت نگذره عوضی..

سپهر-خورشید گفتم که مجبور شدم..منو ببخش ولی راه دیگه ای نیست

من-سپهر تورو خدا بیخیال شو...نمیتونم عوضی...بدون آریا میمیرم..من از تو متنفرم..بین...بین مهسا دوست داره خوشبخت میشیدی..هرکاری بخوای میکنم ولی از غید این کار بیا بیرون..بازندگیم بازی نکن...

حق گریه شدت گرفت..نمیتونستم حرف بزنم..

من-توروخدا

انگار اونم داشت گریه میکرد...

سپهر-خورشید بخدا نمیتونم..عشق من اونقدر جدی هست که حتی هرروزم مثل

زهرمیگذره..خورشید باور کن هیچوقت قصد ناراحتیتو نداشتم..انقدر عشقم نسبت بهت پاکه که نمیتونم توصیفش کنم...

خوشبختت میکنم..قول میدم

من-خدا ازت نگذره کتافت...بروم بمیر..

وگوشیو کوبیدم توی دیوار..باصدای بلند زار میزدم..دیگه تهش بود..نمیشد کاری کرد...وای خدا کمکم کن...

داشتم میمردم.. نمیتونستم بدون آریا دووم بیارم.. حتی یه لحظه فکرش هم دیوونم میکرد.. سپهر خدا لعنتت کنه.. داری نابودم میکنی..

اخه من چکار کنم?? آریا ومهسا.. حتی بقیه روهم از دست میدادم.. آریا نابود میشه..

نمیتونستم تحمل کنم.. اگر اون عزیز مامان... یامهسا یا سپیده یا حتی... حتی آریا باشه چی?? نه نه... باصدای بلند زجه میزدم.. نمیتونستم.. داغ عزیزمو نمیخواستم بینم.. خدایا تو بزرگی.. گوش کن به حرفام.. نجاتم بده.. تنهایی چکار کنم? به کی بگم دردمو.. چجور زندگی کنم? چطور آریا رو فراموش کنم? چطور خورد شدن مهسا رو بینم? چطور خوشحالی اونو پانته آرو بینم? گریه حتی نمیذاشت نفس بکشم..

سه روز از اون جریان میگذره... تواین مدت خورد خورد بودم.. هرروز گریه.. زیر چشمام سیاه وگود شده بود.. آریا چند بار دعواوم کرد که چی شده ومنم حرفی نمیزدم.. فقط اشک میریختم...

الان آریا دیگه میرسه... روز سوم هست... من بهش چی بگم?

همون لحظه در باز شدو آریا وارد شد.. اشکامو پاک کردم.. آریا منو دید اومد سمتم.. با داد گفت- خورشید تو چه مرگته? هان? سه روزه نه حرف میزنی نه چیزی میخوری.. بین قیافتو... چته? بگو زدم زیر گریه وبغلتش کردم...

من- آریا باور کن فقط دلم گرفته.. حالم خوب نیست..

منو به شدت پس زد...

باداد جوری که شبیه نعره بود گفت- منو خر فرض نکن... بگو چته? کسی کاری کرده

اما من فقط گریه میکردم.. عصبانی شدو زد از خونه بیرون... همون لحظه سر گیجه دوباره اومد سراغم.. اومدم دستمو بگیرم به جایی که نتونستم... افتادم زمین ودیگه چیزی نفهمیدم.....

وقتی چشم باز کردم ساعت ۱ بود.. یعنی من تا الان بیهوش بودم? آریا کو?

یه دفعه مغزم شروع کرد به فعالیت...

آریا...روز سوم...سپهر...وای نه آریا نیست...بدنم شروع کرد به لرزیدن...خدایا تو بزرگی..سریع هجوم بردم سمت تلفن..زنگ زدم گوشیش..خاموش بود..زنگ زدم به سپهر..جواب میداد..دیگه داشتم دیوونه میشدم..نمیشد هم به کسی بگم...

گریم گرفت..خدایا آریای من چیزی نشه...

شد ساعت ۲...خبری نشد..شد ۳ خبری نشد..دیگه داشتم روانی میشدم..حرکاتام عصبی بودند..زنگ خونه به صدا در اومد...نفسم حبس شد...آریا کلید داشت...اشکام همونطور که میریختن با پاهای بی جون وقدم های که برداشتنشون سخت بود،رفتم سمت آیفون...
یه مرد غریبه بود...پاهام سست شدن...افتادم روی زمین...نه خدایا من اشتباه کنم...بگو که اشتباه میکنم...بالاخرع بلندشدمو جواب دادم...چشمامو بستم..

من-بله

مرد-شما همسر آقای ارجمند هستید؟

گوشیو توی مشتت به شدت فشردم

من-بله.شما؟

مرد-من راننده آقای ارجمند هستم..ایشون مست کرده بودن توی شرکت..منم رسوندمشون...

فقط خدامیدونه که اون لحظه چقدر خوشحال شدم..خدایا شکرت..خدایا هزار مرتبه شکرت..گوشیو گذاشتم سرچاش...پاهام قدرت گرفتن...از خوشحالی بلند بلندمیخندیدم..فقط خدا میدونست که من چقدر خوشحال بودم...

سریع چادرمو برداشتم ورفتم بیرون...

آریا توی ماشین راننده بود..سریع رفتم پیشش...بیدار بود..ازاینکه چشم هاش بازه خوشحال شدم..خندیدم..راننده با تعجب نگاهم کرد اما اون مهم نبود مهم آریا بود..باهمون لبخند روی لبم رفتم سمتش..بغلش کردم..گونشو محکم بوسیدم..ازش جداشدم وصورتشو بین دستام گرفتم..نگاهم کرد..منم بهش خیره شدم

من-آریا میخوای منو بکشی؟اگه یه لحظه دیر تر میرسیدی من میمردم..

پسم زد.. بلند شد..

من - برار کمکت کنم

آریا - لازم نکرده.. و رفت توخونه.. میتونست راه بره اما نه خیلی خوب..

از راننده تشکر کردم و پشت سر آریا رفتم داخل..

یکراست رفت توی اتاق.. چراغو خاموش کرد.. چادرو گذاشتم روی صندلی و رفتم پیشش.. پشتش

به هم بود

از پشت رفتم نزدیکش شدم و دستمو گذاشتم روی بازوش..

من - آریا ببخش.. ببخش منو عزیزم.. بخدا نمیخواستم ناراحت کنم.. فقط.. فقط مشکل من بود

که...

نمیدونستم چی بگم.. باید یه چی میگفتم.. باید آرومش میکردم..

من - میترسیدم از جد شدنمون.. داره یه اتفاقی میفته.. همه دست در دست هم کردن که تا

جدامون کنن.. نمیتونم این همه فشارو تحمل کنم.. خیلی سخته..

چند قطره اشک از چشمم چکید.. نمیخواستم گریه کنم ولی هرچی تلاش میکردم بدتر میشد..

بلند شدمو آریا رونگاه کردم.. خواب بود.. اینو از نفس هاش میشد فهمید

دیدم خورشید نفهمید.. تو باز تنهایی.. تنهایی باید از پس این مشکلات بر بیای

(تنهایی یعنی او هست اما نه برای تو)

چشم هامو بستم و خوابیدم.. نه اینکه راحت خوابیدم... نه.. ولی اون قدر خسته بودم که دیگه جونی

توی تنم نمونه بود.....

صبح با صدای آلامر گوشیم از خواب بلند شدم.. ساعت ۶ بود.. آریا ساعت ۷ میره.. ساعت گذاشته بودم

که برم دکتر

رفتم دستشویی.. شیر آب رو باز کردم و صورتمو آب زدم.. تصویری که از خودم توی آینه دیدم با

خورشید واقعی فرق داشت..

زیر چشم هام گود و سیاه شده بود.. رنگم که رنگ گچ بود.. انگار +۲ سال پیرتر شده بودم..

اومدم بیرون.. تیپ ساده ای زدم و از خونه خارج شدم.. سوار تاکسی شدم.. رفتم درمانگاه.. اونجا آزمایش تست بارداری دادم و گفتن که چون امروز خلوته تا نیم ساعت دیگه آماده میشه.. اون نیم ساعت رو بیکار نشستم تا بالاخره گذشت.. صدام کردن.. جواب رو گرفتم..

بازش کردم... جواب مثبت بود.. وای خدا.. من حاملم.. باورم نمیشد.. از خوشحالی داشتم روی ابرها راه میرفتم.. یه بچه از وجودمون..

دیگه با این بچه همه بدبختی ها تموم میشه.. سپهر هم میفهمه بچم بابای خودشو میخواد بیخیال میشه..

دستی روی شکم کشیدم.. خیلی خوشحال بودم.. باید امشب رو با آریا جشن بگیریم.. میخوام اولین نفر اون باشه که بفهمه.. سریع با عجله از درمانگاه زدم بیرون..

رفتم فروشگاه و کلی کواد غذایی از جمله چندتا گل رز قرمز خریدم.. رفتم خونه.. سریع واسه نهار یه چیز خوردم..

رفتم دوش گرفتم.. یه دامن کوتاه قرمز و یه تاپ دکلمه ای سفید و کفش پاشنه بلند قرمز هم پوشیدم... موهامو هم لخت کردم و آزاد رهاشون کردم.. یه رژ قرمز هم زدم و چشمامو هم دورش سیاه کردم.. زیر چشمم هم که گودی و سیاه شده بود رو بار کرم پوشوندم... شدم خورشیدی که آریا میخواد.. کلی هم عطر زدم و رفتم پایین.. باید دقت میکردم.. اخه نمیخواستم بچم چیزیش بشه.. آهان اسمم باید مشخص کنیم.. باید اون یکی اتاق رو بزاریم و اسش.. ولی پسر بود یا دختر? آریا دختر دوست داره.. مطمئنم دختر میشه... ولی چه اسمی?? آهان!!!!

آریا میگفت اسم آرام دوست داره.. خورشید اینارو بیخیال برو کاراتوکن..

واسه شام لازانیا و کباب درست کردم به اضافه چیزای دیگه مثل سالاد و ژله

رفتم میز رو خیلی زیبا تزئین کردم.. گل های رز رو هم گذاشتم توی گلدان و گذاشتم روی میز... جواب آزمایش رو هم گذاشتم روی میز...

ساعت +۱ شده بود.. آریا دیگه باید الان برسه...

رفتم و موزیک لایت و آرومی هم گذاشتم و صداشو کم کردم...

منتظرش نشستم.....

شد ساعت ۱۱... چرا دیر کرده... رفتم گوشی جدیدی که آریا واسم خریده بود رو برداشتم وزنگش زدم... خاموش بود... دلک کمی شور زد... ولی خب میدونستم مثل همیشه سرش شلوغه.. آخه منم که بهش خبر نداده بودم که زود بیاد چون واسش سوپرایز داشتم..
چند ساعت گذشت... شد ساعت ۱۲... دیگه واقعا دلم شور زده بود...

داشتم همینطور قدم میزدم که یه لحظه قلبم خیلی بد تیر کشید.. نفس عمیق کشیدم که بالاخره نفسم بالا اومد... یه چیزی شده... نمیتونم اینجا بشینم... بازم گوشیش خاموش بود... سریع رفتم بالا ومانتو مشکیمو با شلوار مشکی وشال سبزم پوشیدم... همینطور یه لباس برداشتم وپوشیدم.. سریع از پله ها رفتم پایین.. درو باز کردم وهمین که خواستم از در خارج شم گوشیم زنگ خورد... ای وای یادم رفت بیرمش..

رفتم سمتش.. ناآشنا بود..

جواب دادم-بله

صدای یه اتوسا بود... صدای هق هق گریش توی گوشم بود.. از شدت گریه نمیتونست حرف بزنه... ترسیدم.. خیلی هم ترسیدم

باترس گفتم- اتوسا چی شده?

اتوسا- خورشید... آریا داره میمیره.. بیا بیمارستان

گوشی از دستم افتاد.. سرم گیج رفت.. پاهام سست شدن وافتادم روی زمین.. آریا?? آریای من?? داره میمیره??

نه.. امکان نداره.. نه.. نه.. نه... خدایا بگو که دروغه...

سپهه... خدا لعنتت کنه آشغالل... سریع زدم از خونه بیرون... بیمارستان یه جورایی نزدیک بود... دریست گرفتم... داشتم کسته میکردم... اشک هام به شدت شر شر بارون میباریدن.. داشتم دق میکردم..

رسیدیم... سریع کرایه رو دادم وبا دو دویدم داخل... اتوسا و آقا امیر و سمیرا جون ونیما وپانته آ ومامان باباش بودن... رفتم سمت آقا امیر..

من-بابا آریا چشمه؟ بگو که خوبه... و بعدش بلند بلند گریه کردم.. آقا امیرم گریه میکرد...

آقا امیر-گفتن خون ریزی داخلی داره.. وضعیتش وخیمه..

و شدت گریه باز بیشتر شد... خدایا.. من بدون اون چکار کنم؟ واسم نگهش دار.. خورشید احمق

چرا؟ چرا حرفای سپهرو جدی نگرفتی.. چرا؟ خدایا بچمو چکار کنم؟

من-آریا چشم شده؟

آقا امیر-وقتی داشته میومده خونه یکی به شدت زده به ماشینش که ماشینش داغون داغون شده.. خودشم که بدتر.. و زد زیر گریه.. روی زمین نشستم و گریه کردم... سرمو بالا رفتم که چشمم تو چشم بارونی پانته آگره خورد... اونم حالش دست کنی از ما نداشت... آخه عشقش تری اتاق عمل بود...

دکتر اومد بیرون... سریع هجوم بردیم سمتش..

سمیراجون-آقای دکتر تو رو خدا بگو بچم چشمه؟ بگو که دارم میمیرم

دکتر-آروم باشید... چی بگم والا... ما تمام سعی خودمونو کردیم.. الانم به بخش منتقل میشه... باید واسش دعا کنید... فقط معجزه میتونه زنده نگهش داره... انگار دنیا رو سرم خواب شد... سرم گیج رفت.. حال بارداریم جدا این جالم جدا... جایی رو نتونستم ببینم.. اومدم دستمو به جایی بگیرم که لباسی توی دستم اومد وهمین که اومدم بگیرمش افتادم روی زمین و دیگه چیزی نفهمیدم.. فقط میدونستم حالم خیلی داغونه.. خیلی

وقتی چشم باز کردم توی یه اتاقی بودم... کسی توی اتاق نبود.. نمیتونستم بلند شم... همونطور خوابیده به حال خودم بچمو آریا اشک ریختم.. صدای گوشیم بلند شد.. یه نفر داشت زنگ میزد.. از توی جیبم بیرون آوردمش.. سپهر عوضی بود... جواب دادم

من-خدا لعنتت کنه.. آخه تو چه جور انقدر بیرحمی.. چرا انقدر بدجنسی کثافت

سپهر-خورشید.. نمیخواستم اینجور شه ولی تقصیر خودته.. هراتفاقی واسش بیوفته تقصیر تو هست.. من بهت گفتم فقط سه روز...

من-کثافت من چطور ولش کنم

سپهر- ببین خورشید... فقط گوش کن... به راه فقط مونده... الان به نفر از طرفم داخل بیمارستانه... اگر جوابم ندی آریا میمیره..

حرفی نمی‌زدم فقط گریه می‌کردم...

سپهر- همین حالا جواب بده چون قطع کردم زنگ می‌زنم به اون... از آریا طلاق میگیری وبامن ازدواج کنی?

خدایا من چکار کنم... چطور از کسی تمام زندگی منه بگذرم...

صدای فریادش بلند شد- آره یانه?

من- باشه... باشه خدالغنتت کنه... باشه کثافت.. باتوی آشغال ازدواج می‌کنم..

و گوشید قطع کردم... بلند بلند گریه می‌کنم... جوری که شبیه جیغ بود.. صدای گریه خیلی بلند بود... می‌خواستم بمیرم.. دیگه هیچی واسم مهم نبود..

در اتاق باز شدو مهسا وسپیده وآتوسا وماهان ونیما وارد شدن...

من فقط جیغ می‌زدم... از ته دل... زجه می‌زدم... باتمام وجودم..

نمی‌خواستم جدایی از آریارو... من می‌میرم.. بدون اون چکار کنم آخه?

همشون گریه می‌کردن وسعی می‌کردن منو بگیرن ولی نمیشد.. کم کم مامان وبقیه وارد اتاق شدن.. وهمچنین پرستار ها...

من- _____ نمی‌خوام بدون آریا زندگی کنم... نمی‌خوام _____

مامان اومد سمتم وهمونطور که گریه می‌کردم گفت- خورشیدم.. دختر کم.. خوب میشه.. تو الان دوروزه بیهوشی اون بهتر شده

سریع آروم شدم... همشون تعجب کردن... لبخند کم‌رنگی زدم هرچند تلخ همچو قهوه...

من- خوب شده?

مامان گریه می‌کرد...

مامان- آره قربونت می‌شم.. شوهرت خوب میشه.. برمی‌گردین سرخونه زندگیتون

خونه زندگیم؟ مگه من زندگی دارم؟

لبخندی زدم.. مهسا بلند بلند توی بفل سپیده گریه میکرد... مهسای من.. دیگه هیچکدومشون
ونمیبینم... همشون ازم جدا میشن.. سپهر گفته بود که کسی نباید چیزی بفهمه... همه ترکم میکردن
در حال که من تازه بهشون نیاز پیدا کردم..

نگاه تک تکشون کردم.. همشون اروم شده بودن و با تعجب نگاهم میکردند... اول نگاه مامان
کردم.. مامانم... مامانی که همیشه پشتم بود.. همیشه بالای سرم بود...

وبعد سپیده.. دوستی که همیشه پشتم بود.. مثل یه خواهر واسم بود..

وبعد ماهان... برادری که مثل کوه پشتم بود.. کمکم کرد برای رسیدن به آریا

وبعد نیما... کسی که توی شرایط بد زندگیمون کمکم کرد... کسی.. که پشت آریای من بود..

وبعد آتوسا... خواهر آریا... کسی که ذوق داشت برای ازدواج ما.. کسی که خانومیتش نشون دهنده
کرد بودن آریاست

وبعد مهسا.. خواهری که همیشه باهام بود.. باهام دردودل کرد... از درد عشقش نسبته به سپهر
گفت.. ولی من چی... دارم بهش بدترین ضربه ای که میتونه بخوره رومیزنم..

آه خدا.. من چطور میتونم اینارو از دست بدم..

خیلی سخته...

آتوسا- خورشید خوبی؟ یه جوری شدی

دستامو به سمت مهسا باز کردم... فهمید... اومد توی آغوشم... اشک ریختم.. بغضم داشت خفم
میکرد.. چشمامو بستم و با تموم وجودم حسش کردم.. چشمام دوباره بسته شد... به خاطر این
بود که پرستارا دتروی قوی بهم زده بودن... ولی کاش بیدار نمیشدم.. یا وقتی بیدار میشدم همه چی
درست شده باشه... ولی.....

وقتی چشم باز کردم فقط مامان و خاله بالای سرم بودن...

من- چندروزه بیهوشم؟

خاله-دیروز دوباره بیهوش شدم...روی هم دیگه ۴روز توی بیمارستانی..دکتر گفت حالت خوب نیست..ازت آزمایش..میخوان بگیرن ببین چته ترسیدم..نباید بفهمن حاملم..

من-نه چیزیم نیست...بعداز کنی مکث گفتم-آ...آریا خوبه?

مامان لبخندی زدوگفت-خداروشکر بهوش اومدم..تازه چندساعتی میشه...منتظر توهست..میخواه ببینت ماهم گفتیم چون ترسیدیم حالت یکم بدشده..سریع از جام بلندشدم.. خاله-بلندنشو...

من-نه باید باهش حرف بزنم...ورفتم از اتاق بیرون...حرکت کردم سمت اتاق...سپهر پیام داده بود تمومش کن زود..

قدم هایی که برمیداشتم به زور بود..نمیتونستم برم سمت اتاقش..سختم بود...میخواستیم آخرین لبخندی که آریابهم میزنه رو ببینم..دیگه ازم متنفرمیشه..

توی راهرو جلوی در اتاقش سمیراجون وبقیه بودن...بدون توجه بهشون رفتم جلوی در...دستم روی دستگیره گذاشتم...نمیتونستم بازش کنم ولی بالاخره باز شد...در بدبختیم باز شد...وارد شدم..آریا برگشت سمتم..لبخند زد...ولی تلخ بود

آریا-خورشیدم..عشقم من بمیرم که حال تو بد شد..

نتونستم جلوی خودمو بگیرم..دویدم سمتش وتوآغوشش به شدت گریه کردم...این آغوش دیگه نبود...خدایا من بدون آریا چکارکنم?گریه میکردم..

آریا-خورشیدم چته

میون گریه گفتم-آریا!!!! من بدون تو چکارکنم?آریا بخدا سخته..

سرمو بلندکردم وتوی چشم هاش نگاه کردم..

من-آریا منو ببخش..خیلی دوست دارم...خیلی...چکارکنم آریا?خیلی تنهام...بی کسم...دیگه خسته شدم...ازاین همه مشکل...دیگه نمیکشم...ولی بدون من تا وقتی که نفس میکشم دوست دارم..

ایتارو میگفتم و اشک میریختم.. آریا هم با چشمای متعجب نگاهم میکرد... چشم هاش کمی بارونی بود

صورتو گرفت بین دستاش

آریا- خورشید چی شده?

تمام حرفای سپهرو توی ذهنم سپردم.. باید میگفتم...

اول نزدیکش شدم و بغلش کردم... وبعد گوشو محکم بوسیدم و بعد... بوسه ای کوتاه و سرشار از عشق به لبهاش..

من- آریا....

چجور بگم??

من- آریا... من... من طلاق میخوام... مانمیتونیم باهم دیگه زندگی کنیم.. کارارو سپردم دست کسی... تا عصری درخواست طلاقم میرسه دستت... باید جداشیم...

تمام این لحظات نتونستم نگاهش کنم ولی بالاخره سربلند کردم و نگاهش کردم... با تعجب نگاهم میکرد

میخواستم گریه نکنم ولی نمیشد... دلم خون بود...

آریا زیر لب گفت- چی? ط... طلاق?

عکس العملی نشون ندادم... آریا یه دفعه قطره ای از چشمش چکید... اون قطره اشک جیگرمو خون کرد... مرد من اشک ریخت... بمیری خورشید...

آریا- خورشیدم چی میگی? مگه ماچه مشکلی داریم? هان? منکه خیلی دوست دارم... توهم همینطور.. تازه خوشبختم هستیم... پس مشکلت چیه

اون میگفت و هر دو مون گریه میکردیم.. از گریه اون من بدتر میشدم

آریا- خورشید حرف بزن

من- آریا!!!!

یه دفعه داد کشید-خفه شـــــــــــــو آشغال زبونتو ببر...

گلمو فشر دو گفت-بگو که دروغه کثافت...بگو...بگو نمیخواهی ولم کنی

هق هق گریه من و صدای داد و گریه آریا کل بیمارستانو برداشته بود...همه اومدن داخل...سعی میکردن آریا رو جدا کنن ولی نمیشد...آریا یه دفعه ولم کردو محکم تو بغلم گرفت...بلند بلند گریه میکرد و من بی صدا اشک میریختم...

آریا-خورشید بگو شوخی میکنی عشقم...بگو که عاشقمی

من-آریا بخدا واسم سخته ولی..باید برم...این زندگی دیگه جایی واسه من نداره...این دنیا دیگه خوشبختی واسه من نداره...

آریا نعره کشید-چرا!!!!!! بگو دردت چیه? ازش جدا شدم...

سرمو تکون دادم و از شدت گریه جلوی دهنمو گرفته بودم...همه داشتن با تعجب نگاهمون میکردن...رو بهوشون گفتم-منو ببخشید

و روبه پانته آ گفتم-مراقبتش باش

و روبه آریا گفتم-منو ببخش...خدا حافظ

آریا-نـــــــــــــــــــــه خورشید بیـــــــــــــــــــــا. و شروع کرد به داد و فریاد کشیدن..همه پرستارها

جلوی چشم من دویدن سمت اتاقش.اون هنوز حالش خوب نبود

از در سریع رفتم بیرون...مهسا نبود...اما به زودی همه خبردار میشدن..

بادو از بیمارستان خارج شدم...کنار خیابون میدویدم و گریه میکردم...خیلی سخت بود...میخواستم

بمیرم...بارون هم میبارید...منم سرد سردم بود...فقط مانتو پوشیده بودم...ولی اینا مهم نبودن...

اون لحظه حتی نتونستم توی چشمای مامان نگاه کنم...آه مامانی ببین دخترت چی به سرش

اومد? آخه دردمو به کی بگم?

حتی نمیدونستم کجا باید برم...زنگ زد مامان...

مامان-خدایا من از دست تو چکار کنم? داری چکار میکنی? بروسر خونه زندگیت

من-مامان کاشکی میشد...

مامان - خورشید بگو ببینم چی شده؟

من - ماما نمیتونم بگم... یه روزی میفهمید...

مامان - خدامرگم بده.. حالا کجایی؟

من - نمیدونم. آواره

مامان - بلندشو بیا خونه..

من - پیام؟ توباهام قهر نیستی؟

مامان - اینارونگو بیا... وگوشیو قطع کرد.. پول کمی به همراه داشتیم.. با تاکسی رفتیم... دعادعامیکردم کسی خونمون نباشه.. زنگو زدم.. در باز شدو رفتیم بالا.. ماما اومد استقبالم.. واردشدم.. کسی نبود..

روی مبل نشستیم.. از گفتن حرفی که میخواستیم بزنم تردید داشتیم.. ولی بالاخره لب تر کردم و پرسیدم - حالش چطوره

مامان نگاهی بهم کردو یکی زد پشت دستش و گفت - چطور باید باشه؟ بعداز اینکه تورفتی کلی دادوبیداد کرد پرستاراهم بهش مشکن قوی زدن خوابش برد.. مادرشوهرت هم رو کرد بهم و گفت دخترت خونه خرابمون کرد.. این همه خورد حالا هم خرش از پل گذشته داره میره.. منم چی باید میگفتم.. اومدم خونه

ناراحت شدم.. ازاینکه همه دارن به خاطر من ناراحت میشن.. چشمام لبالب پراز اشک بود..

من - ماما بخدا اگر بدونی چی میکشتم... رفتیم جلوشو روی زمین نشستیم و سرمو روی زانوهایم گذاشتم و اشک ریختم..

من - ماما کاش میشد حرف بزنم.. کاش میشد بگم چمه.. کاش میتونستم بایکی درد و دل کنم.. انقدر پرم که فقط نیاز به همدردی و درد و دل دارم ولی از شون محرومم...

مامان هم گریه میکرد - خورشید بگو چته

من - ماما فقط برام دعا کن.. دیگه کاری از دست هیچکس برنمیاد.. فقط دست خود خداست.. بلندشدم و رفتم توی اتاق... درو بستیم.. انقدر گریه کردم که دیگه جونم نمونده

بود.. گوشیم داشت زنگ میخورد.. شماره سپهر بود.. دیگه باید شمارش سیو بشه.. کاری که هیچوقت میلی به انجام دادنش نداشتم..

جواب دادم- بله

سپهر- درخواست فرستاده شده به دستش ولی پارش کرده.. بهش زنگ بزن حرفی بزن که ازت متنفر شه تا به خاطر نفرتش برگرو امضا کنه

من- نفرت؟ ازم متنفر شه؟ بعدش چی میشه؟ یعنی من تا آخرش اسیر دست تو هستم؟

سپهر- خورشید زنگش بزن

بغض به گلوم چنگ زد- حرف نمیزنی؟ ببین آریا توی چه وضعیه..

گوشیو قطع کردم.. آه آریا.. حیفی تو.. کاشکی هیچوقت توی زندگیم نمیومدی.. حتی به ذهنم هم نمیگنجه که باید چکار کنم..

انقدر اشک ریختم که همونجا خوابم برد.....

صبح وقتی چشم باز کردم ساعت ۱۰ بود.. بلندشدم و رفتم تو سالن.. مامان داشت صبحانه میخورد..

مامان- بیا بخور

من- میل ندارم

مامان- بیا بحور باید تقویت شی.. ببین خودتو رنگی به روت نیست

یه دفعه یادم افتاد به بچم.. اون باید تقویت شه.. رفتم سرمیز که به خاطر اون یکم بخورم.. همین که چشمم خورد به سفره اشتهاام باز شد.. کلی خوردم.. اول مامان تعجب کرد ولی بعد گذاشت پای اینکه چندروزه چیزی نخوردم...

بعد از صبحانه رفتم دوش گرفتم.. اوادم بیرون یه شلوار ورزشی مشکی و تاپ رکابی مانند

سفید پوشیدم.. مامان اومد توی اتاق.. روی تخت نشست منم کنارش

مامان- میخوای چکار کنی؟

من- چیو

مامان-منظورم تکلیفت چیه؟ سمیرا خانم زنگ زد گفت این بعد از طلاق تکلیفش چیه.. همه منتظرن که بدونن

من-میخوام ازدواج کنم

مامان متعجب زده نگاهم کرد..

مامان-ازدواج؟ باکی؟

دوست نداشتم بگم ولی خب یه روزی باید میگفتم

من-سپهر

مامان-همون هم دانشگاهیت؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم.. مامان زیر لب حرفایی میزد از ناراحتی و رفت بیرون

همونطور نشسته بودم.. با لپ تاپ ور میرفتم که مامان اومد داخل..

مامان-به سمیرا خانم گفتم اونم گفت با آریا حرف میزنه... تازه.. گفت که.. به دخترم بگو یه روزی

داغ این همه بالا رو میبینی

سرمو انداختم پایین...

مامان-مهسا هم داره میاد اینجا... بعد انگار چیزی یادش اومده باشه زد تصویرش و گفت-وای خدا

مهسا که عاشق سپهر بود...

چیزی نگفتم... مامان زد زیر گریه-چه مصیبتی.. از فردا کلی حرف پشت سرت درمیاد.. مهسای

بیچاره.. هم مهسا هم آریا رو داری دق میدی به کارات

ورفت بیرون... لپ تاپ و دوباره باز کردم و روی اولین آهنگ play کردم...

انقدر آهنگ غمگین بود و وصف حال بود که هق هق گریه دوباره شروع شد...

گریه به عالم

کوه و درو درد

از این جدایی

مینالد از غم

این دل دمادم فردا کجایی؟

سفر بخیر،،،

سفر بخیر،،،

مسافر من گریه نکن،،،

گریه نکن،،،

به خاطر من

.....

باران میبارد امشب

دل من غم دارد امشب

ارام جام خسته

رد میسپارد امشب

درنگاهت مانده چشمم

شاید از فکر سفر برگرده امشب

از تو دارم یادگاری

سردی این بوسه را پیوسته بردم

قطره قطره اشک چشمم

میچکد بانم نم باران به دامم

بسته ای بار سفر را

باتوای عاشق ترین بد کرده ام من

رنگ چشمت رنگ دریا

سینه من دشت غم ها

یادم آید زیر باران

باتوبودم باتوتنها

زیرباران باتوبودم زیرباران باتوتنها

.....

باران میبرد امشب

دلیم غم دارد امشب

ارام جام خسته

ردمیسپارد امشب

این کلامه آخرینت

برده میل زندگی رو

از سرمن گفته ای شاید بیایی

از سفر اما همیشه باور من

من رفتنت را کرده باور

التماسم راببین دراین نگاهم

زیرباران گریه کردم

بلکه باران شوید از جانم گناهم

امید(باران)

همونطور که گریه میکردم در اتاقم باز شد..مهسانمایان شد..آهنگ همونطور داشت میخوند..چشم هاش قرمز بود..بانفرت نگاهم میکرد..حتما متوجه شده..بلندشدم وروبه روش ایستادم..قطره ای اشک از گوشه چشمش چکید..دستامو مشت کرده بودم..آمدگی تمام برخوردهای بد رو داشتم..

مهسا-چرا؟

چشم هامو روی هم فشردم..

مهسا-منم همینطور؟ منم باید زجر بکشم؟ منم باید عذاب بکشم؟

اشک هام میریختن.. اشک های اونم هینطور..

روی زمین روی زانو نشست.. دستشو گذاشت کف زمین و سرش پایین بود.. در حال

گریه،،، میخندید... خنده های تلخ.. خنده های زهرآلود

مهسا-باهات درد و دل کردم.. بهت گفتم دوستش دارم.. بهت گفتم باهام سرده.. بهت گفتم یکی

دیگرو میخواد.. بهت از دردم گفتم.. ولی تو.. تو به خاطر اون از خونه وزندگیت گذشتی.. پس اون

دختر تویی...

سرشو بادستاش گرفت و گفت-وای چقدر من احمقم.. همه چیز واضح بود.. حرف های کوه

نوردی.. توی خودت بودی.. بوشهر.. گریه هات.. چمران.. بعد از اینکه گفتم گفته یکی دیگرو میخواد

تو حالت بد شد.. همه چیز واضح بود در حالی که من کور بودم... و شروع کرد به گریه کردن..

مهسا داشت بد قضاوت میکرد.. چیزایی میگفت که همه چیز دقیقا برعکس تصوراتش بود.. من

هیچوقت از بی حس بودن سپهر نسبت به مهسا خوشحال نبودم..

من-مهسا من متاسفم

سرشو بالا آورد و بانفرت نگاهم کرد..

مهسا-خورشید فقط بگو چرا؟؟ واقعا عاشق سپهر بودی؟

جواب ندادم... بلندتر دادزد-دوستش داری؟

چی باید میگفتم... باید میگفتم آره... به گفتن این حرف وادار بودم..

من-آره

مهسا جیغ میزد.. سعی کردم جلوشو بگیرم ولی نمیداشت.. مامان هم پشت در اتاق بود.. مهسا درو

قفل کرده بود..

مهسا- ازت متنفرم..دیگه خواهری به اسم خورشید ندارم..از الان تو واسم مردی...ودرو باز کردو رفت بیرون...

نشستم روی زمین وبه حال خودم اشک ریختم.....

۲روز میگذره از اون روز...تو این دو روز خبری از هیچکس ندارم..همه حتی بامان هم قطع رابطه کردن...

آریا نه جوابی داد نه حتی حرفی زد..سپهر عصبانی شده..باید زودتر به آریا چیزی بگم..نمیتونم زنگ بزنم..به جاش بهش پیام میدم..گوشیمو در آوردم وبهش پیام دادم...

-سلام..آریا چرا خلاص نمیکنی?نمیدونم شنیدی یا نه ولی من دارم ازدواج میکنم..الان منتظر طلاق هستم..لطفا همه چیو تموم کن..امیدوارم روزی برسه که پاسخی برای کارام داشته باشم..میدونم همش باخودت میگی چرا?ولی باور کن منم هنوز جواب چراهارو نمیدونم..چرا یهو اینطور شد..فقط میدونم تقدیر بود که همه چیزو یک دفعه ای به بازی گرفت..سپهر پدر بچه منه..سپهر شکایت میکنه اگر از بچش جداش کنم..لطفا ولم کن

پیام رو ارسال کردم..دیگه جونی توتنم نبود..حتی دیگه گریم هم نمیگرفت..دکتر کلی توصیه کرد بیشتر به خودم برس..ولی نمیدونم باید چکار کنم..باید بزارم زمان بگذره که حداقل سپهر بشه پدر بچم..ولی ای کاش میتونستیم پدر خودشو داشته باشیم..

صدای مامان به گوش میرسید..انگار جیگر کباب کرده بود..گفته بودم خیلی ضعیف شدم واونم این چیزارو آماده میکنه..رفتم ونهارمونو خوردیم..

وقتی رفتم توی اتاق دیدم آریا پیام داده:نگران نباش عصر مرخص میشم حتما برگروامضا میکنم..خورشید خیلی پستی..خیلی عوضی..هستی..چطور تونستی به من خیانت کنی..طلاق میگیریم وهمه چی تموم میشه..نمیدونم چی توی این زندگی بهت رسید فقط هرچی بود دیگه تموم شد..خدانگهدار

سرد شده..تحمل رفتار واخلاق های سردش واسم سخت بود..پنجره رو باز کردم وهوارو با تنفس به داخل ریه هام کشیدم..سعی میکردم خیلی سخت نگیرم..فقط میدونم که من تلاش میکنم..سپهر هرچقدرم تلاش کنه من ماندگاری نیستم...این نیز نماند.....

آریا بالاخره امضاء کرد.. حتی نپرسید چرا من بهش خیانت کردم. هیچی نگفت و این بیشتر منو عذاب میده.. میدونم توی خودش شکسته. آخ نن بمیرم و اون عذاب نکشه

امروز دادگاه داریم.. از صبح استرس دارم.. میترسم.. از نگاه بی تفاوت و سرد آریا.. دارم خودمو واسه طعنه و چیزایی که قراره بهم نسبت داده شه آماده میکنم...

تیپم سرتاپا مشکمی هست.. میلی به رنگی روشن تر نداشتم.. سوار تاکسی شدم و رفتم سمت دادگاه.. هیچوقت فکرشو نمیکردم که چنین جایی برای جدایی من و آریا وجود داره... عشق من نسبت بهش آتشین بود ولی یکی مثل سپهر و پانته آ خودشون آتش بودن

از تاکسی پیاده شدم.. با قدم های کوتاه وارد شدم.. تعداد اندکی جمعیت اونجا بودن.. اونا هم مثل من..

ناراحت بودم که روزی که قرار بود آریا از وجود بچش خبردار شه همه چیز خراب شد... بچم هم کم شانس همانند من..

(از زبان آریا)

کنار اتوسا گوشه ای منتظر خورشید ایستاده بودیم.. مامان هرچی اصرار کرد که بیاد اجازه ندادم.. میدونستم تا چشمش به خورشید بیفته دادو بیداد میکنه ولی من نمیخواستم خورشید ناراحت شه.. چکار کنم نمیتونستم متنفر شم.. دوست داشتم بینمش.. چندوقتی بود ندیده بودمش.. دلم واسش تنگ شده بود.. اما هنوزم دلیل اینکه خیانت کرد رو نفهمیدم.. وای خدا چی شد یهو.. حتی تصور اون در کنار کس دیگری واسم سخت بود.. خورشید پست حتی به عشق من فکر نکرد.. خدایا این ها مجازات چی هستن? چه غلطی کردم که نمیدونم? سپهر چی داشت که من ندارم?

اونروز کلی دادو بیداد کردم.. حتی خواستم خورشید رو هم کتک بزنم اما دلم نیومد.. خورشید فقط گریه میکرد.. چیزی نمیگفت.. گفتم چرا? چرا انقدر پستی? اونم گریه میکرد و فقط میگفت منو ببخش

رفتم روی صندلی هایی که اونجا قرار داشت نشستم و سرمو با دستام گرفتم.. دیگه داشتم دیوونه میشدم... سربلند کردم. خورشید رو دیدم.. داشت با چشم هاش دنبال ما میگشت.. چقدر شکسته شده بود.. تنه بود.. چرا با کسی نیومده? حتما نمیخواسته کاراش رو بشه

بالاخره مارو دید و او مد سمتمون.. آتوسا باهاش ساده برخورد کرد.. رسید به من.. اول کمی نگاهم کرد.. ننوستم چشم ازش بگیرم، محو چشمای آبی رنگش که تمام دنیای من بود شدم.. توی چشم هاش اشک جمع شد.. سرشو سریع انداخت پایین..

خورشید-سلام

زیر لب سلام آرومی گفتم.. بدون حرفی گوشه ای ایستاد که بالاخره صدامون زدن و رفتیم داخل.. منو آتوسا کنار هم نشستیم و اون تنها گوشه ای.. چقدر مظلوم بود این دختر.. با اینکه مرد بودم و ازش دلگیر بودم و شاید هم متنفر ولی دلم خورد میشد وقتی انقدر مظلومیت و ناراحتی و شکستنشو میدیدم.. کاشکی دلیل همه اینا رو میدونستم.. باید سعی کنم باهاش سرد باشم.. اون دیگه واسه من مرد.. باید عادت کنم

قاضی-خانم قاسمی شما چرا تنها اومدید؟

نگاهش کردم.. سرشو انداخت پایین و گفت-کسی رو نداشتم که بیارم

متوجه شدم قطره ای اشک از چشم هاش چکید.. نگاهمو گرفتم و دسته صندلی رو توی مشتتم فشردم.. پس همه ولش کردن.. آه خدا اون میخواست باسپهر ازدواج کنه.. باکسی که باهاش همه جا رفتیم.. باکسی که خورشید دربارش میگفت که مهسا چه عشق آتشینا نسبت بهش داره.. یعنی من چجور باید اینارو میدیدم و دم نمیزدم..

قاضی-دلیل طلاقتون چیه؟

من-به دلیل مشکلاتی.. نداشتم تفاهم و اینجور مسائل.. و اینکه زخم از کس دیگه ای حمله ست

قاضی با تعجب نگاهمون کرد

قاضی-اما این کار غیر قانونیه.. مجازات داره

خورشید-اقای قاضی.. من و آقای ارجمند هیچ علاقه ای به هم نداشتم و نداریم.. فقط به اجبار بود

قاضی-اما زیاد هم از ازدواجتون نمیگذره

حرفی نزدیم

قاضی-وکیل دارید؟

من - ببینید میخوایم این طلاق هر چه زودتر تموم شه... متوجه سنگینی نگاهش شدم ولی.. برنگشتم

قاضی_ جواب آزمایشتون رو بدید خانم قاسمی

خورشید بلند شد و برگه ای دستش داد.. قاضی نگاهی بهش انداخت

قاضی_ پس پدر بچتون کس دیگه ای هست

چشم هامو بستم.. نمیتونستم تحمل کنم.. چرا این طلاق تموم نمیشد.. من نمیخواستم از زخم طلاق

بگیرم ولی وقتی میدیدم واسه طلاق چه عجله ای داره میمیرم.. خوشحالی اون خوشحالی منم

هست.. پس بزار خوشبخت باشه

قاضی_ چرا اون همسرتون نیومد؟

خورشید_ بیرون از شهر هستند.. اما اگر بخواید باهاشون تماس میگیریم

قاضی_ نمیخواه.. وکیلتون همه مدارک لازم رو فراهم کردن.. هم اینکه شما ازدواجتون سوری بوده با

ایشون و اینکه هر دو راضی هستید.. پس صبر کنید

نیم ساعتی گذشت و قاضی بالاخره اعلام کرد.. رفتیم و برگه های طلاق رو امضا کردیم.. باورم

نمیشد انقدر زود همه چی تموم بشه

بالاخره بعد از چند ساعتی کارای طلاق انجام شد.. قسمتی که داشتیم امضاء میکردیم سخت

بود.. سعی کردم خودم رو خونسرد نشون بدم واسه همین سریع امضا کردم و رفتم کنار.. ولی....

خودکار توی دستای خورشید میلرزید.. واقعا نمیدونم... چرا؟ چرا اون که انقدر ناراحت به نظر

میاد؟ اون که عشقش کس دیگه ای هست

بالاخره همه چی تموم شد.. این ازدواج که از عشق شروع نشد ولی کم کم عشقی شعله ور بوجود

اومد.. ازدواجی که ازدواجش راحت وجداییش سخت.. خورشید دیگه زن من نبود.. دیگه نسبتی

نداشتیم.. من باید چکار کنم؟ داشتم به زور خودمو کنترل میکردم... با اینکه مرد بودم ولی گریه

گرفته بود.. دلم میخواست مثل یه دختر بچه گریه کنم...

خورشید اومد طرفمون.. روبه آتوسا گفت - آتوسا جان خیلی خوشحال شدم از آشناییت گلم.. منو

بیخش

آتوسا لبخند زورکی زد و باگریه گفت- اشکال نداره.. تقدیر اینطور بوده

خورشید رو کرد به من.. توی چشام زل زد.. اما نگاه من بین اون و اطراف در حال گردش بود.. میخواست حرف بزنه که اشک هاش روی گونه هاش چکیدن و مانع حرف زدنش شدن.. جلوی دهنش رو گرفت و بادو از اونجا خارج شد.....

دستی توی موهام کشیدم و بدون حرفی زدم بیرون و سوار ماشین شدم.. آتوسا هم پشت سرم اومد.. توی ماشین اصلا حرفی گفته نشد.. اصلا توان حرف زدن رو نداشتم.. آتوسا رو رسوندم و رفتم.. نمیدونستم باید کجا برم.. فقط باید میرفتم.. انقدر رفتم و رفتم که رسیدم به تپه.. تپه ی بزرگی که پایانش سرازیری داشت.. رفتم نزدیک.. نمیدونم اما دوست نداشتم بمیرم.. با اینکه خیلی عذاب میکشیدم اما دلم نمیخواست بمیرم

لب دره ایستادم و از ته وجودم و باصدای بلندی شروع کردم به داد کشیدن.. نعره میکشیدم.. میخواستم خالی شم اما نمیشد

من- خورشید- لعنتی مگه مشکل این زندگی چی بود؟! چی کم داشتی... به خاطر اون سپهر ح*ر*و*م*ز*ا*د*ه*؟؟؟ سپهر-؟؟- ر میکشمت نامرد..

ونشستم روی زمین و گریه کردم.. میشد گفت برای دومین بار گریه میکردم.. اولین بار بعد از مرگ پدر بزرگم والان هم اینجا.. از درد عشق.. هیچوقت فکرشو نمیکردم که بخوام عاشق شم.. اونم عاشق زخم و زنگیم.. اخ که چقدر منتظر بچه دار شدن بودم.. منتظر آرامی از جنس وجود و شخصیت خورشید.. ولی حیف- - -

خورشید برای سپهر داشت بچه بدنیا میاورد.. من این رو هرگز قبول ندارم.. خدایا چطور خورشید تونست توی خونه من، در حالی که با من بود، بهم خیانت کنه.. اون چند روز حال خرابش حتما از این بابت بوده.. نامردا

(از زبان خورشید)

وقتی رسیدم خونه مامان خونه نبود.. باخیال راحت رفتم و به دل سیر باصدای بلندی اشک ریختم.. چقدر سرد بود ولی اون نگاهش.. هنوز حرفی درونش بود اما حرفی نامفهوم.. اخ آریا نمیدونی لحظه امضا و عجله ای که داشتی منو میکشت.. سپهر جواب آزمایشات رو دستکاری کرده بود.. کیه که نتونه رو حرفش نه بیاره

من حتی کسپرو نداشتم که ببرم باخودم..مامان هم که بهم میگفت اگر میخوای بری زودتر برو کلی حرف پشت سرمون دراومده..میگفت کارای طلاق تو به من ربطی نداره..هرکاری داری خودت انجام بده....

اخ که چقدر بد بود این تنهایی..این بی کسی..

اشک هامو پاک کردم وزنگ زدم به سپهر..

سپهر-بله

من-تموم شد

سپهر-تموم؟

با خشم گفتم-آره منتظر چی هستی پس؟پس باید چی میشد؟

سپهر-باشه باشه...

من-کارای عقدو زودتر انجام بده..نمیتونم حتی پیش مامانم بمونم اونم با وجود یکی مثل تو...

سپهر-مادرم اصرار به جشن عروسی داره..میدونی که سنش بالاست میخواد این روزو

ببینه...داداشم هم منتظره

من-جشن؟چه جشنی؟توبالایی به سرم اوردی که مامانم بازبون بی زبونی بهم میگه اگر میخوای

بری برو بعد تو جشن میخوای کثافت؟من کیو بیارم؟بگم مامانم و خانوادم ترکم کردن؟

سپهر-نمیدونم..واسه اونجاش فکری میکنیم

گوشی رو روش قطع کردم..عوضی همش چیزی که خودش میخواد..حیف که نمیتونستم حرف

بزنم وگرنه حسابشو رسیده بودم.....

امروز قرار بود پامو بزارم توی خونه سپهر...مامانش اومده بوداونجا منو ببینه..تیپ ساده ای زدم

ورفتم..وارد خونشون شدم..نمای داخل بزرگ بود..خدمتکار به داخل راهنماییم کرد..اول که وارد

میشدی یه هال بزرگ جلوت قرارداشت که دورتا دورش درهایی قرارداشت..فکرکنم اتاق خواب ها

و حمام واین چیزا بود...یه راهروی کوچیک هم بود که فقط چندقدمی بود وبه آشپزخانه راه

داشت...سمت راست هم میخورد به سالن بزرگی...وارد سالن شدم..سالن بزرگی بود بانمای مبلی

کرمی شکلاتی.. سپهر و مادرش او مدن جلو... مادرش بهش میخورد زن مهربانی باشه... با سپهر فقط سلام خشک و خالی اونم به زور کردم.. با مادرش هم سلام کردم که به گرمی جواب داد و استقبال کرد... رفتم داخل و روی یه مبل تک نفره نشستم...

سپهر رفت تا چایی بیاره.. به مادرش دقیق شدم.. یه خانم تقریباً ۵۰ ساله.. چشم مشکی که موهاشون به رنگ قهوه ای روشن بود.. با پوست سفید.. صورت خیلی مهربونی داشت.. متوجه نگاهم شدو به صورتم لبخند مهربونی پاشید..

مامان سپهر - خب دخترم از خودت بگو
من - خانم را...

پرید وسط حرفم و گفت - راحتیم بهم بگی مامان..

لبخند زدم.. اخه من چه جور بیگم مامان.. وقتی بدون هیچ علاقه ای به پسر تو اومدم اینجا.. من - باشه... مامان.. بعد از مکث کوتاهی ادامه دادم - فکر کنم سپهر و استون گفته باشه.. من و سپهر به خاطر دلیلی که باعث شد زودتر و اسه ازدواج اقدام کنیم مامانم باهام قهر کرده.. یعنی راضی نیست.. پس نظر من اینه که جشن ازدواج برگزار نشه بهتره

همون لحظه سپهر اومد داخل.. چایی تعارف کرد و نشست روی مبل کنار مادرش

مامان سپهر - خب دخترم ببین، برادر سپهر، سروش الان ازدواج کرده.. سپهرم نمیخواه جلوی داداشش وزن داداشش کم بیاره.. توهم که ماشالا جوونی و تحصیل کرده.. مادرتم که مطمئنم تا اون موقع اشتی میکنه..

حرفی نزدم..

مامان سپهر یه لحظه چشماشو باریک کرد و گفت - راستی.. گفتی به خاطر دلیلی.. چه دلیلی؟

سپهر با تعجب نگاهم کرد.. چشم به دستام که توی هم قفلشون کرده بودم دوختم و گفتم - به خاطر اینکه من حاملم

هر دو با تعجب فراوانی که به ظاهر مشخص بود نگاهم کردن... سپهر که نمیتونست حرکتی کنه حتی فنجان توی دستش هم خشک شده بود...

مامان سپهر اول تعجب کرد ولی بعدش به خودش اومد و لبخندی زد و گفت- پس حامله ای... فکرشو نمی کردم تا این حد به هم علاقه داشته باشید.. و رو کرد به سپهر و گفت- عزیزم داری پدر میشی.. تبریک میگم...

سپهر به خودش اومد اما هنوز نگاه خیرش به من بود ولی من اصلا حای نیم نگاهی هم بهش نمینداختم... اما متوجه نگاه سنگین و خیرش میشدم..
سپهر- خیلی خوشحالم..

مامان سپهر- پس باید زودتر ازدواج کنید تا کسی نفهمیده
سپهر- کی؟

مامان سپهر- یه جشن ساده میگیریم.. به نظرم هفته دیگه باشه بهتره..

هفته دیگه؟ یعنی هفته دیگه من مال کس دیگه ای میشم؟ آریا واسم جز غریبه چیز دیگه ای به حساب نیما.. باناراحتی سرمو انداختم پایین..

سپهر هم قبول کرد و منم به اجبار قبول کردم.. راه دیگه ای نبود..

یکم نشستم و به زور بالاخره از دستشون فرار کردم...

رفتم خونه... به مامان گفتم هفته دیگه هست.. اونم کلی گریه کرد و گفت که حلالم نمیکنه و حتی پاشو اونجا نمیذاره.. هه اینم مامان من.. حتی نمیگه دخترم تنهاست.. فقط میخوان منو دق بدن.. فقط سرزنش.. حال پریشان نیاز به همدردی داره نه جدایی و سرزنش و عذاب.. عذابی که من میکشم هیچکدوم از اینا نمیکشن..

یک ماه گذشت و روز ازدواج دوباره من یابیهتر بگم ازدواج دوم پراز عذاب من رسید.. توی این یک ماه فقط در حال تحمل تکه های مامان بودم... و یه بارم مهسا زنگ زد و کلی حرف ناچور بارم کرد.. حرفایی که فقط قضاوت بود.. حرفی که لایق من نبود

با اصرار های سپهر و البته اصرار های من که به اجبار نبود تونستیم زودتر از موعود ازدواج کنیم.. همچنین مقدار زیادی باج از سپهر گرفته شد

به درخواست من یا اینجور بگم باکلی دعوا و داد و بیداد قرار شد فیلم بردار نباشه چون مجبور میشدم به خاطر فیلم بردار کاری که نمیخوام رو انجام بدم و سپهر هم از این موقعیت سواستفاده میکرد....

توی اتلیه چندتا عکس ساده گرفتیم.. الان دیگه رسیدیم سمت تالار.. بزرگتر ها کلی کل کشیدن و بالاخره ما از زیر قرآن رد شدیم.

وارد شدیم و توی جایگاهمون نشستیم... سپهر روزی که فهمید حامله ام کلی حرف زد و گریه کرد و التماس کرد که بندازمش ولی من زیر بار حرفاش دیگه نمیروم.. زندگی شو جوری به جهنم تبدیل میکنم که روزی صدبار از کردش پشیمون شه... منم کلی گریه کردم و التماس کردم که بزاره برم همه چیو ول کنیم اونم میگفت نمیتونه.....

یه نیم ساعت بعد رفتیم بامهمان ها سلام کردیم و برگشتیم.. کلا همه + + نفر بودن.. همه در حال رقص بودن اما حسشو نداشتم.. ولی شاید برای حفظ آبروم بعد کمی رقصیدم...

لباس عروس من به خاطر شکم راحت گرفتم البته بهانم بود.. شکم بزرگ نشده بود اما خب بازم محض احتیاط بود...

یه لباس بلند که پف نداشت.. یقه هفتی داشت و آستین بلند بود که تاروی شکم از جنس تور بود و از اون به پایین ساتن و تور مانند بود.. لباس زیبایی بود اما زیباییش به چشم من نمیومد.. کل خانوادش فهمیدن که این ازدواج دومی من هست ولی کسی نفهمید که حامله ام جز مامانش و برادرش که به اونا هم گفتم از سپهره.. در واقع چیزی که نیست.. چیزی که هرگز نمیتونه امکان داشته باشه... یه اتفاق یا فرض محال... هنوز باورم نمیشد.. ازدواج ما فقط دوامش دو ماه بود.. حتی فکرشو نمیکردم که روزی برسه که من بخوام برای باردوم لباس سفید برتن کنم..

چشم به مردم وسط که با خوشحالی در حال رقص بودن، دوختم.. اخ که چه روزی بود عروسیم.. با خوشحالی میرقصیدم.. الان من زن سپهرم.. دیروز عقد کردیم..

سپهر- زشته همه دارن مارو نگاه میکنن نشستیم بلندشو برویکم برقص

حرفی نزدم که سپهر به یه نفر اشاره کرد.. نگاه کردم بینم کیه.. زن داداشش (زهرا) بود.. زهرا اومد سمتمون..

زهرا یه دختر قد بلند باهیکل توپری بود.. پوستش سفید بود و موهای بلوندی داشت.. در کل زیبا بود
اما دختر مغروری بود و با همه بجز شوهرش سرد بود.. این توی نگاه اول میشد فهمید

زهرا-بله سپهر

سپهر-زهرا دست خورشیدو بگیر برین برقصید حوصلش سررفت

زهرا هم چیزی نگفت و روبهم گفت-یا بریم خورشید

باهاش بلندشدم و رفتیم وسط.. شروع کردیم به رقصیدن و کم کم مهمان های دیگه هم
اومدن.. یکم که گذشت برگشتم سرجام.. سپهر نبود.. اونم داشت میرقصید.. کیه که روز عروسیش
اونم با کسی که دوستش داره، شاد نباشه و نرقصه.. اما من چی؟ من با چشمم دنبال کسایی میگشتم
که حضور نداشتن هر چند حضورشون باعث دلگرمی واسه من میشد.. هیچکس حال پریشان
منو درک نمیکرد.. من حال کسی رو داشتم که احساس میکنه توی این دنیا تنهاست.. آره من
تنهابوادم.. یه تنها که به خاطر عشقم و بقیه زندگیمو ول کردم ولی همه دارن میگن من یه هرزم.. یه
هرزه ای که نداشت زندگیش به یک سال بکشه از هم پاشیدش...

متوجه شدم کسی کنارم ایستاده.. سرمو چرخوندم و چشمم خورد به مازیار

مازیار-عروس خانم نیم ساعته دارم صدات میزنم

حرفی نزدم و سرمو انداختم پایین

من-سپیده هم نیومد؟

صدای نفس عمیقی که کشید به گوش رسید..

مازیار-ببین خورشید همه چی درست میشه.. سپهر و عشق سپهر انقدر پا که که هیچوقت پشیمون
نمیشی.. سپهر توی خانوادش دختر زیاده.. ببین اون همه دختر اون وسط..

نگاه جمعیت وسط کردم.. راست میگفت کلی دختر بود اما به من ربطی نداشت

مازیار-سپهر میتونست یکی از اونارو انتخاب کنه ولی نکرد.. این جور نگاه نکن اینا نصف

دختر هستن.. نصف دیگشون انقدر پاک و متین هستن که حتی با اینکه میدونستن زن و مرد یکیه
نرفتن برقصن

یه قطره اشک از چشمم چکید..نگاهش کردم..باچشمی که لبالب پراز اشک بود
من-من چی؟ گناه من چی بود؟ عشق؟ یعنی من نباید از زندگی لذت ببرم؟ باید به خاطر عشق
مزخرف سپهر، کل خانوادم و دوستانم و شوهرمو از دست بدم؟ بگو ماز یار گناه من چیه؟
اشکام شروع کردن به باریدن
مازیار-خورشید. گریه نکن..بلندشو بریم بیرون هوا بخور
باهاش بلندشدم و رفتیم بیرون..رفتیم توی بالکن..بالکن بزرگی بود که از دید مهمان هادور
بود..دستمو به نرده های سنگی بالکن گرفتم و نفس عمیق کشیدم..
من-چی میشد اونا هم اینجا باشن؟
داشتم به بیرون نگاه میکردم که متوجه شدم جلوی در یه ماشین کمری مشکی اومد..درباز بود
واسه همین میشد دید...کمری مشکی!!!!
آریا!؟!?!?
خدای من..باورم نمیشد..
من-آریا..آریا اومد..خوشحال بودم برگشتم که برم پایین پیشش..بگم آریا این عروسی واسه من
جهنمه..
باخوشحالی داشتم میرفتم بیرون از بالکن که باحرفی که مازیار زد سرجام ایستادم..نتونستم
حرکتی کنم..
مازیار-رفت
برگشتم سمتش..باورم نمیشد..اون اومده بود منو ببره
رفتم نزدیک تر و به جایی که آریا تا چند دقیقه پیش اینجا بود خیره شدم..
نبود..اونجا خالی بود. ماشینی نبود..آه خدایا! من چقدر تنهام
سرمو انداختم زیر ورفتم داخل..مازیار هم دنبالم اومد..اون رفت گفت که میخواد تلفن بزنه منم
رفتم توی جایگاه نشستم

سپهر - کجا بودی؟

من - داشتم باماز یار صحبت میکردم

سپهر - درباره چی؟

باخشم روبهش گفتم - مگه توفضولی؟

اول یه نگاه غمگین بهم انداخت وبعد بلند شد که بره، همون لحظه صدای ارکستر بلند شد... واسه رقص دونفره اعلام کرد... سپهر مجبور شد بایسته سر جاش.. برگشت و نگاهی بهم انداخت.. آب دهنمو به سختی قورت دادم.. این لحظه، لحظه سختی واسم بود.. نفس عمیق کشیدم.. سعی کردم دگرگونی حالمو اشکار نکنم.. سپهر متوجه حال پریشانم شد.. او مد نزدیک و گفت - همه دارن نگاه میکنند...

ودستشو به سمتم دراز کرد..

تا حالا حتی دستم هم به سپهر نخورده بود.. نفسمو توی سینه حبس کردم و دستمو گذاشتم توی دستاش.. نفس حبس شدمو آزاد کردم.. متوجه لرزش خفیف بدنش که بعد از گذاشتن دست من توی دستاش، شدم..

رفتیم وسط و با آهنگ شروع کردیم به رقصیدن..

every night in my dreams I see you I feel you
that is how I know you go on
far across the distance and spaces between us
you have com to show you go on
near, far, where ever you are
I believe that the heart does go on
once more you open the door
and you are hear in my heart
and my heart will go on and on
love can touch us one time

and last for a lifetime
and never let go till we are gone
loved was when I loved you
one tru time I hold you
in my life we will always go on
near,far,where ever you are
I bilieve that the heart does go on
once more you open the door
and you are hear in my heart
and my heart will go on and go
your are hear there is nothing I feer
and I know that my heart will go on
we will stay fo ever thas way
you are safe in my heart
and my heart will go on and on
(go on)seline dion

خیلی لحظه سختی بود..احساس میکردم دارم به آریا از پشت خنجر میزنم

سپهر من روبه خودش نزدیک تر کرد..نمیخواستم سواستفاده کنه..آه آریا!!! بیین چی میکشم..یاد
روزی که وسط پیست با آریا در حال رقص بودیم افتادم..روز نامزدی ما دو نفر..سعی کردم بهش
فکر نکنم

سپهر-خورشید...نفس عمیقی کشید و ادامه داد-تو حتی یک ذره هم خوشحال نیستی؟

چی باید میگفتم..زبونم قفل شده بود..ذهنم سمت خانوادم بود..

من-انقدر پریشونم که حتی اگر خانوادم ترکم نمیکردن حالم کمی بهتر بود ولی الان متوجه میشم
من تنهام

سپهر- قول میدم همه چیو درست کنم

نگاهش کردم و گفتم- دل شکستمو.. دل تنگمو چی؟ بچه ی بی پدرمو چی؟

حرفی نزد... فقط نگاهم کرد.. خیره شده بود.. منم بانا راحتی نگاهش میکردم.. منتظر جوابی از جانبش بودم یا شایدم میخواستم چیزی رو توی نگاهش بخونم.. از نگاه خیرش دلم لرزید.. اعماق وجودش از توی چشم هاش مشخص بود.. میدونستم دلش پاکه ولی من عاشق بودم.. عاشق ودلشکسته

سپهر از نگاه خیرمون اشک توی چشم هاش حلقه زد.. ننونستم نگاهش کنم.. میدونستم اشک منم در میاد

بالاخره آهنگ تمام شد.. نفس عمیقی کشیدم وهمین که خواستم قدم اول رو بردارم که برم سمت جایگاه صدای همهمه مهمان ها بلند شد که یک صدامیگفتن- عروس رو ببوس یا لا

چشمام گرد شد... نه.. نمیتونم... بالتماس نگاه سپهر کردم.. سپهر اومد نزدیک.. نزدیک تر شد.. با چشم های گرد شده نگاهش میکردم.. دامن لباسمو توی مشتتم میفشردم...

نزدیک شدو پیشانیم رو بوسید.. تنم گر گرفت.. خدایا احساس میکنم که یه غریبه کنارم هست.. سپهر دور شدو همه دست زدن.. به اجبار دست تودست هم رفتیم سمت جایگاه..

آه مامان... مهسا... نمیدونید چقدر جای خالی شما وبقیه اینجا خالیه.. دلم میخواست الان اینجا در کنار شما بودم.. هرچند که امشب بدترین شب منه ولی وجود شما باعث دلگرمی من میشه...

کاش مردم میفهمیدند،،،

حالی که پریشان است دلگرمی میخواد نه سرزنش.....

بالاخره این شب کوفتی هم گذشت وراهی خونه شدیم.. وقتی رسیدیم خونه سپهر ساعت حدود ۱ بود.. تمام لحظه های شب از دواجم جلوی چشمام بود..

بغض هرثانیه به گلوم چنگ میزد..

سپهر- توبرو توی اتاق من منم میرم اتاق مهمان

من- نه اون اتاق توهست پس من میرم

سپهر- نه تو...

من- اتاق کجاست؟

بادستش به دراتاقی اشاره کرد..رفتم سمت اتاق و درو باز کردم..

اتاقی بانمای سفید..باتخت دونفره که طرح پتو از گل های ریزی تشکیل شده بود..درحین سادگی بسیار زیبا بود..در اتاق رو بستم..دستم روی کلید موند..یعنی باید قفل کنم؟ نه خورشید زشته..میگه دختره شعور نداره..هرچند فقط باوجود بچم احساس آرامش وامنیت داشتم..

رفتم سمت کمد و یه دست لباس وشلوار خواب سفیدرنگ درآوردم واسه عوض کردن...دستمو بردم سمت زیپ پشت تا بازش کنم ولی نشد...دستم بهش نمیرسید..

اه خورشید زیپو باز کن...کارات چه معنی داره؟هااان؟

باعصبانیت دستمو دوباره سمت زیپ بردم که ایندفعه بازشد..لباس رو سریع عوض کردم..حوصله دوش گرفتن نداشتم هرچند که آرایشم هم ساده وموهام هم زیاد روش کارنشده بود..آرایشمو پاک کردم...سپهر میگفت مامانش دست به سرکرده خانواده شون رو که نیاز به پاتختی نیست...چراغ رو خاموش کردم خوابیدم.....

نمیدونم ساعت چند بود که باصدای زنگ موبایلم از خواب پریدم..بادست دنبالش گشتم روی عسلی کنار تخت..بالاخره دستم بهش رسید..بدون اینکه نگاهی به شمارش بندازم،جواب دادم...

من-بله

صدای گریه ی یه دختر از پشت تلفن میومد..گریش هق هق مانند بود..نتونستم تشخیص بدم که کیه!

نگاهی به شماره انداختم...آتوسا بود..دستپاچه شدم..سریع جواب دادم

من-آتوسا چراگریه میکنی؟

امااون فقط داشت گریه میکرد..ترسیده بودم..خیلی..

تن صدام رو کمی بالابردم وگفتم-آتوسا میگم چی شده

میون گریه گفت-خو...خورشید...آریا

موهای تنم سیخ شدن..

من-آ...آریا چش شده؟

آتوسا-گوش کن...و خودش ساکت شدو فقط صدای داد و نعره ی یه نفر به گوش میرسید.. کمی که دقت کردم فهمیدم آریاست...آریا؟؟؟؟

صدای دادش و شکستن وسایل میومد و همراهش صدای سمیرا جون آقامیر که سعی داشتن جلوشو بگیرن..

اشک هام شروع کردن به ریختن..

من-آتوسا تورو خدا بگو چی شده

آتوسا-خورشید..آریا از دست رفت..

بعد از مکث کوتاهی گفت-به خاطر...به خاطر ازدواجت..به خاطر اینکه از امشب دیگه مال آریا نیستی...

و شدت گریش بیشتر شد...

آتوسا-خورشید آریا داره دق میکنه..یه دفعه از خواب پرید و با صدای بلندی شروع کرد به داد زدن..مامان و بابا هم نمیتونن جلوشو بگیرن..

خدایا!!! من چه کار کردم..آریا داره به خاطر چیزی که غیرممکنه زجر میکشه..کاش میشد بهش بگم واقعیت رو..کاش میشد بگم تا آروم بگیره...ولی حیف

آتوسا-خورشید..جواب بده..چیزی بین تو و سپهر هست؟

نمیتونستم حرفی بزنم..حتی توان دروغ گفتن رو هم نداشتم..

آتوسا-خورشید جواب بده

میون هق هق گریه گفتم-آتوسا مراقبش باش..فقط همین

و گوشه رو قطع کردم..کاش میشد برم اونجا..روی زانو هام نشستم و با صدای بلندی گریه میکردم...والله ای من چقدر پستم

یه دفعه در باز شدو سپهر توی چارچوب در نمایان شد.. باترس او مد سمتم و گفت - خورشید چته؟

اما من فقط اشک میریختم...

سپهر - خورشید بگو چته؟

یه دفعه شروع کردم به دادو بیداد کردن..

من - همش تقصیر توی عوضی هست.. آریا داره نابود میشه.. همش به خاطر خودخواهی های توهست..

سرمو گذاشتم روی زمین و گریه کردم.. به بختم.. به بختی که حتی ذره ای ازش توی تصور یا حتی آرزوهای مجردیم نبود...

سپهر دست کشید روی صورتش... اول بانگرانی نگاهم کرد اما بعد بلند شدو رفت بیرون... در رو به شدت به هم کوبید...

ومن تا خود صبح اشک ریختم و گریه کردم که همونجا خوابم برد...

صبح وقتی چشم باز کردم ساعت ۹ بود.. تا اونجایی که اطلاع داشتم سپهر و مهسا هم مثل من دانشگاهشونو ول کردن.. سپهر به خاطر من و مهسا...

به خاطر نبودن سپهر و حال دگرگونش...

سپهر توی کارخانه معدن سیمانی که از پدرش بهش ارث رسیده کار میکنه..

بلندشدم و بعد از شستن صورتم رفتم و کمی صبحانه خوردم.. یه لحظه بایاد دیشب دلم به شور افتاد..

بلندشدم و رفتم زنگ زدم به خونشون.. باید از آتوسا حالشو میپر سیدم

بعد از چندتا بوق، صدای سمیراجون به گوش رسید..

سمیراجون - بله

اول میخواستم قطع کنم ولی.. ولی شاید رفتارش خوب شدو گفت بهم.. شاید حالمو درک کرد.. بالاخره به حرف اوادم

من-س...سلام

سمیراجون-شم...مکثی کردو با شکاکیتی که توی صداس موج میزد، گفت-خورشید؟

من-بله سمیراجون خودمم..میخواستیم حال.....حال آریا رو پیرسم

سمیراجون تقریبا باداد گفت-به تو چه..به توچه که حال پسرم چجوریه!اون بدون تو خیلیم خوبه
اینجا کسی به وجود نحس تونیاز نداره..دختره ی خراب زندگی پسرمو به هم ریختی حالا هم
میای حالشو میپرسی؟برو به کثیف بازیات برس...وگوشیو روم قطع کرد...اشک توی چشمام حلقه
زد..باورم نمیشد به من گفت خراب??

وای خدا...حتی آریای من بااینکه حالش از همه دگرگون تر بود هیچ تهمت ی یا بی احترامی نکرده
بود...

لبمو گزیدم تا مانع ریزش اشک هام بشم..هرچند گوش من از این همه حرف پر بود..کی بود که
ذهنش درباره من خواب نباشه!?

رفتم توی آشپزخانه وواسه نهار کمی ماکارونی پختم که واسه شب هم باشه...یکم ریختم واسه
خودم وخوردم..اما متوجه شدم که بچم واقعا گرسنش هست..رفتم پشقاب رو پراز غذا کردم وبا
ولح شروع کردم به خوردن..وای من فدای بچم بشم که شکمو هست..بالذت دستی روی شکمم
کشیدم ولبخند دلنشینی روی لب هام نقش بست...

رفتم توی اتاق وروی تخت نشستم وشروع کردم به خواندن شعر برای نی نی کوچولوم...همونطور
که دستمو روی شکمم به حالت نوازش میکشیدم زیر لب شعری رو که از بچی دوست داشتم
روزمزه کردم:

جوجه جوجه طلایی

نوکت سرخ وحنایی

تخم خود راشکستی

چگونه بیرون جستی?

گفتا جایم تنگ بود

دیوارش از سنگ بود

نه پنجره نه در داشت

هیچکس ز من خبر داشت

تخم خود را شکستم

یهویی بیرون جستم

شعر تموم شد یکم با بچم دردودل کردم..نمیدونم چون آریا دختر دوست داشت یه حسی بهم میگفت نی نی کوچولوم دختره...اگر بشه که چه شود...آرام مامانی...مطمئنم تا بدنیا اومدنش باباش هم برگشته

صدای بسته شدن در اومد..از اتاق رفتم بیرون..سپهر اومده بود...مگه ساعت چند بود؟نگاهی به ساعت توی سالن کوچک انداختم...ساعت ۷ بود..اوه زمان از دستم در رفته...
من-سلام

سپهر-سلام...کلی جعبه و پاکت دستش بود و تعدادیشونم روی زمین گذاشته بود...داشتم نگاه پاکت هامی کردم که ردنگاهمو دنبال کردو با خوشحالی گفت-دو تا خبرواست دارم..
منتظر بهش چشم دوختم

سپهر-یکی اینکه فردا مامان اینا میان اینجا وسایل خریدم واسه فردا..ویکیم اینکه واسه نی نی کوچولو کلی خرید کردم..
دست خودم نبود اما ذوق زده شدم..تا حالا بهش فکر نکرده بودم که برم واسه خرید...

سپهر وسایل هارو گذاشت توی آشپزخانه و پاکت هارو برداشت و رفتیم توی هال..

روی مبل با فاصله ازش نشستیم..پاکت هارو باز کردم..کلی لباس بچه بود..خدایا..انقدر با ذوق ولذت بهشون خیره شده بودم که یه لحظه دلم خواست کاشکی بچم بود...

لباس ها رنگ هایی بود که هم میشد واسه دختر باشه هم پسر...مثلا رنگ سفید و بعضی هاشونم سبزه تیره و سورمه ای..واسه بیرونش..یه جفت کفش داخل بود که دلمو آب انداخت..یه جفت کفش کوچولو به رنگ یاسی...وای خداعالی بودن

سپهر-چطور هستن؟

همونطور که چشمم به لباس هابود گفتم-وای خیلی خوشگلن مرسی

(از زبان سپهر)

وقتی که میدیدم باذوق داره به لباس هانگاه میکنه بیشتر دلم میخواستش..خدایا اصلا فکرشو نمیکردم که این وقتی خوشحاله انقدر زیبامیشه...داشتم با لبخندنگاهش میکردم که متوجه شد...لبخندش محوشدو جاش یه اخم روی پیشانییش اومد..بلندشده به بهانه گرم کردن شام به آشپزخانه پناه بود...

ای لعنت بهت سپهر..

امروز مامانم وسروش وزهرامیان...صبح زود بلندشدم ونمازمو خواندم ورفتم کمی به کارای کارخانه رسیدم وساعت حدودا ۱۰برگشتم خونه..

خورشید بیدار شده بود..توی آشپزخانه بود..داشت دنبال چیزی میگشت توی یخچال...متوجه من شدو برگشت سمتم..سلام آرومی گفت ومنم جوابشو دادم...

من-دنبال چیزی میگشتی؟اگر کم وکسری هست بگوتابخرم..

سرشو انداخت پایین واز آشپزخانه رفت بیرون...

من-ببین خورشید این تنها خونه من نیست..تواینجا زندگی میکنی پس خونه توهم حساب میشه...هرچی که میخوای رو بگو تاواست بگیرم

برگشت وسرشو انداخت زیر وایروم گفت-راستش دلم یه چیزی کشیده بود..

خوشحال شدم..خیلی...ازاینکه خورشید چیزی دلش کشیده بود...ازاینکه توی دوران حاملگی هرچند که شکمش زیاد برآمدگی نداشت اما بازم باون ورم کمی که داشت زیباتر شده بود...

اه سپهر ازاین فکرایا بیرون...به خودم اومدم وگفتم-چی؟

خورشید-اومممم...لواشک

لواشک؟ خنده ریزی کردم و باگفتن حتما رفتم سمت جاکفشی که کفشم رو بپوشم، که خورشید گفت- واسه شب چی درست کنم؟

فکری کردم و غذای مورد علاقم رو گفتم- ماهی

حرفی نزد فقط بی حرکت ایستاده بود...

سرموبلند کردم و نگاهش کردم... چشمش تر شده بود.. اشک توی چشم هاش جمع شده بود.. من جرف بدی زدم؟

یه لحظه ترسیدم... بانگرانی گفتم- چی شده؟

باگفتن هیچی نیست رفت توی اتاق.. نفهمیدم که چی شده اما حدس هایی زدم.. حتما با این غذا خاطره ای داره.. این روزها رو تحمل میکنم... شده باشه به اجبار.. مطمئنم روزی میرسه که خورشید آریا رو فراموش میکنه و به من وابسته میشه...

از خونه زدم بیرون..

توی مغازه یه پلاستیک پر از انواع آلوچه ها و لواشک ها جمع کردم و بعد از حساب کردنشون اومدم بیرون... جلوی میوه فروشی که داشتم میرفتم سمت ماشین، چشمم خورد به لیمو سبزهایی که زنگ زیباشون توی چشم بود... اگر خورشید دلش لواشک کشیده پس حتما لیمو هم میخواد.. یه پلاستیک پرهم لیمو خریدم و سوار شدم و روندم سمت خونه.. خونه ای با وارد شدن داخلش آرامشی وجودمو فرا میگرفت اونم فقط از حضور گرم خورشید بود..

خورشید تمام زندگی من بود... حتی خاضرم واسه نیوفتادن خراش کوچکی روی دستش، جونمو هم بدم... خرید لواشک که هیچه اگر اراده کنه من دنیاروهم واسش میخرم....

وقتی رسیدم خونه خورشید توی آشپزخانه نبود.. رفتم سمت اتاقش..

خواب بود.. چقدر زیبا... لبخند کم رنگی زدم و رفتم یکم از غذای دیشب که اضاف اومده بود گرم کردم و خوردم و بعدش شروع کردم به سرخ کردن کباب ها.. چون این غذا رو به شدت دوست داشتم توی پختنش ماهر بودم..

(از زبان خورشید)

خواب بودن که بوی خوبی بینی م رو نوازش میکرد... بیدار شدم.. رفتم توی آشپزخانه... سپهر داشت ماهی سرخ میکرد.. یه لحظه دلم کشید..

اما... آریا از ماهی متنفر بود.. نه... من نباید چیزی رومیخوردم که عشقم ازش بیزار بود.. حالم بد شده بود.. دوست داشتم تمام دریاهایی که ماهی دارن رو به آتیش بکشم.. دوست داشتم برم و تمام ماهی هارو بیرون خالی کنم.. اما

حرفی نزدم و توی خودم ریختم

وارد آشپزخانه شدم.. سپهر برگشت سمت

من - چرا بیدارم نکردی؟

سپهر مشغول شد و در حین آشپزی گفت - چون خواب بودی.. در ضمن کار زیاد واست خطرناکه

اومدم جوابشو بدم که چشمم خورد به پاکتی که از لواشک و آلوچه بود و در کنارش هم یه پاکت از لیمو ترش.. اوممم دلم هردوشو خواست اما بیشتر لواشک... باذوق رفتم سمت لواشک ها..

سپهر متوجه شد.. اهمیت ندادم و رفتم تعداد نسبتا زیادی از لواشک ها ریختم توی ظرفی و روبه سپهر گفتم - من میرم توی سالن کاری یا کمکی داشتی صدام بزن..

بعد از شنیدن باشه ای گفت رفتم بیرون.. TV رو روشن کردم و مشغول دیدن شدم.. همینطور که تلویزیون تماشا میکردم هم تند تندو باولع لواشک میخوردم.. انقدر خوردم و خوردم که احساس کردم دارم منفجر میشم...

یه عقی زدم و دنبالش دویدم سمت دستشویی..

هرچی که خورده بودم رو خالی کردم...

سپهر پشت در بود.. بانگرانی در میزد..

به صورت چندبار آب پاشیدم بلکه حالم بهتر شه.. ناراحت شدم.. بچم بخاطر من و مشکلاتم ضعیف شده.. باید حتما فردا به دکتر سر بزنم..

از دستشویی اومدم بیرون.. سپهر بانگرانی نگاهم میکرد.

سپهر - خورشید میخوای امشب بگم نیان؟

من - نه مشکل جدی نیست. فردا حتما به دکتر سر میزنم..

سرم همچنان پایین بود.. دیدم سپهر حرفی نمیزنه.. تعجب کردم... سرمو بالا گرفتم که چشمام توی چشم های عسلی رنگش قفل شد.. قلبم لرزید..

وای خدا.. چشم هاش رنگ چشم های آریای منه.. تصویر آریا جلوم بود.. دست خودم نبود اما همچنان بهش خیره شده بودم..

باقطره اشکی که از چشمم چکید به خودم اومدم و با شرمندگی رفتم توی آشپزخانه.. دیگه کم کم باید میرسیدن..

وسایل پذیرایی رو آماده کردم..

یکم بعد رسیدن.. رفتیم استقبالشون.. این لحظه ها لحظه ی سختی واسم بود.. چون باید نشون میدادم که عاشق سپهرم و نقش بازی کنم.. در حالی که همه چیز متفاوت هست..

به خاطر وجود برادر سپهر، یه کت و دامن بلند مشکی باشال فیروزه ای پوشیدم.. و تیپ سپهر.. بهش دقیق شدم..

یه شلوار گرمکن طوسی و لباس صورتی..

چشم ازش گرفتم... با مامانش و برادرش و زهرا سلام کردیم و به داخل دعوتشون کردیم..

همه نشستن.. با کمک سپهر پذیرایی کردیم... من نمیخواستم اصلا کاری رو با سپهر انجام بدم اما اون خودش سواستفاده میکرد و منم مجبور به سکوت کردن، بودم...

زهرا رفت که کیفشو بیاره از توی اتاق من.. وقتی اومدیرون با تعجب روبه همون گفت - چرا لباس های خورشید توی این اتاقه?

این حرف وزد و نگاه مادر سپهر و سروش به سمت ما کشیده شد..

نمیدونستم چی بگم? زبونم توی حصار دندان هام بود...

سپهر - چون که تعداد لباس های هر دو مون زیاده و لباس های خورشید توی اتاقمون جا نمیشه.. چشم هاشو ریز کردو ادامه داد - نبودن لباس های خورشید توی اتاقمون باعث نمیشه که بخواد آدم هرفکری رو کنه...

زهرا چیزی نگفت و نشست..

بالاخره این شب یا بهتر بگم این سریال تموم شد...همشون راهی خونه شدن و ماهم رفتیم واسه خواب....

صبح با صدای آلام گوشیم چشم باز کردم.. ساعت ۸ بود.. وقت دکتر داشتم.. سریع لباس گرم پوشیدم و از خونه زدم بیرون...

هوا خیلی سرد نبود اما تمام نوک انگشت های دستم سرد شده بودن.. اونارو فرو بردم توی جیبم و راهی مطب شدم.....

کلی نشستیم تانویتم شد.. وارد اتاق شدم..

تمام مراحل از جمله، آزمایش خون، سونوگرافی، فشارخون و چیزهای دیگه گرفته شد...

دکتر-خب خانم قاسمی ببینید چی میگم... فرزندتون داره روبه ضعیفی میره... شما باید بیشتر رسیدگی کنید.. این جدی نگرفتن ها باعث کلی بیماری میشه.. پس از الان سعی کنید زیاد به مکان هایی که فشار عصبی روتون هست نرید... الان شما ۱ ماهتون هست و باید خیلی به خودتون برسید راست میگفت.. من اصلا فکرنیستم... دستت کشیدم روی شکمم.. ببخش مامانی.. قول میدم دیگه بهت خیلی برسیم.. اصلا باورم نمیشد... یعنی من یک ماهم شده؟ پس از قبل بودم و نمیدونستم.....

امروز ۱۳ فروردین مصادف با روز سیزده بدر هست... چند روز از آغاز سال جدید میگذره.. شکمم برآمدگی کمی پیدا کرده بود و من از این بابت بیشتر از قبل ذوق میکردم.. تصمیم گرفتیم که با خانواده سپهر بریم جای سرسبزی.. من اگه با خانواده سپهر نرم پس باکی برم؟ زهرا و سروش فهمیدن حامله هستیم اما گفتیم که بعد از ازدواج حامله شدم.. هه.. دروغ پشت دروغ اونم بدلیل یه عشق بی معنی...

توی ماشین بودیم.. ماشین ما پشت سرشون بود.. بالاخره رسیدیم... واقعا راست میگفتن... جای بسیار زیبا و سرشار از رنگ سبز درختان و گیاهان بود..

زیر انداز رو پهن کردیم و نشستیم.. کلی خوراکی خوردیم و حرف زدیم... از اون روز دیگه خیلی به خودم و بچم رسیدگی میکنم.. بازم خداروشکر که اتفاقی رخ نداده...

دستشویییم گرفته بود... روبهشون گفتم-من میرم دستشویی برمیگردم..

سپهر-صبر کن منم باهات بیام

دستام ومشت کردم وحرفی که گفتمش از زهر خوردن هم سخت تر بود روبه زبون آوردم..

من-نه عزیزم.. نزدیک..میرم زودمیام

بالاخره سپهر راضی شد وبه سمت دستشویی حرکت کردم...

راهی که من رفتم راه سختی واسه رسیدن به دستشویی بود..

داشتم قدم میزدم وزیر لب شعری رو میخوندم..سرمو بلند کردم تا مسیر رو بادقت جستجوکنم که

ناگهان.....

چشمم توی دو تا تیله قفل شد...نفسم بند اومد..دستام شروع کردن به لرزیدن..آه خــــدا

چقدر دیدن این صحنه واسم عذاب آور بود...

دیدن صحنه ای که آریا وپانته آ دست تو دست هم قدم میزدن..

بغضم رو به سختی قورت دادم اما بازم بی فایده بود...چشم هام لبالب پراز اشک بود اما قادر به

ریختن نداشتند..

آریاهم باتعجب بهم چشم دوخته بود وهمچنین پانته آ..یعنی منو فراموش کرد به این سختی?

سرمو گرفتم پایین وبه راهم ادامه دادم که یه دفعه پام گیر کرد به خوشه ی خاری که روی زمین

روییده بود وباشکم افتادم روی زمین...صدای آه بلندی که کشیدم بلندشد...وباعث شد صدای پای

کسی رو کنارم بشنوم..

آریا-خــــورشید...وبادو اومد سمتم...

آریا-پانته آ زود برو سپهر رو پیدا کن بیارش

پانته آ-من پیشش میمونم تو برو

آریا تقریبا باصدای بلندی گفت-بهت میگم برو..

صدای پای پانته آ به گوش رسید که نشان از رفتنش میداد...

آریا آروم زیر لب حرف میزد.. که گه گاهی متوجه حرفاش میشدم

آریا- خورشید.. خدا چرا الان

دست هاش رو زیر کمر وپام گرفت وپایه حرکت بلندم کرد..

چرا درد داشتم.. دلم درد میکرد اما.. درد دلم با دیدن صحنه پیش روم بدتر بود.. از حال نرفته بودم
اما توان باز کردن چشم هامو نداشتم...

آریا حرکت کرد... یه دفعه به شدت زدم زیر گریه!!

آریا ایستاد... سرمو توی سینش فشردم وبا گریه گفتم- آریا- اگر بدونی چی میکشم.. زندگی
بدون خوشبختی بدون تو برام جهنمه...

وباصدای بلندتری گفتم- آریا دارم از تب عشقت میسوزم.. همش منتظر روزی هستم که بیای
دستمو بگیری وبگی که همه چی تموم شد

آریا- پس چرا ازدواج کردی

من- کاش میشد بفهمی.. کاش میشد بایکی حرف بزنم..

شدت گریه افزایش یافت..

من- اگر بدونی چقدر تنهام.. تنهام.. نیاز دارم دردودل کنم اما باکی؟ چی بگم؟ حرفی که واسه
گفتنش باید پیش رو همه خفه شم.. دردی که باعث شد توی دل بقبه هم بیوفته

وشروع کردم به گریه کردن.. خدایا کاش میشد زمان همینجا وهمین لحظه متوقف بشه.. حاضرم
جونمو بدم تا یک لحظه دیگه توی این وضعیت باشه اما.....

همه چیز بر طبق و وقف مراد پیش نمیره.. متوجه شدم که قطره ای از اشک روی گونم چکید.. خدایا
یعنی آریای من؟ مرد من داره گریه میکنه؟

اومدم چشم هام رو باز کنم تا بلکه کاری رو که دیگرون برای من نکردن رو انجام
بدم... همدردی.. آروم کردن..

ناگهان یه درد وحشتناکی توی دلم پیچید که مانع گفتن حرفم شد... از ترس چشم
باز کردم... باصدای بلندی گفتم- بچم.. ودست گذاشتم روی شکمم..

سرمو به شیشه های سرد ماشین، که بازهم در فصل بهاری خنک بود چسباندم..

با ایست ماشین بادقت به اطراف نگاه کردم.. در مانگاه؟

باهم بدون حرفی پیاده شدیم.. دکتر گفت خداروشکر چیزی نیست اما بیشتر باید مراقب باشم..

رفتیم سمت خونه.....

دوماه گذشت... ۴ ماهگی من... توی این دوماه خبری از هیچکس نداشتم... فقط

دلم واسه مامانم.. واسه کسی که توقع دیگه ای ازش داشتم تنگ شده بود.. که زنگش زدم... جز

گریه و سرزنش از جانبش چیز دیگه ای به گوش نرسید...

امروز قرار بود مازیار بیاد خونمون... شنیده بودم که به خاستگاری سپیده رفته والان نامزد هستن..

توی نبود من چه خوشی هایی که اتفاق نیوفتاد... من خیلی خوشحالم.. چون مطمئنم قراره سپیده

هم بیاد.. اینوسپهر گفت.. گفت شاید بیاد... کلی به خودم رسیدم و کلی غذا آماده کردم.. خوشحالم

از اینکه کسی میاد که حداقل شاید اون بتونه مرحم در دام بشه...

الان آماده نشستم و منتظر رسیدنشون هستم.. سپهر هم متوجه اضطراب و شادمانی من شده.. شاید

اونم روحیش باز شد.. بعد از دیدن اون صحنه در اون روز نحس هرچند با اتفاقی که واسه تکراری

لحظه شماری میکنم، حال و روز بدی داشتم...

بالاخره زنگ در به صدا دراومد... وای خدا... قلبم تند تند به تپش افتاد.. بادو رفتم سمت در... درو باز

کردم.. مازیار وارد شد... سریع باهش سلام کردم و فرستادمش داخل تا پشت سرش سپیده وارد

بشه... اما.....

خدایا... چرا من؟ چرا یه خوشی نباید سرراهم وجود داشته باشه؟ چرا نباید خودمو خالی کنم؟ چرا

کسی نیست بفهمه که حتی ذره ای در کم کنه؟

سپیده نبود... پشت سر مازیار کسی وجود نداشت

همونطور که پشتم بهشون بود صدای مازیار به گوش رسید- اوممم.. خورشید... سپیده امروز درس

نداشت نتونست بیاد.. روز دیگه ای حتما میاد..

داشت دروغ میگفت..سپیده هم مثل بقیه ترکم کرده...درست مثل بقیه..واین من بودم که دلیل و مانع رسیدن به عشق خودم و بقیه بودم...شکست خورده ی این بازی احمقانه آریا و مهسا هستن..تمام سعی من اینه که درد بقیه درمان بشه..من هیچی اما بقیه نباید عذاب بکشند..آریا روزی میفهمه که بی لیاقت ترین منم...

برگشتم سمتشون و بعداز قورت دادن بغض سختی،لبخند تلخی همچو تلخی قهوه زدم و رفتم توی آشپزخانه...نه خورشید گریه نه...الان نه

وسایل پذیرایی رو برداشتم و رفتم توی سالن..هردونشسته بودن..سپهر سرشو به پشتی مبل تکیه داده بود و چشم هاش رو بسته بود و مازیار هم سرشو با دست هاش گرفته بود...حتما اونا هم اعصابشون خورده..

با ورود من به خودشون اومدن..

اون دو داشتند باهم حرف میزن اما همچنان سرمن پایین بود و توی حال خودم بودم..آخ که چقدر دلتنگ بودم...دلتنگ روزهای شاد..دلتنگ خانوادم..دلتنگ مهسا..دلتنگ خونم..دلتنگ آریا...دلتنگ مامان

دلتنگ مادری که شاید من فرزندش باشم اما اونم توی سختی هام ترکم کرد..اونم بدون دونستن دلیل..

با صدای مازیار از فکر اومدم بیرون-خورشید قول میدم که یروز بیارمش

به نقطه ی نامشخصی خیره شدم و جواب دادم-نه..من کسی رو به دیدنم مجبور نمیکنم..سپیده هم مثل بقیه..مثل بقیه که منو به چشم بد میبینن،اونم میبینه..مثل بقیه که ترکم کردن..اونم فقط به خاطر...

نگاه سپهر کردم و حرفمو ادامه ندادم..

مازیار-خورشید من میدونم..سپهرم میدونه..که تو از برگ گل هم لطیف تری..ولی باور کن همه چی درست میشه..همه از تهمت ها و فکرای بدشون شرمنده میشن

نگاهش کردم و با بغض توی صدام گفتم-نمیشه..کاش میشد..بین من اونقدر تنهام..اونقدر درد دارم که دونستن شما از حال و روزم فرقی به حال نمیکنه..من به کسایی نیاز دارم که نیستن

وبلندشدم وبادو رفتم توی اتاق...نمیدونم چرا هرچی گریه میکنم این داغ تمومی نداره..داغ دل..داغ اشک..

گریه کردم..به اندازه نامشخصی اما فقط گریه میکردم...یاد آهنگی افتادک که دقیقا وصف حال من بود...گوشیمو برداشتم وروی آهنگ کلیک کردم

قلب من میگه که هستی اما چشمام میگه نیستی
خیلی سخته باورم شه که توپیشم دیگه نیستی
بگو که هنوز چشاتو روبه عشق من نیستی
چشم من میگه تو رفتی اما قلبم میگه هستی
حالا که همش خیاله بزار دستاتوبگیرم
بزار توفرض محالم باتوباشم تا بمیرم
بزار عاشقت بمونم..بزار عاشقت بمونم..بزار عاشقت بمونم

حالا که همش تو رویاست نزار دلتنگت بمونم
مرگ بیداری برا من اینو خیلی خوب میدونم
بزار عاشقت بمونم..بزار عاشقت بمونم..بزار عاشقت بمونم

مگه میشه تونباشی تومثه نفس میمونی
دستای گرم تو کاشکی تو به دستم برسونی
بی تو قلبم بی پناهه میمیرم وقتی که نیستی
مگه میشه باورم شه که تو پیشم دیگه نیستی
حالا که همش خیاله بزار دستاتو بگیرم
بزار تو فرض محالم باتوباشم تا بمیرم
بزار عاشقت بمونم..بزار عاشقت بمونم..بزار عاشقت بمونم

حالا که همش تو رویاست نزار دتنگت بمونم

مرگ بیداری برا من اینو خیلی خوب میدونم

بزار عاشقت بمونم.. بزار عاشقت بمونم.. بزار عاشقت بمونم.....

(فرض محال) مازیار فلاحی

(واقعا آهنگ بسیاری زیبایی هست..)

از ته دل اشک میریختم.. در اتاق قفل بود اما کسی هم در نزد... اشک هامو پاک کردم و رفتم

بیرون.. کسی خونه نبود.. نه سپهر و نه مازیار..

همون لحظه در باز شدو سپهر اومد داخل..

من - رفت؟

سرشو به علامت مثبت تکون داد

سپهر - آره نیم ساعتی میشه

اوه چقدر توی اتاق بودم پس

اومدم برگردم توی اتاق که با صدای زنگ تلفن خونه سرجام ایستادم..

چون نزدیکم بود رفتم سمتش و جواب دادم..

من - بله

مازیار بود...

مازیار - سپهر داریم بدبخت میشیم

متعجب شدم

من - من خورشیدم

مازیار - خورشید تویی؟ خورشید زود بیاید داریم بدبخت میشیم

باترس گفتم - چی شده؟ کجا؟

مازیار-مهسا

باداد گفتم-مهسا چی

مازیار-داره خودکشی میکنه...

چشمام گرد شدن..قلبم ایستاد..سرم یه لحظه گیج زد

من-ک..کجا?

مازیار-بالای پشت بوم آپارتمان شما..اومده بود خونتون ورفت توی اتاقت ومثل اینکه خاطرات اونجا عذابش داده

سریع گوشه رو قطع کردم وروبه سپهر گفتم-سپهر بدو..مهسا داره خودکشی میکنه..باید سریع بریم

سریع یه مانتو انداختم روی لباسم ویه شلوار شاده پوشیدم وباهمون شال وزدیم از خونه بیرون...
سپهر باسرعت رانندگی میکرد...خدایا چیزیش نشه..میمرم..اگر تالان جلوی مرگمو گرفتم
دلیلش امیدی که داشتیم بوده ولی اگر چیزیش بشه دیگه نمیتونم..آخ مهسا منو ببخش..قربونت
برم چی سرت اومد..

یکم بعد رسیدیم جلوی آپارتمان

کوپچه پراز جمعیت بود..به مسیری که مردم بهش اشاره میکردن وخیره شده بودن نگاه
کردم...مهسا بود..تیپش سراپا مشکی بود وموهاش هم باز بود...وای که چقدر دلم واسش تنگ
شده بود..

صدای جیغ کسی به گوش رسید..رفتم جلو..خاله بود داشت جیغ میزد..مامان هم کنارش وسپیده
ای که کاروز درانتظارش بود...

ماهان هم گوشه ای کنار مازیار ایستاده بود..پلیس هم بود..

غلغله ای واسه خودش بود..مهسای من اون بالا بود..سرمو سمت بالا گرفتم..سرش درخال
چرخش بین مردم اطراف بود که چشمش به من افتاد..منو دید..قطره ی اشکی بی اراده از چشمم

چکید..مهسا لب پرتگاه روی دو زانوشست..از بغض سختی که به گلوم چنگ میزد،چونم شروع کرده بود به لرزیدن..

باصدای جیغ و داد خاله برگشتم سمتشون..همشون نگاهم میکردن..آخ که چقدر مامانم شکسته شده بود..آخ مامان..دیدید...دیدید فقط به خاطر آبروت منو ترک کردی ولی الان داری چی میکشی..

خاله هم خورد شده بود..سپیده..سپیده هم داشت با تاسف نگاهم میکرد..

من همچنان بهشون خیره شده بودم..دلتننگ این چشم ها بودم..چشم هایی که بعد از چندین ماه خیره شدن بهشون خوش بود

خاله-دختره ی عوضی..بیین..بیین دخترمو...بیین الان خودشو میکشه اونم فقط بخاطر کارای تو و بادستش به سمت بالا اشاره کرد...جمعیت سکوت کردند..همه نگاه ها به من بود ومن...داشتیم بیین اون همه نگاه تاسف بار آب میشدم..دلیم میخواست زمین دهن باز کنه ومنو ببلعه مهسا جیغی زد...ودر پی اون..

مهسا-خـــــورشید..من باهات درد و دل کردم عوضی..بهت گفتم از حالم از حسم ولی تو..تو از پشت بهم خنجر زدی..وزد زیر گریه وادامه داد-من همیشه عمرم یه آرزو داشتم..توی پست رذل منو از همه چی دور کردی..

و بلند بلند گریه میکرد..جوری که گریش دل همه رو به خون مینشوند..جیگرم آتیش گرفت..روی زانو نشستم..جمعیت با وجود پلیس خلوت شده بود...فقط چند همسایه بودن..

من-مهسا بیا پایین..تویا پایین..من بهت قول میدم که آرومت کنم..چیزایی میگم که حالتو خوب میکنه

خدایا..من نباید بگم ولی نمیتونم دیگه دهن بسته بمونم..

مهسا-خفه شو..خفه شووووو

و بلند شد و ایستاد...شروع کرده بودم به جیغ زدم..خاله و بقیه هم همینطور..نه..مهسا نه

مهسا نگاهی به سپهر که گوشه ای ایستاده بود انداخت.. بهش خیره شده بود.. واسه چند دقیقه
وبعد از اون چشک هاشو بست و زیر لب چیزی روزمزه کرد و خودشو پرت کرد پایین...
بلند شروع کردم به جیغ زدم.. چشم هامو بسته بودم و جیغ میزددم...

که ناگهان صدای افتادن مهسا به گوش رسید

نه... مهسا نه.. خدا بگو که دروغه.. سرم به شدت بدی تیر کشید و از حال رفتم.....

وقتی چشم باز کردم همه جاسفید بود.. بیمارستان بود.. یه لحظه یادم به اتفاق پیش پا
افتاده، افتاد... وای مهسا...

چشم هامو بستم و اروم اروم وبی صدا اشک ریختم.. انقدر حالم بد بود که حتی نمیونستم داد
بزنم.. بگم مهسا!!!! بیا.. بیا فدات بشم.. بیا همه زندگیم برای تو... بیا جونم برای تو.. دوست داشتم از
ته دل جیغ بزنم... فریاد بکشم.. از همه چی اعتراض کنم... اما توان هیچی رو نداشتم
صدای باز شدن در اومدم... متوجه شدم کسی کنارم نشست.. برام مهم نبود کیه اما من فقط
میخواستم حرف بزنم

با چشم های بسته گفتم- چی شد؟ رفت؟ من وول کرد؟ بهش بگو بیاد.. بگو بیاد بهش همه چیو
میگم.. بگو که مهسا به خاطر من نمرده.. تو رو خدا بگین.. از بچم.. از عشقم.. از زندگیم.. از زنده بودن
عشقم.. از زندگی کردن میگذرم فقط اون بیاد..

وزار زار اشک ریختم.. دلم پر بود.. حالم خیلی بد بود..

چشم هامو اروم اروم باز کردم.. سپیده کنارم بود..

با چشم های پر از اشک نگاهش کردم.. چرا مشکی تنش نبود؟ یعنی واسشون مهم نبود؟

سپیده باغیض نگاهم کرد.. هر چند چشم هاش بارونی بود

سپیده- مهست زنده ست.. پلیس ها تشک بادی گذاشته بودن.. الانم بستری هست..

شکرت خدایا.. صدمر تبه شکرت.. اون لحظه حالم قابل توصیف نبود.. نمیدونستم چطوری بیان
کنم.. خندیدم.. خنده ای از روی خوشحالی.. بعد از این چند ماه این اولین خنده ی من از ته دل
بود.. سرمی که توی دستم بود رو کندم.. سوزش بدی بوجود اومد اما مهم نبود.. بلند شدم و رفتم

بیرون.. سپیده دنبالم اومد.. داشتم دنبال اتاق مهسا میگشتم.. بالاخره ماهان رو دم در دیدم.. فهمیدم اونجاست.. بدون توجه بهش رفتم داخل.. کسی پشت سرم نیومد.. کسی هم توی اتاق نبود.. و مهسا در خواب به سرمیبرد.. رفتم کنارش نشستم.. مهسا فقط خدامیدونه که چقدر خوشحالم.. دستشو گرفتم و بوسه ای بهش زدم..

اون خواب بود اما من حرف میزدم- مهسا.. کاش فقط یه نفر حال من رو درک میکرد... دردی که من میکشتم خیلی بدتر از این هاست.. میدونی چقدر دوست دارم یکی بیاد پیشم بگه چته خورشید؟ چرا گریه میکنی؟ دردت چیه؟ ولی کسی وجود نداره.. واسه دنیای من هیچکس نیست.. هیچکس واجازه جاری شدن اشک هام رودادم..

سرمو بلند کردم و متوجه نگاه مهسا روی خودم شدم..

مهسا- گمشو

من- مهسا م...

مهسا- گفتم گمشو بیرون

من- باشه باشه میرم... فقط بدون خیلی خوشحالم که حالت خوبه.. مهسا یه روز تو میخندی... مطمئن باش روز خوشبختی تونزدیکه.. ت فقط مراقب خودت باش وزدم از اتاق بیرون.. صدای هق هق گریه مهسا به گوش میرسید...

سریع اومدم بیرون.. سپهر بیرون بود.. سوار شدم... من الان کنار کسی بودم که مهسا تا چند لحظه پیش داشت خودش رو واسه این لحظه که جای من باشه میکشتم... سرمو به پشتی تکیه دادم...

من- چرا ولم نمیکنی؟ بامهسا خوشبخت میشی... هر دو تون خوشبخت میشین.. من و بچم و آریا هم خوشبخت میشیم.. همه خوب میشن.. همه چی درست میشه

سپهر زد روی فرمون و گفت- خورشید.. نمیفهمی.. فقط حال خودتو اطرافیان برات مهمه.. منم مثل بقیه عاشقم..

حرفی نزد من بی صدا اشک ریختم.. به حال بدی که داشتیم و تحت هیچ شرایطی راه درست شدنی نداشت.....

یک ماه گذشت... از اون روز گذشت... امروز روز مرگ منه..

امروز روز عروسی مهسا است.. بانیمما... نیما عاشق پیشه مهسا شده و مهسا هم پیشنهاد ازدواجش رو قبول کرد... هرچند که عروسی مهسا همچو عروسی منه... هر دو به اجبار.. ولی از ته دل دعایم کنم روزی برسه که خوشبختی مهسا و آریا رو به چشم ببینم..

ماهیم دعوت شدیم.. مهسا دعوت کرد تا زجر بشکم و من فقط و فقط بخاطر احترامش پامو اونجا میزارم.. تا زجر کشیدنمو ببینه بلکه اروم تر شه..

۵ ماهم شده.. شکمم دیگه بزرگ شده.. تصمیم گرفتم لباس گشادی بپوشم.. یه لباس بلند گرمی رنگ.. قسمت شکم کمی گشاد بود واسه راحتیم و پایین تنه هم آزاد.. موهامو پشت سرم جمع کردم.. آرایش هم نداشتیم.. یه کفش راحتی گرمی پوشیدم.. و مانتو و شالی پوشیدم و زدیم بیرون.. حس بدی داشتیم.. دلشوره ی بدی توی وجودم بود..

بالاخره رسیدیم.. به تالار بزرگی.. ماشین رو سپهر پارک کرد و راهی شدیم.. یه دفعه چشمم به ماشین کمری مشکی افتاد... چشم هام رو بستم و باز کردم.. اونم بود.. سپهر متوجه شد اما حرف نزد.. وارد شدیم.. جمعیت شلوغی بود.. رفتیم و گوشه ای نشستیم.. یکم گذشت که عروس و داماد یعنی مهسا و نیما رسیدن.. با صدای سوت و دست مهمان ها راهی جایگاه شدن.. چقدر مهسا زیبا شده بود.. مثل ماه شده بود.. توی اون لباس سفید برق میزد.. اما غمی توی چهرش بود..

دیدم.. اما سریع روشو ازم گرفت... سپیده و مازیار رو دیدم.. سپیده موهایش رو بلوند کرده بوده.. خاله و مامان رو هم دیدم..

مهسا و آتوسا هم کناری ایستاده بودند و باهمم بالبخند صحبت میکردن.. پس این دوهم بهم رسیدن.. سمیرا جون و آقامیر هم بودن..

با چشمم دنبال کسی میگشتم.. همونطور که دنبالش میگشتم چراغ ها خاموش شد.. واسه رقص دونفره.. مهسا و نیما وسط رفتن.. آهنگ شروع به نواختن کرد.. نگاه مهسا به جاهای دیگه بود اما نگاه نیما به مهسا

داشتند حرف میزدند... کم کم همه زوج ها رفتن وسط.. سپیده و مازیار، ماهان و آتوسا و بقیه... نگین هم شنیده بودم ازدواج کرده و رفته شمال....مژده هم تازگیا با کسی آشنا شده همه رفتن.. یکم گذشت که سپهر گفت- خورشید اگه میخوای بریم برقصیم نمیدونم چرا اما قبول کردم.. انگار چیزی اون وسط بود که منو میکشوند اونجا قبول کردم و بلند شدیم... رفتیم وسط.. شروع کردیم به رقصیدن.. به خاطر شکم بینمون فاصله کمی بود.. دستام روی شانه سپهر بود و دستای اون دور کمردم.. داشتیم میرقصیدیم که نگاهم توی نگاه کسی که چشم به راهم قفل شد.. آریا بود.. دقیق شدم بهش... ریش در آورده بود.. ریش بلندی.. شکسته بود.. تپش هم مشکی بود.. داشت با پانته آ میرقصید.. چقدر دلم واسش تنگ شده بود.. یعنی با پانته آ ازدواج کرده?

(از زبان آریا)

یعنی با سپهر خوشبخته؟ پس چرا نگاهش منو زجر میده.. پانته آ متوجه شد.. کنار گوشم گفت- عشقم بریم یکم صحبت کنیم

واسه اینکه از اون مکان خارج شم قبول کردم.. رفتیم توی حیاط.. پانته آ داشت میرفت ته حیاط.. میگفت میخواد حرف مهمی روبزنه..

رفتیم ته باغ.. به درختی تکیه دادم.. چشم هامو بستم و گفتم- میشنوم اومدن نزدیک.. یقه کتم رو گرفت.. سرشو نزدیک کرد

پانته آ- یعنی بعد از این همه مدت که نامزدیم نمیخوای منو ببوسی؟

چی میگفت؟ ببوسمش؟ نه غیرممکنه.. بعد از خورشید دیگه همه چی غیرممکنه..

از خودم جداش کردم و با عصبانیت گفتم- پانته آ برو کنار.. اصلا از این کارات خوشم نیاد اما اون ول کن نبود..

پانته آ- من دوست دارم.. خورشید لیاقت تو رو نداره... اینو باید دیگه فهمیده باشی چشم هامو بستم.. چشم هام پر از اشک بود.. بستمش تا مانع ریزشش بشم.. اما قطره ای چکید.. دیدن اون در کنار سپهر عذاب آور بود..

یه لحظه احساس کردم داغ شدم..چشم هامو رو باز کردم..پانته ای عوضی از فرصت سواستفاده کرد و بالاخره منوبوسید..اولین بوسه از جانت اون پست فطرت..

صدایی اومد...سریع به عقب هلش دادم..برگشتم سمت صدا...اما کسی نبود..روبه پانته با دادگفتم-چه غلطی کردی؟هان؟ویکی خوابوندم تو گوشش..جیغ آرومی کشید...یقش رو چسبیدم وبا عصبانیت گفتم-اگر دفعه دیگه چنین غلطی رو کرد نابودت میکنم کثافت

وباقدم های بلند رفتم داخل

(از زبان خورشید)

باورم نمیشد..اون دو تاهمو بوسیدن...بعد از خارج شدنشون به بهانه دست شویی دنبالشون رفتم..آه پس آریا فراموشم کرده..خورشید احمق..پست..ببین..ببین اینم از امیدی که داشتی از دستشویی اومدم بیرون..چشم هام از گریه سرخ شده بودند..آریا رودیدم که گوشه ای از سالن ایستاده بود وسیگار میکشید..

من و دیدم..رفتم سمتش..آب دهانمو قورت دادم..

من-خوشبخت شی..شاید ناخواسته دیدم ولی چیزی رو دیدم تا چند لحظه پیش که نشان دهنده عاشق شدن دوبارته

آریا چشم هاش از تعجب گردشدد..

آریا-خورشید

وسط حرفش پریدم و گفتم-هیسسسس چیزی نمیخواد بگی..فقط خواستم بگم که تبریک میگم

و حرکت کردم که بازومو گرفت..چشم هامو واسه لحظه ای بستم..آریا منو کشید سمت خودش..چون تعادلی نداشتیم از عقب خوردم توی تخت سینهش..

برگشتم سمتش..فاصله کمی بینمون بود..

اون گوشه ای که ما بودیم تعداد کمی فقط میتونستن ماروبینن..

بههم خیره شده بودیم..الان متوجه میشم که واقعا چقدر دلننگش بودم..سرمو توی سینهش فشردم ومحکم به خودم فشردمش..چقدر این لحظه زیبایی بود..دلیم واسه روحش،جسمش،عشقش،بوی

عطرش تنگ شده بود.. دوست داشتم در خودم حلش کنم.. آریا یکم ازم جدا شد.. نگاهش به من بود.. سرشو نزدیک آورد.. بی اختیار چشم هام بسته شد.. نزدیک تر شدیم.. فاصله ای باقی نمونده بود، که آریا سریع منو از خودش جدا کرد و با گام های بلند رفت

دلَم شکست.. جوری که صدای شکستنش به گوشم رسید.. ببین خورشید دیدی گفتم اون عاشق پانته آ شده... اون گوشه نشستم و کلی اشک ریختم... فکری به ذهنم رسید... این زندگی دیگه واقعا سخت شده.. نمیتونم تحمل کنم.. نمیتونم ببینم و دم نزنم...

بلندشدم.. آروم رفتم سمت اتاق پرو.. مانتمو برداشتم... پوشیدم و از در زدم بیرون.. اما دقیقه آخر همه رو نگاه کردم..

مهسا.. مامانم که حتی از وجودم باخبر نشد.. ماهان.. آتوسا.. نیما.. سپیده.. مازیار.. سپهر.. پانته آ.. سمیراجون.. اقامیر.. آریا...

بغضمو قورت دادم و رفتم بیرون... پای پیاده توی. عابر پیاده ها قدم میزدم.. نه گوشی همراهم بود نه پولی فقط کلیدخونه...

دلَم پر پر بود.. از همه چی.. از اینکه دیگه تحمل همه چی واسم تموم میشه.. تحمل چیزهای غیر قابل تحمل وسخت.. سخت سخت

گریه می کردم و میدویدم... خدایا کمک کن این کارم تهش به پشیمونی ختم نشه.. تا حالا همه ی کارام واسه دل خوش بقیه بود ولی دیگه نمیتونم.. مشکلات من تمومی ندارن..

رسیدم خونه.. باکلید درو باز کردم و وارد شدم.. رفتم توی اتاقم.. باگریه یه چمدون بزرگ رو پراز لباس واسه خودم و واسه بچم جمع کردم.. شاید دیگه هیچوقت برنگشتم.. پس وسایل داشته باشم.. پرتا پر لباس.. بلندشدم و رفتم سمت کشو.. هرچی طلا و جواهرات کادوی هردو عروسیم رو داشتم هم گذاشتم توی کیف کوچکی به همراه مقداری پول.. گوشیمو هم برداشتم... من دیگه به این چیزا چه احتیاجی ممکنه داشته باشم!?

کاغذی برداشتم و شروع کردم به نوشتن.. نامه مخصوص شخص خاصی نبود.. از دردم از همه از چیزایی که کشیدم مینوشتم.. گریه می کردم و مینوشتم.. تند تند انگار دستم هیچ کنترلی بر خودکار در دستم نداشت..

-آهای دنیا دلگیرم ازت.. آهای زندگی سیرم ازت

میدونی سپهر.. من تمام این مدت سختی کشیدم.. از روزی که ابراز علاقه کردی.. روز خوشی با وجود تو نداشتیم.. امروز چیز غیرقابل تحملی دیدم.. چیزی که داغونم کرد... من تمام این مدت رو با نور امیدی که در دل داشتم صبر کردم.. گفتم آریا میاد.. اونم منو میخواد.. میاد و بچمونو باهم بزرگ میکنیم.. ولی چی شد؟ امروز جدایی و سردی ازش دیدم.. داغون شدم.. اون دیگه منو نمیخواد.. اون دوری کرد ازم ولی پانته آرو بوسید.. آه.. مامانم.. میشناسیش که.. مامانی که همه ی این سال ها بدون وجود پدر پشت هم بودیم و زندگی کردیم.. من توی شرایط بد زندگیش کنارش بودم ولی اونم ترکم کرد.. گفت برو خورشید.. برو ابروم رفت.. نمیدونم چرا ولی مقصر تمام اتفاقات انگار منم.. مهسا.. مهسایی که به خاطر پستی تو قرار بود بمیره اما دل سنگ تو حتی لرزشی هم نداشت.. فقط خودخواهی.. مهسا امشب زندگیش نابود میشه.. داره کاری رو میکنه که من کردم.. ببین همه ترکم کردند.. سمیرا جون.. با اینکه باهام بد بود ولی بازم دلم برای بدی هاش برای غرغر زدنش تنگ شده

برو به مامانم و مهسا بگو... بگو خیلی دوستون دارم.. ترک شما باعث مرگ من شد.. من هیچوقت هیچ کدومتونو نمیبخشم.. هرگز

به آریا هم بگو... بگو خیلی دوست دارم.. بگو نابودی زندگی من فقط بخاطر نفس کشیدن تو بود.. و تو سپهر.. ازت متنفرم.. آره پاک بودی ولی عشق تو نسبت به من کثیف بود.. من رفتم.. میرم جایی که بتونم واسه خودم زندگی کنم نه واسه تو و بقیه.. هیچوقت سراغم نیاید.. خدانگهدار

خورشید

کاغذ رو تا کردم و گذاشتم روی تختم.. کاغذ خیس خیس بود.. بعد از عوض کردن لباس هام چمدون رو برداشتم و از اتاق رفتم بیرون اما

لحظه آخر برگشتم.. برگشتم سرکمد و عکس های ازدواجم با آریا رو برداشتم و حالی زار زدم از خونه بیرون..

من باید کجا برم؟ کجارو دارم که برم؟

نگاه ساعت کردم.. ساعت ۵/۱۲ بود.. تاکسی گرفتم و رفتم سمت ترمینال.. خدا روشکر بلیط داشتن

مرد-بلیط واسه کجا میخواید؟

چی باید بگم؟

من - کجا ها رودارید؟

شروع به گفتن نام چند شهر و روستای نزدیک شیراز روگفت.. تصمیم گرفتم برم جایی که نا آشنا باشه.. بالاخره یه روستایی که اسمی تا حالا ازش نشنیده بودم رو انتخاب کردم و بلیطشو خریدم.. روستا نزدیک بود.. شاید مسیر از اینجا تا مقصد چندساعتی باشه..

سوار مینی بوس شدم و منتظر نشستم.. تعداد کمی افراد اونجا نشسته بودن.. بالاخره بعد از ربع ساعت راننده اومد و حرکت کرد سمت روستا..

حدود ۳ ساعت بعد رسیدیم.. گوشه ای از روستا نگه داشت و همه پیاده شدیم.. چقدر تاریک بود اونجا.. سردرگم بودم.. نمیدونستم باید کجا برم

حرکت کردم تا شاید به جایی رسیدم... توی کوچه های خاکی که اطراف پراز خانه های قدیمی و کوچک بودن و توی شب نمای نسبتا ترسناکی رو داشت قدم میزدم..

خیلی میترسیدم... همونطور داشتم تند تند راه میرفتم که صدای مردی رو پشت سرم شنیدم..

- بین کی اینجاست

باترس برگشتم عقب.. یه مرد سن بالا با چهره ژولیده و وحشتناکی بود.. داشت میومد نزدیک... از ته دل جیغ زدم... تا میتونستم جیغ میزدم و با اون حال میدویدم.. اونقدر ترسیده بودم که حد نداشت بعد از کلی دویدن رسیدم به خونه ای که مشخص بود چراغ حیاطش روشنه

سریع رفتم و شروع کردم به در زدن

در باز شد توسط شخصی.. بادقت نگاه کردم.. یه خانم مسن بود.. خداروشکر کردم..

خانم مسن با تعجب بهم چشم دوخت و سپس گفت - سلام دخترم.. این وقت شب.. اتفاقی افتاده؟

نتونستم جلوی خودمو بگیرم و زدم زیر گریه... میان هق هق گریه گفتم - من غریبم.. هیچ جاروهم نمیشناسم.. حامله هم هستم.. تنهام.. بی کسم.. هیچ جایی رو ندارم.. بهش چشم دوختم و بالتماسی که درون صدام موج میزد گفتم - خواهش میکنم به من سرپناه بدید.. فقط واسه اینکه شبمو صبح کنم.. قول میدم صبح برم دنبال خونه

خانم مسن بامهربونی گفت- بیا دخترم.. بیا داخل.. منم تنهام واسه همین تا این وقت شب هاییدار میمونم..

ورفت از جلوی در کنار... وارد شدم.. یه حیاط کوچک که یه سکویی داشت در قسمت راست و یه حوض کوچکی هم کنارش و قسمت چپ هم یه باغچه که مشخص بود پراز گل و گیاه درونش بود... یه مکان کوچکی هم باچوب درست شده بود که فکر کنم خانه مرغ ها بود.. اینو از صدای آروم مرغ ها که قد میگردن، فهمیدم...

خانم مسن- بیا تو دخترم

لبخندی از روی تشکر زدم و وارد کلبه کوچکی که داشت شدم.. از چند پله ی کوچک بالا رفتیم و خانم درو باز کردم و وارد خانه شدیم.. باید میترسیدم و نباید اعتماد میکردم.. اما چهره و اخلاق و نگاه این زن اونقدر مظلومانه و مهربان بود که نیاز به شک یا تردیدی نداشت..

یه سالن کوچک روبه روم بود که ته سالن یه آشپزخانه کوچک بود... قسمت چپ هم دوتا در بود.. که فکر کنم اتاق خواب بودند.. کنار آشپزخانه هم در کوچکی بود که اونم حتما حمام بود و دستشویی هم حتما بیرون توی حیاط بود آخه در کوچکی هم توی حیاط مشخص بود..

خانم مسن- خب دخترم بشین..

چمدون رو گذاشتم کنار در و کفشم رو در آوردم و رفتم روی زمین که برای تکیه دادن پشتی های بزرگی قرار داشت و بالشتک های کوچکی هم روی زمین و یه تلویزیون کوچکی هم توی سالن قرار داشت..

خانم مسن- خب نمیخوای خودتو معرفی کنی دخترم?

بهش خیره شدم و گفتم- من خورشیدم

خانم مسن- چه اسم زیبایی... شوهرت کجاست دخترم?

سرمو انداختم پایین و حرفی نزدم.. فکر کنم متوجه شد که حرف خوبی نزده.. چون سریع گفت- من معرفی نکردم.. من مهری هستم.. توی این محل بخاطر اینکه سنم نسبت به بقیه بیشتره همه یاصدام میکنند هم خاله مهری.. فقط به زدن لبخند کوچکی اکتفا کردم...

خاله مهری-خب دخترم انگار خسته ای..واست هم خوب نیست خسته بمونی..بلندشو بریم واست جا پهن کنم بخواب صبح بقیه حرف ها رو میزنیم...

لبخند زدم وباهم بلند شدیم...خاله مهری یه خانم حدود ۶۰ سال بود..زنی نسبتا تپل بارنگ پوست گندمی مانند وچروک هایی روی پوستش که نشون دهنده سنش بود که البته همون چروک ها چهرش رو بانمک کرده بود...خاله مهری لباس محلی برتن داشت...

چمدون رو برداشتم وپشت سرش وارد اتاقی شدم..یه اتاق کوچکی که قسمت راستش پراز پتو وتشک بود که روش یه ملافه کشیده بود وقسمت چپ هم کنار پنجره کوچکی که روبه حیاط بود،میز کوچکی که فقط روش یه قاب عکس بود...نگاه عکس نکردم..اخه خیلی خسته بودم...خاله تشکی بیرون آورد همراه پتو وبالشتی...پهن کرد وگفت که خودش توی سالن میخوابه..تشکر کردم وبعد از عوض کردن لباس هام به رخت خواب پناه بردم...بعد از فکر کردن به اتفاقات اخیر و خداروشکر کردن بابت اینکه سرپناهی پیدا کردم به خواب عمیقی فرورفتم...

صبح با تابش نور خورشید که از پنجره اتاق به چشمم میتابید،چشم باز کردم..ساعت ۸ بود..موهامو بستم و شالمو سر کردم ورفتم بیرون..

خاله مهری توی آشپزخانه بود..رفتم پیشش

من-سلام خاله صبح بخیر

خاله برگشت سمتم ولبخند دلنشینی که باعث شد احساس خوبی بهم دست بده،گفت:سلام دخترم صبح توهم بخیر..بیا دارم وسایل صبحانه رو آماده میکنم..

باکمک هم سفره صبحانه روچیدیم..صبحانه تخم مرغی بود که از مرغ های خاله بود..صبحانه خوبی بود..بعد از خوردن صبحانه کنارخاله نشستم وگفتم-خاله مهری..دستت دردکنه بابت اینکه بهم سرپناه دادی..دیگه مزاحمتون نمیشم..امروز میرم دنبال یه خونه نقلی میگردم

خاله-این چه حرفیه..خورشید.دخترم بمون پیشم..هم خودت تنها نیممونی وواست خطرناکه تنهایی هم من تنها نیمونم..

سرسو انداخت زیر وگفت-من الان ۱۰ سال هست که تنهام..شوهرم رو شب توی ده گرگ بهش حمله کرد..یه دختر داشتم که شوهر کردو رفت خارج ازایران..منم اینجا تک وتنها..فقط یه همسایه دارم که اونم بعضی وقتا یه سرمیزنه بهمون

دستشوگرفتم وگفتم-خاله جون..اینجور شما اذیت میشیدی

خاله-این چه حرفیه؟من از خدامه..بعداز +۱سال یه نفر پیشم باشه..توهم مثل دخترمی

لبخند زدم..خودمم دلم میخواست..دیگه از تنهایی بزار بودم

من-پس اجازه بدید من برم یکم خرید کنم بیام..هم واسه خودمون هم واسه بچم که خیلی وقته
گرسنش شده شدید

خاله خندیدوگفت-باشه دخترم..برو..کوچه ی بعد مغازه داره..اونجا همه مغازه ای هست اما
کوچیکه..

لبخندی زدمو بلندشدمو رفتم توی اتاق..مانتو فقط همون یکی که تنم بود آورده
بودم..پوشیدمش..پولی که آورده بودم رو برداشتم..

بازم حس اعتمادم نسبت به خاله زیاد نبود..واسه اطمینان خاطر طلاهارو توی جیب پنهان چمدون
قایم کردم واون قسمت لباس گذاشتم..

بلندشدم ورفتم بیرون...بچه ها توی کوچه باهم بازی میکردند..این قسمت جای خیلی سرسبزی
نبود..کمی که رفتم جلوتر به یه منظره کشاورزی سرسبزی برخورد کردم..خیلی زیبا بود..

مسیرمو کج کردم ووارد کوچه شدم...چهار تا مغازه کوچکی اونجا وجودداشت که یکی از اون ها
سوپر مارکت بود ویکی دیگه هم گوشت فروشی ویکی دیگه هم لباس فروشی وآخری هم میوه
فروشی..

وارد سوپری شدم..انواع لبنیات با اضافه مقداری لواشک..

بادیدن لواشک ها یادم به سپهر وخونه ش افتاد..یعنی الان فهمیده من نیستم؟آریاهم
فهمیده؟دارن دنبالم میگردن؟مامان ومهسا نگران شدن؟

باصدای مغازه دار که یه دخترجوونی بود به خودم اومدم..وسایل رو خریدم و رفتم بیرون..کمی هم
گوشت وجگر خریدم واسه تقویت بچم و راهی خونه شدم..

باکمک خاله وسایل هارو توی یخچال گذاشتیم..خاله چایی آورد ونشست کنارم

خاله-دخترم میدونم که وقتش نیست بپرسم ولی خب کنجکاو شدم بدونم چرا اومدی اینجا

چایمو گذاشتم زمین وچشم به چایی دوختم و لب باز کردم

من-فرار کردم..انقدر همه چیز سخت میگذشت که دیگه تحمل نداشتم

خاله مهری زد پشت دستش وگفت-خدایم گم بده..چی شده مادر؟کسی اذیتت کرده؟

بهش چشم دوختم..بگم؟حرف بزنی؟از زندگی بگم؟خورشید تو که همیشه دوست داشتی بایکی

درودل کنی..دوست داشتی به یکی بگی چی بهت گذشته...پس بهترین فرصته..بریز بیرون

شروع کردم به حرف زدن..گفتم وگفتم..از زندگی واز چیزهایی که بهم گذشته گفتم..انقدر گفتم واز تمام حالاتم توی اون موقع ها گفتم وکلی هم گریه کردم که احساس کردم خالی شدم...وقتی صحبتتم تموم شد دستامو حصار صورتم کردم وبلندبلند گریه میکردم...دلهم خیلی تنگ شده بود..احساس میکردم خیلی از شون دورم..

خاله دست انداخت دور بازوم و منو توی آغوشش کشید..آغوش مادری..آغوشی که همیشه منتظرش بودم تا خودمو اونجا خالی کنم..خدایاشکرت..شکرت که یه همدم واسه درد هام پیدا شد..از موقعیت استفاده کردم وخودمو خالی کردم..انقدر اشک ریختم که دیگه وقتی متوجه شدم آروم و خالی شدم از خاله جدا شدم...

باشرمندگی سرمو انداختم پایین..

من-ببخشید خاله جون یکم دلهم گرفته بود

سرمو بلند کردم و دیدم که خاله هم چشمش خیسه..

من-خاله جون ببخشید شما روهم ناراحت کردم

خاله اشک هاشو پاک کرد وگفت-نه دخترم این چه حرفیه..خوشحال شدم که مرهمی واسه دردت پیدا کردی

لبخندی زدم..شالمو برداشتم و انداختم روی سرم وبدون حرفی رفتم توی حیاط..خاله هم فهمید حالم خوب نیست چیزی نگفت..روی پله ها نشستم وهوای پاک اون منطقه رو به ریه هام وارد کردم..بازم اشک هام دونه دونه شروع کردن به ریختن..من هرچی گریه میکردم بی فایده بود..توانی واسه حل مشکلاتم نداشتم..به گذشته فکر کردم..یاد روز خاستگاری بخیر..اون روز

خبر نداشتیم قراره چی به روزگارم بیاد.. پانته آ همون طور که گفته بود موفق شد.. آریا رو مال خودش کرد.. سرمو گذاشتم روی زانو هام و سعی کردم به چیزی فکر نکنم و مانع ریزش اشک هام بشم.. کمی که آروم شدم بلندشدم و رفتم داخل.. خاله داشت نهار درست میکرد.. رفتم سمتش و با کمک هم نهار رو درست کردیم و خوردیم.. عصر هم با خاله تلوزیون نگاه کردیم و میوه خوردیم.. دیگه هواتاریک شده بود.. بلندشدم و رفتیم واسه خواب.. به درخواست من خاله شب توی اتاق پیش من خوابید.. دیگه تنهایی واسم مشکل بود

صبح با صدای خاله مهتری چشم باز کردم.. بلندشدم و سر جام نشستم..

خاله مهتری- بلندشو خورشید.. میخوام برم یکم سرزمین چیز میز بخرم توهم بیا یکم هوا بخور اونجا یه تلمبه ای هم هست بریم اونجا صبحانه بخوریم..

با خوشحالی بلندشدم و یه شلوار ورزشی راحتی مشکی و مانتو بنفش گشاد و شال مشکی پوشیدم.. چون شکمم دیگه بزرگ شده بود.. ۵ ماهم بود.. از صورت پف نداشتیم فقط شکمم بود بایکم دست و پام.. بچم هم معلوم بود ریزه میزه هست که شکمم خیلی بزرگ نشده..

خاله هم با اون لباس محلی زیباش که به رنگ طلایی مشکی بود، چادری انداخت روش و بایه سبد کوچکی که خاله اجازه نداد دستم بگیرم، زدیم بیرون..

وارد زمین شدیم.. تعدادی زن و مرد در حال چیدن مواد غذایی بودن.

یه پیرمردی اومد سمتمون..

خاله- سلام مش ممد

مش ممد- سلام خاله مهتری خوب هستید؟

خاله- سلامت باشید.. اومدم یکم وسایل از تون بگیرم

مش ممد- بفرمایید.. هرچی میخواید بچینید بیاید توی کلبه حساب کنید

خاله تشکر کرد و وارد زمین شدیم.. توی زمین تعدادی زن و مرد در حال چیدن مواد غذایی بودند.. اون منطقه سرسبز بود و جایی که ما بودیم زمین گوجه و خیار بود.. خاله مشغول شدم.. خم شدم که کمک کنم که متوجه شدم دستی روی شونم نشست.. سرمو بلند کردم

خاله- خورشید تو خودتواذیت نکن.. برای خودتو بچت بده.. بشین گوشه ای تا من بچینم

من- خاله جان این چه حرفیه.. همین جامیشینم و کمی میچینم

خاله هم چیزی نگفت و مشغول شد کنار من.. منم همونطور نشستنی شروع کردم به چیدن.. من یکم چیدم اما خاله دوتا پلاستیک پر کرد از هر کدوم..

خاله پلاستیک هارو گذاشت پیش من ممد تا برون دم درخونه آخه نه من میتونستم نه خاله.. خاله هم که کمرش درد میکرد

حرکت کردیم سمت تلمبه ای که خاله میگفت.. توی راه بودیم که چشمم خورد به درخت سیبی پر از سیب های درشت و سرخ.. دلم خواست از شون.. ناخواسته کشیده شدم سمتشون.. یه دونه چیدم..

خاله- دلت کشید دخترم?

سرمو به علامت مثبت تکان دادم..

خاله- صاحب اینجا خیلی گیر نمیده.. حلال باشه دخترم.. بخور نوش جان

لبخندی زدم و راهی شدیم.. رسیدیم به محل مرد نظر.. همونطور که خاله میگفت جای خیلی زیبایی بود.. یه جای سبز و پر از درخت و یه تلمبه ای پر از آب هم اون طرفش بود.. خاله قالیچه کوچکی رو روی سکو پهن کرد و نشست.. اما من رفتم سمت تلمبه.. دست کردم داخل آب.. آبش خنک بود و همچنین تمیز.. دست و صورتمو شستم و سیب سرخی که هنوز توی دستم بود رو هم شستم.. رفتم کنار خاله نشستم و شروع کردم اول به خوردن سیب.. با خاله صبحانه خوردیم.. خیلی چسبید.. یکم که نشستیم و با خاله کلی تعریف کردیم و دیگه طرف های ظهر بود که بلند شدیم و رفتیم سمت خونه..

(از زبان آریا)

دیگه کلافه شده بودم.. شب عروسی متوجه شدم سپهر اون شب توی عروسی همش داشت دنبال یه نفر میگشت که بعد همه متوجه شدن خورشید نیست.. مهسا با اینکه ازش دلخور بود اما اون بیشتر از همه ناراحت شد.. همه دنبالش گشتن ولی نیست.. انگار این دختر آب شده رفته توی زمین.. از اون شب همش دارم کل شیراز رو میگردم..

مامان-اه بسه دیگه بخاطر اون دختره بی سروپا چندروزه خودتو داری خفه میکنی..بدرک که نیست..ایشالا هم برنگرده دیگه

دیگه روی اعصاب بود..باخشم بلندگفتم-اه بسه دیگه مامان..توچکار به من داری؟هان؟خورشید باید پیدا شه ومیشه..اگر تو به ذره توجه کنی میبینی اون لایق بد اخلاقیای تونیست
مامان هم مثل خودم جوابمو داد-نیست؟!اون بی همه چیز زندگی خودشو تورو گذاشت رفت پیش
یه مرد دیگه..حتی نگذاشت یکم بگذره..به یک ماه نکشیده بلندشده بی دلیل خونه زندگیشو ول کردو رفت

دستامو مشت..دندونامو روی هم ساییدم..دیگه تحملم داشت تموم میشد..اخ خورشید کاش میشد بفهمی که الان متوجه شدم وقتی نیستی چی میکشم..کجایی تودختر!?

ازخونه زدم بیرون..به مامان که داشت صدام میزد اهمیت ندادم..سوار ماشین شدم وحرکت کردم سمت خونه اون بی شرف..یکم بعدرسیدم..جلوی خونه پارک کردم وپیاده شدم..زنگو فشردم..یکم بعداومد بیرون..وقتی منو دید تعجب کرد..واسم سخت بود به مردی نگاه کنم که خورشیدم اونو به من ترجیح داده بود..اخه چی این از من بیشتره؟هنوز نفهمیدم من چکارکردم؟ سپهر-چیزی شده؟

یقشو چسبیدم وهلش دادم عقب..از پشت افتاد روی زمین..رفتم داخل ودرو بستم..روی زمین بلندش کردم ودوباره یقش روگرفتم

من-مرتیکه خورشیدو چکارکردی؟نیستش..چی بهش گفتی که فرارکرزه از دستت؟نکنه...نکنه بهش دست درازی کردی؟

بلندتر دادزدم؟هان؟

سپهربه عقبم هلم دادومنو از خودش جداکرد

با داد وهمچنین ناراحتی کمی که توی نگاهش بود گفت-من عاشق خورشیدم..چطور میتونم بلایی سرش بیارم..هان؟اگر خورشید توی این خونه بود فقط به دلیل این بود که بینمش..از دوریش مجبور نشم بلندشم برم دانشگاه وهر روز دم در خونه شما باشم تاواسه لحظه ای بینمش...خورشید عاشق توهست...تمام مدتی که اینجا بود همش اسم تورو میاورد..همش تورو

میدید... حتی توی چشم هامم نگاه نکرد... اونوقت تو ومامانت وبقیه بهش وصله
میبیندین؟ هاااان؟ حرف بزن.. بگو.. بگو که شرمنده

دیگه کلافه شده بودم.. داد زدم خفه شو... رفتم گوشه ای نشستم و سرمو بین دستام گرفتم.. دیگه
داشتم دیوونه میشدم.. خورشید بیا.. بیا که بهت بگم غلت کرد... یه دفعه یه چیزی به ذهنم
رسید... بلندشدم و رفتم مقابل سپهر ایستادم.. چشمامو ریز کردم و گفتم- اگر خورشید بهت علاقه
ای نداره پس چرا باهات ازدواج کرد؟

سپهر متعجب شد.. ولی کنی بعدبه خودش اومد..

سپهر- اونش مهم نیست

غریدم- نکنه تهدیدش کردی؟

سپهر- اون بامیل خودش اومد... چه معلوم شایدم تو بهش علاقه ای نداشته باشی.. اون شب توی
عروسی وقتی که دوست دختر تو بوسیدی خورشید دیدتون.. تو بهش ثابت کردی که نمیخوایش
صورتو ازش گرفتم.. از خونه زدم بیرون.. و اااای پانته آ خدامرگت بده.. بمیری که هرچی میکشم
زیر سرتوهست.. خورشید یه چیز کوچیک که باعث نمیشه تو طلاق بگیری... باعث نمیشه از
عشقمون بگذریم.. و ااای...

بامشت میکوبیدم روی فرمون.. داد میزدم.. گوشه ای نگه داشتم.. سرمو روی فرمون گذاشتم و سعی
کردم آرام باشم.. ولی نمیشد که نمیشد... ضبط رو روشن کردم.. آهنگ شروع کرد به خوندن
آهنگ غمگینی بود.. نتونستم جلوی خودم رو بگیرم.. شروع کردم به گریه کردن.. واسه مردی چون
من گریه سخت بود.. جگرم آتیش گرفته بود.. فقط خود خدا میدونه من چقدر خورشیدو دوست
دارم.. خیلی زیاد(از زبان خورشید) سه ماه گذشت.. توی این سه ماه عذاب میکشیدم.. هرشب
کابوس.. دیگه ماه های آخر هم حامگلی هم دوری از آریا دیگه داشت دیوونم میکرد.. شکمم بزرگ
تراز قبل شده بود.. دخترم هم همش لگد میزنه.. رفتم سونوگرافی گفتن که دختره.. دختر من.. کسی
که فقط یه یادگاری یا خاطره ی شیرینی از آریاست واسه من.. تنها چیزی که از آریا واسم مونده
این بچست.. دیگه داشتم امیدمو از دست میدادم واسه رسیدن به خانوادم.. به خاله وابستگی پیدا
کردم.. واسم سخت بود بخوام روزی برگردم شیراز بدون اون.. باخاله الان نشستیم توی حیاط
ومن مثل همیشه در حال خوردن سیب هستم.. کلی از زمین خاله واسم گرفته منم همش در حال

خوردنم..نمیدونم این نی نی ما چرا سیرنمیشه..بلندشدم که برم دستمو بشورم که متوجه شدم درد بدی توی دلم پیچید..درد وحشتناکی بود..اخ بلندی گفتم که باعث شد خاله باترس بیاد سمتم..دستمو..روی شکمم گرفتم وروی زمین نشستم..درد بدی بود..اشکم دراومده بود..کیسه آبم پوکیده بود..بچم داشت میومد..خیلی خوشحال بودم..ولی همراه اون دردم خیلی بد بود..دکتر گفت بچت ضعیف هست..میتروسم..میتروسم چیزیش شه..خاله سریع رفت بیرون از خونه تاکمک بگیره..بیمارستان به اینجا دور بود..یکم بعدخاله همراه مردی حدود ۶+ساله اومد..از شدت درد به خودم میبالیدم..نمیتونستم تکون بخورم..اون مرد منو بغل کرد وبردم سمت ماشین..خاله هم گریه میکرد..توی این شرایط اصلا نمیتونستم به این فکرکنم که مرد غریبه ای به من دست زده..توی ماشین بودیم..خاله تند تند عرقمو پاک میکردم..نمیتونستم تحمل کنم..اون مرد باسرعت زیاد رانندگی میکرد..یکم رسیدیم بیمارستان..پرستارا اومدن وبعد از خوابوندن من روی برانکارد راهی اتاق عمل شدیم..زایمان طبیعی بود..از ته وجودم جیغ میزدم..سخت بود..انگار که دخترم نمیخواست از وجودم بیاد بیرون..انقدر جیغ زدم وزور زدم که وقتی احساس کردم چیزی از درونم کشیده شد اول لبخندی زدم وبعد چشم هام بسته شد ودیگه چیزی نفهمیدم...خواب دیدم..توی خوابم آریا بود..حرف میزد باهام..میگفت مراقب دخترمون باش..میگفت اونو من همیشه تاآخرین لحظه عمرت به تو سپردمش ویه شاخه گلی بهم داد ودور شد..هرچی جیغ زدم ودویدم دنبالش بی فایده بود..از ترس چشم باز کردم..اشک مانع دیدم شده بود..اشک هامو پاک کردم وبادقت به اطرافم دقیق شدم..من توی بیمارستان بودم..دست کشیدم به شکمم..دیگه بزرگ نبود..پف نداشت..نگاه کنارم کردم..کسی نبود..باصدای بازشدن در نگاهمو چرخوندم سمت در..خاله بود..تامنو دید زد زیر گریه واومد سمتم..اومدو بغلم کرد..همش زیرلب میگفت خورشیدم..ترسیدم..نکنه..نکنه بچم چیزیش باشه..منم زدم زیر گریه..من-خاله بچم کو?خاله بگوووو من بدون اون چکار کنم?اون تنهاخاطره از باباش بود..آرام باباش..خاله سرشو بلندکرد وباتعجب نگاهم کرد..اشکاشو پاک کردو روبهم گفت-دخترت حالش خوبه..لبخندی اومد گوشه ی لبم..خدایا شکرت..خاله-ناراحتی من به خاطره اینه که تو الان یک هفته بیهوش بودی..همه نگرانت بودیم..من-همه?مگه مامان اینا اومدن?خاله روشوگرفت وگفت-منظورم من وپرستارا وهمسایه ها بودیم..بغض به گلوم چنگ زد..اشک توی چشم هام جمع شد..مامانم..هیچکس نمیدونه من بچم بدنیا اومده..اه خدا..ازاین تنهاتر هم مگه میشه کسی باشه?ازاین بی سرپناهی..دخترم..توهم وارد این زندگی شدی که خالی از تنهایی ودردهست..رومو از خاله گرفتم وچشم هامو بستم واجازه دادم اشک هام روون بشن..

درباز شد ولی اهمیت ندادم.. صدای یه مرد اومد..

_بهوش اومدی؟

چشم هام رو باز کردم ولی توان برگشتن نداشتم.. ملافه سفید رو توی مشتتم فشردم.. اون صدا.. اون صدای آریای من بود.. خدایا یعنی فهمید من بهش نیاز دارم؟ اومد؟ لبخندی زدم و باذوق سرمو برگردوندم سمتش

اما... اون کسی نبود جز همون مرد وپیرش.. این صدای پسرش بود که توی این مدت زیاد کمکم کرد.. نبودش.. تو چشم هاش خیره شدم.. با تعجب نگاهم میکردن.. سرمو برگردوندم.. هه خورشید هیچکس تورو نمیخواد.. همه فراموشت کردن.. حتی براشون مهم نیست که خورشید هست یا نیست

خاله مهری_ بیا اینم دختر خانمت.. مثل خودت خانم

برگشتم.. بچم توی بغل خاله بود.. لبخندی زدم.. دستمو باز کردم.. خاله گذاشتش توی بغلم.. وای خدا.. حسی به این شیرینی اصلا وجود نداره.. حسی عالی بود.. احساس کردم دوباره زنده شدم.. چشم هامو بستم وزیر لب از ته دل خدا رو شکر کردم.. نزدیک خودم بردمش و عطر تنش که مست کننده بود روبه ریه هام کشیدم.. باورم نمیشد.. این دختر من بود؟ وای چقدر کوچولو بود... عاشقش شده بودم.. من مادر شده بودم.. خاطره ی من بهم میگه مامان... خاطره؟ من گفتم خاطره.. نه اون آرامه..

سربچمو به سینم فشردم واز ته دل زار زدم.. دوست داشتم توی این روز آریا کنارم باشه و باهم واسه دخترم اسم بزاریم.. مامانم واسم آرزوی خوشبختی کنه.. آقا امیر توی گوش دخترم اذان بخونه.. آتوسا ذوق منه.. مهسا وسپیده جیغ بززن..

ولی حیف.. من از این چیزا محرومم.. دخترم ومن تنهای تنهای.. کوله ای از غم غصه بر روی دوش.. باید از این مکان با این کوله سنگین برای پیدا کردن آرامش حمل و نقل کنیم..

خاله برای اینکه جو عوض بشه گفت- خب اسم این خانوم کوچولو رو چی میزاری؟

نگاهش کردم.. دخترم چشم هاشو باز کرد.. چشم های قهوه ای داشت. قهوه ای؟ اما چشم منو آریا هردو که رنگی هست.. فکر کردم فهمیدم شبیه بابام شده.. چشم بابام هم قهوه ای بود.. لبخندی

زدمو گونشو بالذت بوسیدم..حس قشنگی وجودم و فراگرفت..توی بغلم فشردمش..چشم هاشو باز کرده بود..داشت نگاهم میکرد..گونشو لمس کرد..

زیرلب زمزمه کردم-خاطره..خاطره ای آریا

دخترم خندید..چشم هامو بستم..من برای این بچه باید غش وضعف برم .اه خاطره حیف..حیف که بابات نیست بیینه چه پرنسسی ابنجاست

خاله حرفی نزد ومرد هارو بیرون کردو فقط خودش موند ومعصومه خانم(همسایشون)

لباسمو دادم وبالا آروم شروع کردم به شیردادنش..وقتی میک میزد باتمام وجود حسش میکردم..دلهم میخواست محکم توی بغلم فشارش بدم..ولی دکتر گفت که اون خیلی ضعیفه..باشید بیشتر بهش برس..

دو سال گذشت..دوسال تمام..امروز ۱۹ تیر ماه..برار با روز تولد آریا..از صبح حالم دگرگونه..توی این دوسال بدترین روزهای عمرم بهم گذشت..اگر خاطره وخاله نبودن من مرده بودم..دخترم هم دو سالش شده..بااون چشم های درشت قهوه ای رنگش وپوست سفیدو موهای لخت خرماییش منو دیوونه خودش میکرد روزبه روز..دختر شیرینی بود..بامزه..میتونست راه بره..یکم رشدش بهتر شده بود اما خب بازم نسبت به بقیه کمی کوچک تر بود..اما اونم باز خوبه..

صبح از خواب بلندشدم خاطره رو گذاشتم پیش خاله وبعداز پوشیدن مانتو از خونه زدم بیرون..

میخواستم یکم پیاده روی کنم..داشتم قدم میزدم وتو رویای خودم وگذشته بودم..دخترم چیزی از بابا نمیدونه..چون امیدی دارم واسه رسیدن به آریا بهش گفتم که باباش رفته مسافرت..کمی که قدم زدم برگشتم خونه..هردوشون بیدار شده بودن..خاطره دوید سمتم وبغلم کردم..

خاطره-مامایی می می

من-اخ مامان فدای توبشه..گونشو بوسیدم وهمونطور که توی بغلم بود رفتم توی اتاق پیش خاله..

خاله داشت آلبومی نگاه میکرد..رفتم کنارش نشستم وسلامی کردم اونم باسر جوابمو داد..مثل اینکه اونم خاطره هاش واسش زنده شده بود..خاطره رو توی بغلم خوابوندم وبهش شیر

دادم..داشت میک میزد..نگاهش کرد..همیشه موقعی که شیربهش میدادم توی چشم هام نگاه میکرد..چشم هامو بستم وزیر لب قربون صدقش رفتم..نگاه آلبوم کردم..عکس های قدیمی بود.. من-یاد گذشته افتادید?

خاله با روسریش اشک هاشو پاک کرد..

خاله مهری-دخترم بعضی خاطره ها فراموش نمیشن

من-شما چقدر به خانوادتون وشوهرتون علاقه داشتید

خاله مهری-من علاقه داشتم..اونم زیاد..من باشوهرم وقتی ازدواج کردم که ۹سالم بود..اون موقع چیزی نمیدونستم..ولی خب وقتی ۱۷سالم شد عاشقش شدم..اون موقع اون ۴سالش بود..که بعدها نوی ۵+ سالگی از دستم رفت..من تنهاشدم..الان خیلی سال میگذره یا به عبارتی علاقه من توی اون دوران بچگی بود ولی خب مثل بابام بزرگم کرد..

آلبوم روبست ورفت از اتاق بیرون..خاطره هنوز خوابش نبرده بود..همونطور که توی بغلم بود خم شدم وآلبوم خودم رو از توی کشو درآوردم..گذاشتمش روی زمین وصفحه اولو باز کردم..صفحه اول عکس منو مهسا بود..عکسی که باهم توی بوشهر گرفتیم..بعضم گرفت..

خاطره متوجه شد دارم عکس میبینم از بغلم بیرون اومد ونشست کنارم..لبخند زدمو اجازه دادم اونم عکس ببینه..یه روزی همین دختر قراره مرحوم دردام بشه..

خاطره دست گذاشت روی عکس وگفت-این آله مهسا هست?(این خاله مهسا هست)

من-آره مامان..این خاله مهسا هست

خاطره هم چیزی نگفت وصفحه رو رد کرد..اون صفحه عکس های منو مامان بود..وعکس های دیگه هم کلا دست جمعی از خانواده ما وخاله اینا..سعی کردم جلوی خاطره گریه کنم..دخترم هنوز شناسنامه نداشت..باید سپهر براش میگرفت ولی من میخوام به اسم پدر اصلیش بزرگ شه..هرچندکه جریمه ی ویژه ای هم میشم

بعدازاینکه عکس هاتموم شد به اصرار دخترم آلبومی که دوسالی میشه بازش نکردم رو باز کردم..واسم سخت بود..ازوقتی خاطره بدنیا اومد سعی کردم که بیشتر از گذشته دوری کنم

آلبوم رو باز کردم.. بغض به گلوم چنگ زد.. عکس منو آریا بود.. همون ژستی که گفتم خیلی دوستش دارم.. من باکراوات کشیده بودمش به جلو و هردو به هم خیره شده بودیم.. اشک هام آروم جاری شدن.. بدون صدا.. خاطره متوجه نشد.. ولی خب نمیشد جلوشو هم گرفت.. یعنی امروز پانته آ واسش باشادی تولدمیگیره؟ این دوسال.. سالگرد ازدواجمون واسم سخت بود.. سعی میکردم خودمو سرگرم کنم ولی نمیشد..

خاطره- مامایی این کیه؟

من- این باباته

بالون چشم های خشکیش نگاهم کرد

خاطره- بابایی؟

سرمو تکون دادم..

خاطره- چلا گیه؟ (چرا گریه)

من- خب مامان خیلی وقته باباتو ندیدم دلم واسش تنگ شده

روشو ازم گرفت واومد که صفحه بعد رو بزنه که دست گذاشتم روی دستش

من- بزار باشه مامان

خاطره- مامایی میخوام ببینم

من- خاطره برو بیرون به خاله بگو واست صبحانه آماده کنه منم میام

بدون حرفی بلندشده رفت بیرون..

وقتی رفت بیرون نتونستم تحمل کنم و عکس رو به بغل گرفتم وزدم زیر گریه.. خدایا وی میشد اون روزها باز تکرار بشه؟ چی میشد منم دیگه سختی نکشم؟

انقدر گریه کردم و کردم که دیگه احساس خالی شدن بهم دست داد.. سرم از شدت گریه

درد میکرد.. بلندشدمو رفتم حمام.. بعدازدوش ۲۰ دقیقه ای اومدم بیرون..

رفتم توی اتاق.. یه تی شرت ساده سبز یشمی با شلوار ورزشی مشکی پوشیدم.. رفتم جلوی آینه کوچکی که روی میز بود خودمو نگاه کردم.. دیگه اون خورشید نبودم من.. کار من اشتباه بود.. من به

کل خودمو بازنده کردم.. دخترم چی؟ اون نمیخواد منو؟ اونم به من احتیاج داره.. موهام چند تارش سفید شده بود.. ابرو هامم که دراومده بود.. صورتی که دیگه مثل قبل بهش اهمیت نمیدادم.. با صدای باز شدن در و پشت سراون صدای گریه خاطره برگشتم عقب.. رفتم سمتشو بغلش کردم

من - چته مامانی؟ چرا گریه میکنی گلم؟

خاطره - مامایی منم حمام.. فکر کردم نیشی (فکر کردم نیستی) سرشو به سینم فشردم و گفتم - قربونت بشم دخترم.. مگه میشه من ولت کنم؟ من چرا باید ولت کنم؟ که مثل خودم به سرت بیاد؟ خاطره ازم جدا شدو با لبخند کودکانه دلنشینش که هر روز منو عاشق ترمیکرد گفت - ینی منو ول نمیتنی؟ (یعنی منو ول نمیکنی)

من - اخ وروجک چه حرفایی میزنه.. بلندشدمو رفتیم بیرون ونهار خوردیم.. روبه خاله گفتم - خاله اینجا آرایشگاه نیست؟

خاله - آرایشگاه نیست اما یه دختر که تازه ازدواج کرده توی خونش آرایشگری انجام میده

من - میخوام برم یکم به خودم برسیم.. دیگه اینجور خسته شدم..

خاله - خوب میکنی دخترم خاطره داشت با تعجب نگاهمون میکرد..

خاطره - مامایی کجا خیلی مظلوم گفت.. یه لحظه دلم آتیش گرفت.. کجا؟ من کجا باید برم؟ چرا خاطره باید بترسه از نبود من؟

من - مامان میخواد خوشگل کنه

خاطره - منم میام

من - چشم.. چشم

بلندشدمو با خاطره آماده شدیم.. خاله نیومد.. باهم راهی خونه ی دختری که خاله گفت به اسم زیبا بود شدیم.. بهش گفتم از طرف کی اومدم به گرمی استقبال کرد.. رفتیم داخل.. بهش گفتم که میخوام چه مدلی بشم.. شروع کرد به کار کردن و چون تنها بود یه برگه ومداد داد دست خاطره اونم شروع کرد به نقاشی کشیدن که کسی ازش چیزی سردر نمیآورد.. چند ساعتی گذشت که کارش تموم شد.. رفتم جلوی آینه قدی که توی اتاق بود، خودمو نگاه کردم... حالا شد.. شده بودم خورشید.. همون خورشید صورتمو اصلاح کرده بود.. پوستمو هم کردم زده بود.. ابرو هامو هم به

صورت هشتی برداشته بود و رنگشون نکرد... موهامو هم یکمی حالت دار کوتاهش کرد... بلندشده بود رسیدگی بهش سخت بود... تاسرشونه هام کوتاه شدند و به رنگ مشکی.. به خواسته خودم موهامو مشکی کرد... دیگه خورشیدی نبود که موهایش هم همچو رنگ نور خورشید روشن باشه.. خورشید زندگی من به شب کشیده شد.. تاریکی.. سیاه..

ازش تشکر کردم و بعد از حساب کردن پول باخاطره رفتیم بیرون.. خاله خوشحال شد اما چیزی درباره رنگ موهام نگفت

خاطره- علوسی میریم؟ (عروسی میریم) خندیدم و گفتم- نه ماما جان.. فقط واسه تو خوشگل کردم خندیدو اومد جلو و گونمو بوسید.

.خاطره- اوجل شدی (خوشگل شدی)

من- مرسی مامانی

خاله- خدا واسه هم نگهتون داره.. خدا روشکر دختر خوبی میشه

لبخندی زدم و باعشق به دخترم.. به تمام زندگیم نگاه کردم * * * *

دوروز از اون روز میگذره.. به خاله کلی اصرار کردم که بریم شمال. اما گفت نه.. گفت پولتو نگه دار و پس انداز کن.. اما دخترم چی؟ اونم زندگی میخواد.. من میخوام دنیارو به پاش بریزم.. دیروز یکی از گوشواره های دوران دانشجوییم رو توی شهر نزدیک به اونجا فروختم و به گل گوش کوچولو واسه خاطره خریدم.. اونو گوشش کرد.. با بقیه پول هم داریم میریم شمال... الان ساعت ۸ صبح هست و دیگه کم کم باید برسیم..

بالاخره رسیدیم.. با کلی گشتن توی این گرما بالاخره به سویت کوچک کنار دریایی بایه اتاق خیلی کوچیک با قیمت پایین واسه چند شب کرایه کردیم.. الان داریم با خاله وسایل هارو جاسازی میکنیم.. خاطره هم که خوابه.. تا خود عصر کلی کار کردیم.. خاطره افتاده توی دهنش همش میگه دریا.. با خاله تصمیم گرفتیم بریم یکم کنار دریا.. البته ناگفته نماند که خاله با کلی اصرار راضی شد که بیاد

رفتیم سمت لباس ها.. به شلوار راحتی نقره ای و مانتو نارنجی گشاد بلند که خیلی زیبا بود همراه شال نارنجی پوشیدم.. خاطره هم خواستم شبیه خودم کنم.. به شلوار راحتی نقره ای هم پای اون کردم.. بایه تی شرت ناز نارنجی اون یه ذره موهایش روهم که خودشو کشت از بس باهاشون ور

رفت، رو با کش نارنجی رنگی بستم.. خاله هم لباس محلی بنفش و مشکی پوشید همراه روسری مشکی و دیگه چادر سر نکرد.. از در زدیم بیرون.. رفتیم طرف ساحل.. به لحظه اطراف رو نگاه کردم.. اینجا... اینجا... اینجا دقیقا همونجاست.. همونجا که با آریا اومدیم واسه ماه غسل.. دست خاطره روول کردم.. خاله هم فهمید و رفت دست خاطر رو گرفت.. چشم هامو بستم و نفس عمیقی کشیدم.. اشک توی چشم هام حلقه بست.. اه که چقدر دلم تنگه.. دلتنگ کسی هستم که مرا غرق خودش کرد و رفت.. غرق عشقش و وجودش.. رفتیم هرسه روی شن ها نشستیم.. خانواده ای که کنارمون نشسته بودن یکی از اون ها ویالون ش رو درآورد و خیلی زیبا شروع کرد به نواختن.. آهنگ زیبایی بود و همچین غمگین.. خاطره بین منو خاله نشسته و سرشو به بازوم تکیه داده و آروم نشسته و توی حال خودش.. من فدای دخترم شم که مثل اسمی که باباش واسش گذاشته آرامه... منم دستمو گذاشتم زیر چونم و به موج های کوچک دویا که دوان دوان در پی هم و به دنبال هم به سمت ساحل می اومدن، خیره شده بودم و توی دوران ماه غسلم سیر میکردم.. خاله هم که به اون شخصی که مینواخت خیره شده بود...

چه دورانی.. عشق من و آریا.. عشقی که شعله ور بود.. عشقی که از اون ثمره ی زیبایی به اسگ خاطره من بوجود اومد.. عشقی که دشمن و حسود زیاد داشت.. من از تب دوری آریا در حال سوختنم.. جوری به محبت آریا و عشقش نیاز دارم که حد نداره.. همچین به محبت مامان و مهسا و بقیه.. یعنی مهسا چی شد؟ به سپهر رسید؟ نیما چی شد؟ عاشقش شد؟ بلندشدم کنار ساحل آروم آروم شروع کردم به قدم زدن.. خاطره بهونه گرفت که بیاد منم راضیش کردم که نیومد اما بازم دوست داشت بیاد.. بعد برمیگردم و با خودم میبرمش.. سرم پایین بود.. داشتم به حال خودم آروم آروم اشک میریختم.. میخواستم برم سمت ویلای آریا اما پاهام واسه رفتن به اون مکان سست بودن و توانشو نداشتم.. آه آریا بین چی به سرم اومد...

سرم پایین بود.. به شن هایی که گذاشتن پا روی اونها حس عجیبی به آدم دست میداد، نگاه میکردم.. سرمو بلند کردم.. آره من اونجا بودم.. کنار ویلای آریا.. جایی که من واسه ماه غسل اومدم.. رفتیم سمتش اما نمیشد داخلش رو دیدم.. برگشتم... سعی کردم با برداشتن قدم های بزرگ به سمت خاطره و خاله مهتری برگردم که ناگهان با سر رفتیم توی شکم کسی.. از سفت بودن بدنش متوجه شدم که مرده.. اه خورشید حواست کجاست.. سرمو بلند کردم که از اون شخص معذرت خواهی کنم..

من - من عذر می... ..

اما با دیدن شخصی که پیش روم بود حرفم ناتمام موند..این..اینجا چکار میکرد..تپش قلبم شدت گرفته بود..پاهام سست شده بودن..دیگه توان ایستادن نداشتم..بعد از دو سال این صحنه واسم غیرقابل باور بود..داشتم میوفتادم روی زمین که دستای آریا محافظم شدو نگهم داشت..پسش زدم..افتادم روی زمین..نه من نه آریا هیچکدوم حرفی نمیزدیم..صورتمو بادستام گرفتم..خورشید بیدار شو..آریا نیست..همش یه خوابه..

دستامو برداشتم و نگاه روبه روم کردم..کسی نبود..گریم گرفت..میون گریم آروم گفتم-
آ..آریا!!..دیدیدی همش خواب بود..

به سختی بلندشدم و اوادم که برم دیدم آریا کنارم به درختی تکیه داده و چشم هاشو بسته..پس خواب نبود..همش واقعیت..خوشحال شدم..اخ که چقدر دلم واسش تنگ شده بود..ایستادم..اشک هام قطع شدن..همونطور که چشم هاش بسته بودن بهش خیره شدم..چقدر این صورت شکسته شده بود..هنوز همون ریشی که داشت سرجاش بود..خمیده ترشده بود..لاغرتر شده بود..انگار این اون آریا نیست..

فکر کنم متوجه سنگینی نگاهم شد چون چشم هاشو باز کرد..اوامد سمتم اما من سریع رومو برگردوندم و حرکت کردم که برم..

بازوم کشیده شد..برگشتم سمتش..از شدت شرمندگی وبه خاطر اینکه چه بلایی سرش آوردم روم نمیشد توی چشم هاش نگاه کنم..نگاهم به سیب گلوش بود..

آریا- خورشید

چشم هامو بستم...وچقدر دلتنگ این صدا بودم..

آروم آروم چشم هامو باز کردم..بهش خیره شدم..چشم هام پراز اشک شد..چقدر این چهره تغییر کرده بود وچقدر دلم واسه این صدای مردونه تنگ شده بود

چشم های اونم پراز اشک بود اما هیچ کدوم قصد باریدن نداشتن..

آریا-من..من همه جارو دنبال گشتم ولی نبود

نمیتونستم بگم..آریا باید میرفت..تالان هم که اینجاست جونش در خطر

نگاهمو ازش گرفتم با بغض توی گلوم که مانع حرف زدم میشد به سختی گفتم-برو آریا..

نزاشت برم

آریا- بعد از دو سال پیدات کردم.. چطور بزارم بری؟ هـان؟ حرف بزن! دو سال رفتی نفهمیدی چی کشیدم.. نفهمیدی خواب نداشتم هر جا که میدونستم گشتم حتی کشورای دیگه.. بگو چرا؟

من- به خاطر تو..

با تعجب نگاهم کرد..

آریا- چرا من؟

من- آریا برو... من هر کار کردم فقط بخاطر توبود..

آریا- بگو خورشید.. بگو چی شده

چی میگفتم؟؟!! یعنی این آخرین فرصتمه؟ اگر نگم میره و باید چند سال دیگه ببینمش؟؟!! سپهر میاد و باید برم با اون..

نه هههه نمیخوام

به سختی لب باز کردم.. دیگه نمیتونم از ش دور شم

من- من.. من دوست دارم.. داشتم.. سپهر..

سخت بود واسم حرف زدن

من- سپهر از چند سال پیش عاشقشم بود.. چند روز بعد از روز خاستگاری توی کوهنوردی گفت که میخوایم بیایم خاستگاری منم گفتم که نامزد دارم.. اون روز توی بوشهر به خاطر مهسا دعوت شد و گرنه باور کن هیچ ربطی به من نداشت.. توی ویلا قبل از اینکه من وتو رفتیم دور زدیم ناگهانی شنیدم که سپهر از عشقش نسبت به من میگفت.. مهسا عاشق سپهر بود.. نمیتونستم به کسی بگم.. چون هم تورو هم مهسترو از دست میدادم.. فکر میکردم سپهر فراموش میکنه ولی نکرد.. منو تو از دواج کردیم.. تایه مدت پیداش نشد.. بعد شروع کرد به پیام دادن.. نمیدونم شمارمو چجور گیر

آورد.. پیام های عاشقانه میداد.. من توجه نکردم.. بهش التماس کردم.. گریه کردم.. گفتم برو.. من آریا رو دوست دارم ولی توجه نکرد.. تا اینکه اون روز بهم گفت اگر نیای بامن یکی از عزیزات از دست میره.. گفت سه روز فرصت داری

باگریه نگاه آریا کردم.. داشت با عصبانیت نگاهم میکرد

میون هق هق گریه ادامه دادم-اون سه روزی که من حالم بود وتوازم دوری میکردی داشتیم فکر میکردم که چکار کنم.. روز سوم منتظر بودم.. اون روز تو مست بودی ودیر اومدی من مردم آریا.. فکر کردم که بلایی سرت آورده... اما وقتی فهمیدم که سالمی از خوشحالی نمیتونستم کاری کنم.. چندروز گذشت.. خبری از سپهر نشد.. گفتم حتما بیخیال شده واهمیت به تهدیدی که کرد نکردم.. تا اینکه اون روز اومدم بهت خبری بدم که زندگیمونو تغییر میداد اما اون روز تو نیومدی خونه.. گفتن حالت خیلی بده.. سپهر این کارو باهات کرده بود.. گفت این اولشه.. گفت اگر زودتر طلاق نگیری میمیره آریا...

آریا زد به پیشانیش وزیر لب گفت-وای وای.. چقدر من احمق بودم.. حتی نفهمیدم کار کی بود دستامو توی هوا مشت کردم و ادامه دادم-آریا تورو میخواست بکشه.. من کار دیگه ای نمیتونستم بکنم.. اگر تومیمردی من میمردم.. وسپهراينو نمیخواست.. میخواست توزنده باشی تانم به حرفش عمل کنم.. طلاق گرفتنمون ناگهانی شد.. پیش مامان بودم که بهم گفت برو از خونم.. اون موقع من شکستم.. مهسا اومد بهم تهمت زد.. همه ازم دور شدن.. حتی مامان خودمم منو بیرون کرد.. واسه همین زود مراسم ازدواج گرفته شد.. اونشب هیچکس نیومد.. من در انتظار شما سوختم.. من فقط اون شب دنبال کسایی میگشتم نه نبودن.. اون عروسی واسم زهر بود..

بامازیار رفتیم توی بالکن تا باهام صحبت کنه.. من تورو دیدم آریا.. باورت همیشه چقدر خوشحال شدم.. گفتم الان میای منو میبری.. دویدم که بیام پایین پیشت اما تورفتی.. خورد شدم.. فهمیدم واسه کسی ارزش ندارم

از شدت گریه دیگه نتونستم ادامه بدم.. یاد اون روزای سخت منو عذاب میداد.. نشستم روی زمین وسرمو روی شن ها گذاشتم وسی میکردم آرام تر شم..

باصدای آریا سربلند کردم-شب ازدواج چی شد? حامله بودی تو.. شب لزدواج خودتو دستش سپردی

این داشت چی میگفت؟ من حتی توی چشم های سپهر هم نگاهی نکردم

من-سپهر حتی ناخونشم به من نخورد اون شب...اون شب سریع من رفتم و خوابیدم که نیمه شب
آتوسا زنگ زدو گفت که حالت بده..بعدپرسید بینمون چیزی شده نتونستم جواب بدم..

آریا اومد سمتم وبغلم کرد..محکم منو به خودش میفشرد..منم همین طور..دلَم واسش تنگ شده
بود..دلَم برای این آغوش..برای این مرد..

خداروشکر کسی اون اطراف نبود

من-آریا خیلی دوست دارم

آریا-منم..منم دوست دارم زندگیم

بالاخره رسیدیم..باکلی گشتن توی این گرما بالاخره یه سویت کوچک کنار دریایی بایه اتاق خیلی
کوچیک باقیمت پایین واسه چندشب کرایه کردیم..الان داریم باخاله وسایل هارو جاسازی
میکنیم..خاطره هم که خوابه..تا خود عصرکلی کار کردیم..خاطره افتاده توی دهنش همش میگه
دریا..باخاله تصمیم گرفتیم بریم یکم کناردریا..البته ناگفته نماند که خاله باکلی اصرار راضی شد که
بیاد

رفتم سمت لباس ها..یه شلوار راحتی نقره ای ومانتو نارنجی گشاد بلند که خیلیم زیبا بود همراه
شال نارنجی پوشیدم..خاطره هم خواستم شبیه خودم کنم..یه شلوار راحتی نقره ای هم پای اون
کردم..بایه تی شرت ناز نارنجی اون یه ذره موهایش روهم که خودشو کشت ازبس باهاشون ور
رفت،رو با کش نارنجی رنگی بستم..خاله هم لباس محلی بنفش ومشکی پوشید همراه روسری
مشکی ودیگه چادر سر نکرد..از در زدیم بیرون..رفتیم طرف ساحل..یه لحظه اطراف رو نگاه
کردم..اینجا...اینجا دقیقا همونجاست..همونجا که باآریا اومدیم واسه ماه غسل..دست خاطره
روول کردم..خاله هم فهمید ورفت دست خاطررو گرفت..چشم هامو بستم ونفس عمیقی
کشیدم..اشک توی چشم هام حلقه بست..اه که چقدر دلَم تنگه..دلَتنگ کسی هستم که مرا غرق
خودش کردو رفت..غرق عشقش ووجودش..رفتیم هرسه روی شن ها نشستیم..خانواده ای که
کنارمون نشسته بودن یکی از اون ها ویالون ش رو درآورد وخیلی زیبا شروع کرد به نواختن..آهنگ
زیبایی بود وهمچنین غمگین..خاطره بین منو خاله نشسته وسرشو به بازوم تکیه داده وآروم
نشسته وتوی حال خودشه..من فدای دخترم شم که مثل اسمی که باباش واسش گذاشته آرامه...

منم دستمو گذاشتم زیر چونم وبه موج های کوچک دویا که دوان دوان در پی هم وبه دنبال هم به سمت ساحل می اومدن، خیره شده بودم و توی دوران ماه عسلم سیر میکردم.. خاله هم که به اون شخصی که مینواخت خیره شده بود...

چه دورانی.. عشق من و آریا.. عشقی که شعله ور بود.. عشقی که از اون ثمره ی زیبایی به اسگ خاطره من بوجود اومد.. عشقی که دشمن وحسود زیاد داشت.. من از تب دوری آریا در حال سوختم.. جواری به محبت آریا و عشقش نیاز دارم که حدنداره . همچنین به محبت مامان ومهسا وبقیه.. یعنی مهسا چی شد؟ به سپهر رسید؟ نیما چی شد؟ عاشقش شد؟ بلندشدمو کنار ساحل آروم آروم شروع کردم به قدم زدن.. خاطره بهونه گرفت که بیاد منم راضیش کردم که نیومد اما بازم دوست داشت بیاد.. بعد برمیگردم وباخوادم میبرمش.. سرم پایین بود.. داشتیم به حال خودم آروم آروم اشک میریختم.. میخواستیم برم سمت ویلای آریا اما پاهام واسه رفتن به اون مکان سست بودن وتوانشو نداشتیم.. آه آریا بین چی به سرم اومد...

سرم پایین بود.. به شن هایی که گذاشتن پا روی اونها حس عجیبی به آدم دست میداد، نگاه میکردم.. سرمو بلند کردم.. آره من اونجا بودم.. کنار ویلای آریا.. جایی که من واسه ماه عسل اومدم.. رفتم سمتش اما نمیشد داخلش رو دیدم.. برگشتم... سعی کردم با برداشتن قدم های بزرگ به سمت خاطره وخاله مهری برگردم که ناگهان با سر رفتم توی شکم کسی.. از سفت بودن بدنش متوجه شدم که مرده.. اه خورشید حواست کجاست.. سرمو بلند کردم که از اون شخص معذرت خواهی کنم..

من-من عذر می... ..

اما با دیدن شخصی که پیش روم بود حرفم ناتمام موند.. این.. اینجا چکار میکرد.. تپش قلبم شدت گرفته بود.. پاهام سست شده بودن.. دیگه توان ایستادن نداشتیم.. بعد از دوسال این صحنه واسم غیرقابل باور بود.. داشتیم میوفتادم روی زمین که دستای آریا محافظم شدو نگهیم داشت.. پشش زدم.. افتادم روی زمین.. نه من نه آریا هیچکدوم حرفی نمیزدیم.. صورتمو بادستام گرفتم.. خورشید بیدار شو.. آریا نیست.. همش یه خوابه..

دستامو برداشتم ونگاه روبه روم کردم.. کسی نبود.. گریه گرفتم.. میون گریه آروم گفتم-
آ.. آریا!! دیدی همش خواب بود..

به سختی بلندشدم واومدم که برم دیدم آریا کنارم به درختی تکیه داده وچشم هاشو بسته..پس خواب نبود..همش واقعیته..خوشحال شدم..اخ که چقدر دلم واسش تنگ شده بود..ایستادم..اشک هام قطع شدن..همونطور که چشم هاش بسته بودن بهش خیره شدم..چقدر این صورت شکسته شده بود..هنوز همون ریشی که داشت سر جاش بود..خمیده تر شده بود..لاغر تر شده بود..انگار این اون آریا نیست..

فکر کنم متوجه سنگینی نگاهم شد چون چشم هاشو باز کرد..اومد سمتم اما من سریع روم برگردوندم و حرکت کردم که برم..

بازوم کشیده شد..برگشتم سمتش..از شدت شرمندگی وبه خاطر اینکه چه بلایی سرش آوردم روم نمیشد توی چشم هاش نگاه کنم..نگاهم به سیب گلوش بود..

آریا-خورشید

چشم هامو بستم...وچقدر دلتنگ این صدا بودم..

آروم آروم چشم هامو باز کردم..بهش خیره شدم..چشم هام پراز اشک شد..چقدر این چهره تغییر کرده بود وچقدر دلم واسه این صدای مردونه تنگ شده بود چشم های اونم پراز اشک بود اما هیچ کدوم قصد باریدن نداشتن..

آریا-من..من همه جارو دنبال گشتم ولی نبود

نمیتونستم بگم..آریا باید میرفت..تا الان هم که اینجاست جونش در خطر

نگاهمو ازش گرفتم بابغض توی گلوم که مانع حرف زدم میشد به سختی گفتم-برو آریا..

نزاشت برم

آریا-بعداز دوسال پیدات کردم..چطور بزارم بری؟هـان؟حرف بزن!دوسال رفتی نفهمیدی چی کشیدم..نفهمیدی خواب نداشتم هر جا که میدونستم گشتم حتی شورای دیگه..بگـو چرا؟

من-به خاطر تو..

باتعجب نگاهم کرد..

آریا-چرا من؟ من این دوسالو به امید تو زندگی کردم..میدونستم روزی میرسه که همه چی تموم میشه

آریا حرفی نزد وشالمو از سرم انداخت..بادست توی یه حرکت موهامو باز کرد..دراثر باد ملایمی که اون اطراف میوزید موهام توی هوا پخش بودن..آریا دست کرد توی موهام..بو میکرد..
آریا-این موها چرا مشکین؟

من-چون دیگه خورشیدی وجود نداره که بخواد باروشنی ادامه بده زندگیشو

آریا-الان من اینجام..پس مهتاب من همون خورشیده

مهتاب..آره مهتاب..خودشم میدونست که من به مهتاب تبدیل شدم..

حرفی نزدم..داشتم از ته دل حسش میکردم..دستمو کشید ورفتم زیر درخت توی اون تاریکی شب که اون اطراف رو کمی ترسناک کرده بود،نشستیم..کنارهم نشستیم و سرمن روی شانمش بود..هنوزم اون دستش توی موهام بود..واون یکی دست اونم توی دست من بود..چقدر دلم برای این دستا تنگ شده بود..

آریا روی موهامو بوسید..لبخند زد..از ته دل..لبخندی که خیلی شیرین بود..دستشو نزدیک لبم آوردم وبوسه ی عمیقی روش نشوندم

_مامایی

به سمت صدا برگشتیم..خاطره ی من بود..داشت گریه میکردو منو صدا میزد اما با روبه روشن شدن این صحنه ایستاد وباتعجب به ما خیره شده بود..خاله هم عقب تر ایستاده بود..انگار هردو منتظر بودن بدونن این کیه!آریایی که هرچند باوجود دیدن عکس هاش الان ناشناخته تر بود..

آریا بلندشدو ایستاد..منم سریع بلندشدم..آریا همونطور که نگاهش به خاطره بود گفت-خورشید یادم رفت پپرسم..پس این بچه کیه!؟

لبخندی زد..همیشه منتظر بودم بینم وقتی بچشو میبینم چه حسی داره وچه عکس العملی نشون میده

توی چشم هاش خیره شدم وگفتم-دختر تو

نگاهش توی یه حرکت چرخید سمت من.. اول ابروهاش رو توی هم گره زد وبعد سریع چشم هاش از تعجب باز شدند..

آریا-د...دختر من؟ اما اون که بچه سپهر بود

من-روزی که تو توی بیمارستان بودی من میخواستم بهت بگم اما نشد واسه همین مجبور شدم اونو بچه سپهر معرفی کنم

آریا-شناسنامه چی

من-نداره

دیگه حرفی نزدونگاهشو دوخت به خاطره.. دختر کم هم همینطور با تعجب خیره شده بود..

آریا آروم آروم و باگام های آهسته رفت سمتش.. دست هاش مشت بود..

رفت جلوش و روی زانو نشست.. اول نگاهش کرد اما سریع کشیدش توی آغوشش.. شروع کرد به گریه کردن.. مرد من داشت گریه میکرد.. چرا؟ چون من بچشو ازش دور کردم و اونم حسرت داشتن بچش به دلش موند؟

اشک های منم ریختن.. نگاه خاله کردم.. گنگ نگاهم میکرد.. رفتم پیشش

خاله مهتری-دخترم این شوهرته

سرمو به علامت مثبت تکون دادم.. خاله خداروشکر کرد و بهم تبریک گفت

آریا همچنان در همون حالت بود.. رفتم پیشش.. منم روی زانو کنارشون نشستم.. دست گذاشتم روی شانسی

من-منو ببخش که دختر تو ازت دور کردم

آریا از خاطره جداشد و باگریه روبههم گفت-خورشید باورم نمیشه که من باباشدم.. اونم دختری به این نازی.. آرام باباش

دست کشیدم روی صورتش و گفتم-عزیزم آره اون دخترته اما اسمش خاطره هست.. خاطره ای از تو.. از عشق من و تو.. ثمره ی ما

آریا اومد حرفی بزنه که خاطره گفت-مامایی این تیه؟ (مامان این کیه)

دستشو گرفتم وگفتم-این پدرته..این بابایی بود که گفتم یه روزمیاد

خاطره باذوق نگاه آریا کرد وخندید

فکرکنم آریا هم مثل من دلش واسه خاطره ضعف رفت که محکم توی بغلش گرفتش و شروع کرد به بوسیدنش..لپ های دخترم از بوسه های باباش سرخ شده بودن

آریا با لبخندروبههم گفت-چرا شبیه مانیست

من-شبیه بابام شده..

خاله هم اومد جلو و به آریا سلام کرد..آریا دستش وبوسید و کلی ازش تشکر کرد که توی این مدت مارو نگه داشته..

سوار ماشین آریا شدیم که بریم سمت ویلایی که ما اونجا بودیم..وقتی رسیدیم دم درش،خاله وخاطره رفتن داخل ومن موندم پیش آریا..برگشتم سمتش..بههم خیره شده بود..منم بهش خیره شدم..بدون حرکتی یا لبخندی..عادی عادی..توی همون حالت آریاگفت-باورم نمیشه الان توکنارم باشی

من-منم باورم نمیشه بالاخره بعد از سه سال به خواستم برسیم..به عشقم

آریا-من فدای تو بشم که چقدر عذاب کشیدی

من-همش بخاطر عشق زیادی هست که بهت دارم

دستشو روی گونم آروم به حالت لمس،میکشید..اومد نزدیک..نزدیک تر..قلبم شروع کردبه تپیدن..انقدر اومد نزدیک که فاصله از بین رفت..تمام فاصله ها ازبین رفت..دیگه بین من وعشقم فاصله ای نمونده بود..فقط خود خدا میدونه که من چقدر عاشق این مردم..

بهتر از این نمیشد..دوست داشتم همه چی همین الان متوقف شه

ازم جداشد..چشم هاش خمار بود..

آریا-الان متوجه میشم که چقدر دلم واست تنگ شده بود ودوباره نزدیک شد....آره دل منم واسه این مردتنگ شده بود..خدایا خودت میدونی که من بدون آریا یه لحظه هم نمیتونم دیگه نفس بکشم پس برام نگهش دار..

من-بریم داخل

آریا-خورشید بیا برگردیم..بیا سرخونه زندگیت

چشم هامو روی هم فشردم وگفتم-معلومه که میام فقط....

آریا-فقط چی

باناراحتی گفتم-من هیچوقت کسایی که از مون دوری کردن ونمیبخشم..من توی سخت ترین شرایط بچمو بزرگ کردم..دخترم حتی نمیدونه پارک چیه..حتی نمیدونه شهرچیه..دوسال تمام رو توی یه روستا زندگی کرد..فقط چند نفر تاحالا دیده..نمیدونه جمعیت شلوغی یعنی چی? میفهمی? من اگر مامانم وبقیه اونطور بامن نمیکردن الان همه چی فرق داشت..من توی مدتی که پیش سپهر بودم نیاز داشتم یه نفر باهام همدردی کنه ولی هیچکس نبود..مثله چی در دامو توی دلم نگه داشتم..نمیتونم کسیو ببخشم..حتی..حتی مادر تو..حتی مادر من..حتی مهسا..با اینکه شکست خورد اما بد قضاوت کرد..نمیتونم

دست گذاشتم روی صورتم و زار زاراشک ریختم..سرمو توی سینش فشرد و سعی داشت آروم کنه

آریا-باشه..باشه..منو ببخش..تقصیر منم بود..باید دنبال اصل قضیه میگشتم..

همون طور که گریه میکردم گفتم-اون شب که پانته آرو بوسیدی مردم..دیگه متوجه شدم توی این شهر..توی این دنیا کسی نیست که من براش مهم باشم

آریا-خورشید بخدا اونشب من از زور گریه..از زور اینکه نشکنم چون باسپهر رقصیدی..داشتم جلوی اشکامو میگرفتم که پانته آی کثافت سریع این کارو کرد بعد که تورفتی ومتوجه شدم مارودیدی باهش بر خورد بدی داشتم..حتی توی این مدتی که نبودی هم کلی سپهر و پانته آرو کتک زدم که بگن اما چیزی نمیگفتن..میگفتن نمیدونن..سپهرم دربه در دنبال بود..

ازش جداشدم وگفتم-خانوادم چی

آریا-مامانتم روزای اولی نگران بودو به روی خودش نمیآورد اما بعدازیکسال حالش بدشد..یک هفته توی بیمارستان بود..خودشو میزد ومیگفت دخترم دخترم

اه مامانم..دلم واست تنگ شده..چرا? گناه من از این زندگی چی بوده?

من - مهسا چی؟ خوشبخته؟

آریا - اونم خوبه.. نیما میگفت که داره باهاش کنارمیاد ولی بازم عاشق سپهره.. هنوزم هرشب گریه میکنه.. میگفت هیچوقت نمیتونه فراموشش کنه چندبارم دعواشون شد که مهسا گفت پس برو ولی نیما هم عاشق مهساسه.. مهسا از نبودنت عکس العملی نشون نمیداد جلوی ما وبقیه میخواست خودشو به بیخیالی بزنه اما نیما میگفت که بعد از بدشدن حال مامانت اونم کلی داغون شده بود وگریه میکرد.. کلی هم ماهان رفت سپهرو زد.. بخاطر این جریان سپیده هم رابطش با مهسا کم رنگ تر شد.. ماهان و اتوسا هم که عاشق هم شدن والان توی دوران آشناهی هستن.. مژده دوستت هم که الان نامزد کرده و قراره برن تهران.. مامان منم که هنوز تغییری نکرده.. ولی باور کن خورشید همه نگرانت هستن

پوز خندی زدم و گفتم - هه معلومه..

وازمایشین پیاده شدم.. همشون نامردن.. نامرد.. بدون من هرکسی سروسامون گرفت.....

دوروز گذشت.. امروز قراره برگردیم شیراز.. برگردیم که زندگی شیرینمو دوباره ادامه بدم اما ایندفعه از نو

کلی اصرار کردیم که خاله بیاد اما گفت نه.. منم قول دادم که همراه بهش سرزنم.. واسه خاله بلیط گرفتیم که برگرده روستا ما هم حرکت کردیم سمت شیراز...

الان ساعت ۶ هست.. نیم ساعتی میشه حرکت کردیم.. خانوادگی.. سه نفری داریم میریم.. باهم.. چه حس قشنگی.. خاطره روی پام نشسته و داره بیرونو نگاه میکنه و شیر میخوره.. منظره چالوس فوق العادس.. بخاطر این زیبایی خاطره ارومه و گرنه عمرا..

توی سکوت.. آریا آهنگ شب از دواجمونو گذاشته و هر دو به یاد اون شب زیبا توی فکر فرورفتیم...

تودلم همیشه هستی

پیش روم اگه نباشی

عاشقت که میشه باشم

آرزوم که میشه باشی

دوری وازم جدایی

ولی کنج دل یه جایی داری
مثله نبضی تو وجودم
که میزنی وبی صدایی
شبا وقتی تو تنهایی پریشونه
سراغتو میگیره این دل دیوونه
جواب به خستگی هام تویی درمونم
خودت نیستی هنوزم از تومیخونم
توفکر داشتنت مثل خود مجنونم
امید آخرم عشقت شده جونم
از این شب های دلتنگی دیگه خستم
از این حسی که اسمشو نمیدونم
کس نمیدونه این دل دیوونه وقتی میگیره از تومیخونه
من فقط میخوام که باشم تا برای تو فداشم
تو دلم همیشه هستی
پیش روم اگه نباشی
عاشقت که میشه باشم
آرزوم که میشه باشی
دوری وازم جدایی
ولی کنج دل یه جایی داری
مثله نبضی تو وجودم
که میزنی وبی صدایی

شبا وقتی تو تنهایی پریشونه

سراغتو میگیره این دل دیوونه

جواب به خستگی هام تویی درمونم

خودت نیستی هنوزم از تومیخونم

توفکر داشتنت مثل خود مجنونم

امید آخرم عشقت شده جونم

از این شب های دلتنگی دیگه خستم

از این حسی که اسمشو نمیدونم

کس نمیدونه این دل دیوونه وقتی میگیره از تومیخونه

من فقط میخوام که باشم تا برای تو فداشم

(فداشم) سامی بیگی

آریا دستمو گرفت و روی فرمون گذاشت.. دستمو به نرمی فشرد.. بهش لبخند زد.. خاطره سرشو
چرخوند و نگاه دستمون کرد..

خاطره-بابایی تو مامایی رو دوش دالی؟ (بابا تو مامان رو دوست داری)

هر دو خندیدم که آریا روبه خاطره گفت-خیلی.. تورو هم دوست دارم دخترکم

خاطره هم چیزی نگفت و سرشو گذاشتم روی قفسه سینم و به آریا خیره شد.. بالاخره خوابش
برد.. منم یکم خوابیدم

توی مسیر کلی این طرف و اون طرف رفتیم و شب هم توی هتل خوابیدیم و صبح دوباره حرکت
کردیم.. بخاطر حرفم آریا هر جایی که پارک بود می ایستاد و خاطره رو میبرد اونجا و کلی خرجش
میکرد و خاطره هم چون واسش تازگی داشت کلی کیف میکرد.. من از این لحظات هر لحظه
خداروشکر میکردم.. بازم میگم خدایا شکرت.. شکرت بخاطر اینکه دوباره زندگیمو دادی.. حتی
نگاهی از خدا به زندگی من باعث خوشبختی و وجود آرامش میشه.. من راضیم از همه چی...

بالاخره رسیدیم شیراز.. رسیدیم به خونمون.. خونه ی ما.. وارد شدم.. چشم هامو بستم.. چقدر دلم واسه اینجا تنگ شده بود.. میخواستم همه چیزو لمس کنم تا بفهمم که این رویا نیست.. خاطره هم کلی ذوق میکرد چون بچم تا حالا چیزای زیبارو ندیده بود والان داشت میدید.. آریا قبل از اینکه بیایم خونه رفت وباهم واسه دخترم شناسنامه گرفتیم.. خاطره ارجمند.. خیلی زیبا.. فرزند خورشید قاسمی وآریا ارجمند.. اسم های ما سه نفر در کنارهم خیلی زیبا ودلنشین بود.. درسته که آریا شوهرم نبود اما رفتیم و آزمایش دادیم وسند ازدواج و طلاق رو هم بردیم وثابت شد که خاطره فرزند آریاست

اتاق خاطره آماده بود.. آریا آماده کرده بود.. میگفت از رویای ما دونفر داشته زندگیشو میگذرونده.. اتاق ماهم تغییری درونش ایجاد نشده بود.. هنوز همونطور.. همه چیز دست نخورده بود..

به خاطره شام دادم.. همون نهاری که غذا اومده رو گرم کردم وبهش دادم و خوابیدم.. رفتیم ودوش گرفتیم.. بعد از اینکه دوش گرفتیم رفتیم با دلی خوش واسه شب شام آماده کنیم.. آریا هم رفت حمام.. بعد از اینکه واسه شام غذا درست کردم رفتیم توی اتاق.. آریا فقط شلوار پوشیده بود وبدون لباس بود یعنی بابالاتنه لخت.. جلوی آینه داشت موهاشو خشک میکرد باسشوار.. یه نگاه به تیپم انداختم.. یه دامن کوتاه قرمز که به پوست سفیدم میومد وباموهای مشکیم هم تضاد خوبی ایجاد کرده بود.. یه تاپ مشکی باطرح های قرمز هم پوشیدم.. موهامو هم بسته بودم وآرایشم هم رژ قرمز بود.. فقط واسه آریا به خودم رسیده بودم.. وگرنه توی این سه سال اصلا به خودم نرسیده بودم تا الان..

آریا متوجه اومدنم نشد.. رفتیم پست سرش واز پشت دستمو دور کمرش حلقه کردم.. سرمو به کمر برهنش چسبوندم وچشم هامو بستم.. متوجه شد.. سشوار رو خاموش کرد.. دستشو روی دستم گذاشت.. برگشت سمتم.. نتونستم چشم ازش بردارم.. عجب هیکلی داشت.. چشم ازش برداشتم و نگاهش کردم.. چشم هاش بسته بود..

بهش خیره شدم.. هنوز باورش واسم سخت بود.. فقط خداکنه دیگه ردپای سپهر توی زندگیم نباشه

آریا چشم هاشو باز کردو سرشو پایین گرفت ومنو بوسید.. چشم هامو بستم.. حس شیرینی داشت.. ته دلم لرزید

آریا ازم جدا شد و به عقب هلم داد.. باتعجب نگاهش کردم.. ناراحت شدم.. یه دفعه ای چش شد?

آریا چشم هاشو بست و روی صندلی اتاق نشست و سرشو بادستاش گرفت..رفتم بالای سرش
من-چی شد یه دفعه?

آریا-تو...تو زن من نیستی..نمیتونم تاوقتی که زن اون سپهری بهت نزدیک شم
بلندشدم..سپهر..سپهر..نمیدونم..بعد از اون مدتی که پیشش بودم دیگه حس بدی نسبت بهش
نداشتم..نه بخاطر اینکه پیشش بودم بخاطر اینکه حتی دستم بهم نزد..انقدر پاک بود..هرکسی
جای اون بود از موقعیتی که تنها بودیم استفاده میکرد..بازم شکر

رفتم جلوی پای آریا روی زانو نشستم و گفتم-بینم آریا..من کتباً زن اونم نه قلباً..قلب من وهمه
چیزم مال توهست..من به جز تو حتی نمیتونم به کس دیگه ای نگاه کنم..حلال و حرومیش واسم
مهم نیست..فقط میخوام کنار تو باشم..بین..بین

وبه انگشتی که هنوز توی دستم بود اشاره کردم و گفتم:هنوز به عهده‌ی که باهات بستم، وفادارم
سرشو بلند کرد..اشک توی چشم هاش حلقه زده بود..دست هاش رو باز کرد..رفتم و روی پاهاش
نشستم..سرشو توی موهام فرو برده بود و بو میکشید..من عاشق آریا هستم..

با دستش سرمو چرخوند سمتش و لب هاش رو روی لب هام گذاشت....

صبح وقتی چشم باز کردم ساعت ۹ بود..آریا خواب بود..بلندشدم و رفتم دوش گرفتم و رفتم یه سربه
خاطره زدم..خواب بود..الهی من فدای شم

رفتم پایین...شام روی گاز بود هنوز...اوف بو کرده بود..ریختمشون دور و ظرف هارو شستم..

یه میز مفصل صبحانه آماده کردم و رفتم هردوشون رو بیدار کردم..آریا خاطره رو توی بغل گرفت
و رفتیم و باهم صبحانه خوردیم..

آریا آماده شد و رفت سرکار..منو خاطره هم رفتیم توی اتاق دخترم

خاطره باذوق و برق خاصی که توی چشم هاش بود روبهم گفت-مامایی دیدی چه اتاقم اوجله?

من-آره مادر خوشگله

اتاقش کلا ست صورتی رنگ بود..یه تخت کوچولو و یه کمد توی اتاق بود و یه میز کوچک هم وسط
بود واسه بازی کردنش

خاطره-مامایی بیا بازی

قبول کردم و نشستیم چند ساعت بازی کردیم..همه

بی حال رو به خاطره گفتم-مامان خستم شد دیگه خودت بازی کن

همون لحظه صدای زنگ خونه به صدا در اومد..کی میتونه باشه؟آریا که الان نیامد

بلندشدم و رفتم از پله ها پایین..خاطره هم با دو اومد که دیگه هر دو مون نزدیکای در بودیم که
خاطره خورد زمین..

من-اه خاطره واسه چی میدویی

گریه نکرد فقط آخش بلندشد..رفتم نزدیکش و بغلش کردم..

شالی انداختم روی سرم و باهم رفتیم توی حیاط..

خاطره-مامایی پام دلد پرفت(پام درد گرفت)

همونطور که درو باز میکردم گفتم-خب واسه چی میدویی؟

ودرو باز کردم..خاطره داشت دلیل میاورد که چرا دویده اما من گوش هام بسته بود..چیزی
نمیشنیدم..فقط به کسانی که روبه روم بودند چشم دوختم..باورم نمیشد..قلبم داشت از جا کنده
میشد..بعد از سه سال دیدن تصویر کسانی که ازم گذشتن واقعا درد آور بود..

مامانم زد زیر گریه و گفتم-خورشیدم قربونت بشم..دخترکم کجا بودی تو؟منو کشتی

چشم هامو بستم و سعی کردم جلوی خودمو بگیرم تا گریه نکنم..روبه روی من مامانم ومهسا
وسپیده وسمیرا جون وآتوسا قرارداشتند..وای نه سپیده..به مازیار میگه ومیزیار هم به سپهر..

یه قدم رفتم عقب وبه همشون خیره شدم..مامانم شکسته تر شده بود..سپیده هنوز هم به همون
زیبایی..آتوسا هم به همون زیبایی..سمیرا جون هم بدون تغییر..انگار بدون من چیزی در حال
تغییر نبوده

ومهسا..بهش چشم دوختم..قبلم لرزید..زیر چشم هاش گود افتاده بود فقط..انگار هنوز که هنوزه
به خاطر کار من داره گریه میکنه..

اونم بهم خیره شده بود.. اخمی کردو برگشت و رفت.. کسی متوجه نشد.. آره بازم رفت.. ناخود آگاه
یه قطره اشک چکید..

مامانم اومد نزدیک و خواست بغلم کنه

رفتم عقب تروباخشم گفتم- جلونیا

مامانم تعجب کرد..

سمیراجون- فقط اومدم نوه م رو ببینم

بازم اون بغض اومد سراغم

من- اومدی کیو ببینی؟ الان؟ وقتی نوه ت بهتون نیاز داشت کجا بودید؟ وقتی که با من مثله یه سگ
بر خورد میکردید چی؟ یکتون اومدید پیرسید چته؟ یا حداقل بگین خورشید چه مرگته؟ من...

با دست آزادم زدم توی تخت سینم و بلندتر ادامه دادم- من چی کشیدم رو میدونید؟ من نیاز داشتم
یکی راهنماییم کنه.. یکی باهام همدردی کنه.. یکی کمکم کنه.. ولی من تنها بودم.. فقط من بودم
ومن.. مامان تو.. توچی؟ گفتمی چته دخترم؟ چرا یه دفعه تصمیم گرفتی بزنی زیرهمه چی؟ فقط گفتمی
برو که آبرومو بردی... سپیده تو چی؟

از زور گریه دیگه نتونستم ادامه بدم.. دستمو جلوی دهنم گرفته بودم و گریه میکردم..

بازم پر بودم... درد من خالی نمیشد.. کینه وجودمو پر کرده بود.. خاطره هم از گریه من گریه میکرد..

من- برید.. نمیخوام ببینمتون

و برگشتم و با دو رفتم سمت خونه.. صدام میزدن.. مامانم با اون صدایی که توش طوفانی از درد و غم
بود صدام میزد.. دلم خون میشد اما کاری نمیتونستم کنم

رفتم داخل و درو بستم.. خاطره رو گذاشتم روی زمین و پشت در نشستم و گریه کردم.. دخترم سعی
داشت آرومم کنه ولی نمیشد..

انقدر گریه کردم که آروم شدم.. سرمو بلند کردم دیدم خاطره کنارم روی زمین نشسته و یه لیوان
آب دستشه.. متوجه نگاهم شد سریع بلند شد و لیوان آب رو گرفت طرفم

لبخند زدمو ازش گرفتم.. چند قلوپ بیشتر نتونستم بخورم..

بلندشدم..دوست داشتتم بیرونو ببینم..درو آروم باز کردم ورفتم بیرون..به جایی که تا چند دقیقه پیش بودند نگاه کردم..خالی بود..رفتم و روی تاب نشستم..خاطره هم اومد کنارم..نشسته بودیم..دیگه عصر شده بود..حتی نهار هم نخورده بودیم..خاطره که روی پام خوابش برد..

باصدای آریا برگشتم سمت صدا

آریا-خورشید کجایی..نیم ساعته دارم صدات میزنم

من-ببخشید حواسم نبود

اومد کنارمو گونمو بوسید ومنم بهش خسته نباشید گفتم

خاطره رو بغل کرد وباهم رفتیم داخل..

روی مبل نشستم..آریا هم رفت و خاطره رو گذاشت توی اتاقش وبعداز عوض مردن لباس هاش،اومد پیشم نشست

آریا-چی شده؟ناراحت به نظرمیای

من-مامان اینا اومده بودن

سرشو به پشتی مبل تکیه دادوگفت-میدونم..من خبردارم

من-آریا من نمیتونم ببخشمشون

وسرمو گذاشتم روی شونش وبی صدا اجازه دادم اشک های اضافی فرو بریزن

آریا-خانومم بسه دیگه..

سرمو بلندکردمو دستشو گرفتم

من-آریا حس بدی دارم..میتروسم سپهر کاری کنه..نمیدونم..ولی نمیخوام از دستت بدم..آریا

توروخدا هیچوقت ولم نکن..نزار سپهر بیاد

آریا هم انگار نگران بود

آریا-نترس..من همیشه پشتتونم..دیگه نمیزارم اتفاقی بیوفته

لبخند زدم..این مرد همه زندگی منه..چطور میتونم بازم ازش جداشم

من - خیلی دوست دارم.. خیلی

بههم لبخند زد..

آریا- منم خیلی دوست دارم..

گونشو محکم بوسیدم.. بلندشدمو رفتم که به کارام برسیم اونم تلوزیون تماشا کرد... از صبح که هیچی نخوردم ضعف کرده بودم.. بعداز کارام حتما یه چیزی درست میکنم..

لباس هارو شستم وهمچنین تمام ملافه ها وپرده های اتاق که توی این مدت کثیف شده بودن.. رفتم توی حیاط تا روی طنابی که اونجا وصل بود پهن کنم.. هوا تاریک بود.. از این حیاط میترسیدم..

شروع کردم به پهن کردن لباس ها.. احساس کردم صدای پا میاد.. برگشتم سمت خونه ولی در بسته بود.. اهمیت ندادم ومشغول شدم.. باز همون صدا.. دیگه ترسیده بودم واقعا.. آب دهنمو به سختی قورت دادم.. پشت یکی از ملافه ها احساس کردم کسی ایستاده... آره.. واقعا جدی بود.. از ترس دستو پام میلرزید.. اومدم صدای آریا بزنگم که دستمالی جلوی دهنم گرفته شد... هرچی تقلا کردم بی فایده بود.. نه نمیخواستم بلایی سرم بیاد.. همونطور که تقلا میکردم، گریه هم میکردم.. چشم هام کم کم بسته شد ودیگه چیزی نفهمیدم....

وقتی چشم باز کردم تار میدیدم.. بی حال بودم.. دوست داشتم بخوابم اما... یه دفعه یادم اومد که کجام!!!! نهمه منو دزدیدن

سریع چشم باز کردم.. توی یه اتاق کوچک وتاریک بودم. نور کمی که از پنجره به اتاق میتابید باعث شده بود اتاق کمی روشن بشه.. بادقت نگاه کردم.. دیوار ها سبزه تیره بودن وخیلی هم کثیف.. یه نگاه به خودم انداختم.. همون لباس وشلوار راحتی سفید رنگ تنم بود که الان به رنگ سیاه تبدیل شده بودند.. شال هم سرم نبود.. دست وپام ودهنم بسته بود.. نمیتونستم بلندشم.. آریا... خاطره.. کجایید؟ خدایا کمکم کن.. اون دلشوره ای که داشتم درسته.. خدالعنتت کنه سپهر.. همونطور دهن بسته که گریه میکردم، سعی کردم که صدامو بالا ببرم امانمیشد..

در اتاق باصدای بدی باز شد.. نگاه کردم ببینم کیه... خودش بود.. سپهر عوضی.. این هم شکسته شده بود وریش هاش دراومده بودند.. جلوم قرار گرفت.. ایستاده بودو فقط زل زده بود بههم.. زیر نگاه

اون پست داشتم له میشدم.. باخشم نگاهش کردم.. متوجه شدم که داره بی صدا گریه میکنه.. اشک هاشو پاک کردو اومد جلوم روی زانو نشست.. سعی کردم برم عقب تر.. سپهر با چشم های اشکیش گفت- خورشید.. باورم نمیشه اینجایی.. برگشتی پیشم? فهمیدی که چقدر دوست دارم?

یه نگاه به اطرافش کردو گفت- کو بچم? بچم که توی شکمت بود کجاست?

خدای من این چی میگفت? ترسیده بودم.. قلبم تند تند میزد.. انگار میخواست از جاش کنده بشه.. سپهر- با یه حرکت چسب رو از دهنم کند.. من- سپهر.. تورو خدا بزار برم..

سپهر- خورشید کجا بودی? دوسال تمام منو کشتی و رفتی.. نگفتی من این دوسال کجا بودم? من این دوسال رو بستری بودم.. توی تیمارستان بستری بودم

بلندتر جوری که تمام ستون بدنم لرزید گفت- میدونی چرا؟ چون از دوریت من مردم.. الانم فرار کردم که بیام پیشت.. چون بهم گفتن برگشتی که بیای پیشم ولی من نبودم

چشم هام گرد شدن.. خدایا سپهر دیوونه شده? اون کنترل نداره بر رفتارش.. اگه کاری کنه چی?

من- من پیش تو نیومدم بفهم.. من اومدم پیش پدر دخترم.. پیش آریا.. تو واسه من هیچوقت جایی نداشتی ونداری ونخواهی داشت.. بفهم.. حالا هم بزار برم.. برو.. چندماه عمرمو پیش تو سیاه کردم ولی دیگه اجازه نمیدم

یکی محکم خوابوند تو گوشم که جیغ بلندی زدم واز پهلو افتادم..

اومد جلو وموهامو توی دست گرفت وگفت- دیگه بسه.. هرچی باهات مدارا کردم، الان دیگه نمیتونم.. تو زن منی.. هر کار که بخوام میکنم

وتوی یه حرکت لباسشو از تنش کند...

نه.. از ترس شروع کردم به جیغ زدم.. بین جیغ هام هم التماس میکردم

من- سپهر تورو خدااااا.. سپهر نه..

سپهر اومد و جلو سعی داشت بهم نزیک بشه اما من همچنان جیغ میزدم...یه لحظه توی همون حالت بی حرکت موند...هیچ حرکتی نکرد...ترسیدم..چشمام داشتن از حدقه میزدن بیرون به خودش اومدو بلندشده لباسشو برداشت ورفت بیرون..انقدر گریه کردم وکردم که چشم هام بسته شدن.....

وقتی چشم باز کردم توی همون حالت بودم..سرمو بلند کردم..سپهر روی یه صندلی نشسته بود..از ترس سریع نشستم

جلوی دهنم دوباره بسته بود..

سپهر گوشه در آورد وگفت-میخوای با عشقت حرف بزنی؟

حرفی نزدم..یعنی نمیتونستم بزنم..اومد کنارم..دوتا مرد هیکل گنده هم اومدن وبازو هامو گرفتن..

سپهر اومد جلوم روی صندلی نشست وشماره گرفت..زد روی بلندگو

داشت بوق میخورد..بالاخره بعد از چندتا بوق صدای آریا توی گوشه بلندشد

آریا-بله

سپهر-به به آقای ارجمند

آریا-تو...نامرد عوضی خورشید کجاست؟بخدا شاهده فقط دستم بهت برسه میکشمت

سپهر-آروم باش..بیین کی داره کیو تهدید میکنه..تو عوضی هستی..خورشید شوهر داره..شوهرش هم منم

آریا-خفه شو..مگه وقتی تو تهدیدش کردی به این چیزا هم فکر کردی؟

سپهر-من عاشق خورشیدم..حتی توی بی لیاقت هم حسست به پای من نیمرسه..من به خورشید گفتم که خوشبختش میکنم ولی توجه نکرد..الانم جوردیگه ای باهاش برخورد میشه

آریا-تورو خدا کاریش نداشته باش..اون دخترش منتظره..همه منتظرشن..کاری باهاش نداشته باش..هرکاری داری بامن حساب کن

نه نباید آریا بیاد..سپهر قطعاً میکشتش..همون طور دهن بسته سعی میکردم به آریا بفهمونم نیاد

آریا- خورشید....

سپهر- دهنشو باز کنید

دهنمو باز کردن

من- آریا|||

آریا- خورشیدم.. خورشید من نگران نباش آزادت میکنم

من- باشه باشه.. فقط تو نیا.. آریا تو رو خدا به حرفشون گوش نکن نمیتونن کاری بامن داشته باشن.. توفقط مراقب خاطره و خودت باش

آریا- چی میگی؟ هان؟ معلومه که میام میبرمت

سپهر اشاره کرد که دهنمو ببند و بستن.. تقلا کردم که نبندن اما بی فایده بود.. گریه میکردم.. نباید بیاد..

سپهر- ساعت ۵ به آدرسی که میفرستم بیا.. اونجا میان دنبالت و بیا اینجا.. یا تو یا خورشید.. اگر بیای خورشید آزاد میشه

آریا- باشه من الان راه میوفتم.. و گوشیه قطع کرد

سعی کردم که دست و دهنمو باز کنم اما نمیشد.. میخواستم التماس کنم که کاری باهاش نداشته باشن

سپهر- نه خورشید.. عزیزم نمیتونم دهن تو باز کنم چون حوصله حرف های الکی رو ندارم

سپهر صدلی رو گذاشت کنارم و بلند شد از روش.. اون دو تا مرد بلندم کردن و گذاشتن روی صدلی.. و دستمو از پشت بستن.. هم چنان پا و دهنم هم بسته بود..

سپهر- الان اون نامرد میاد

ورفتن بیرون.. بی صدا اشک ریختم.. خدایا خودت بزرگی.. نزار اتفاق بدی بیوفته..

حدود یک ساعت گذشت.. در باز شدو سپهر اول وارد شد.. و پشت سرش اون دومرد که بینشون آریا بود.. آریا دست هاش بسته بود.. تا چشمش به من افتاد خواست بیاد طرفم ولی نداشتن

آریا- خورشید خوبی؟

سرمو تکون دادم.. نمیخواستم ناراحت شه.. ولی چه خوبی؟ چندروز بود که اینجا بودم.. کتیف و خاکی شده بودم.. دهنم خشک شده بود.. دیگه توان نداشتم.. جونم تو تنم نمونده بود..

آریا رو نگه داشته بودن.. اون دو تا مرد کنارش بودن و بازو شو گرفته بودن

آریا- بزار خورشید بره

سپهر- نچ نچ.. اول تکلیف همه چی روشن میشه بعد

سپهر رو کرد بهم و گفت- خورشید تو فقط به یه شرط از این در خارج میشی.. اونم اینکه برگردی خونه من

آریا- اجازه نمیدم.. دیگه بسه هرچی عذابش دادی

سپهر- خفه شو.. تو اصلا خورشیدو دوست داری؟ این منم که از تب عشقش دارم میسوزم.. تو... نمیفهمی

آریا داد زد- بسه دیگه... به خودت بیا.. زندگی همه رو خراب کردی... به خودت بیا مرتیکه

سپهر باخشم به طرفش هجوم برد و یقشو چسبید

از لای دندون غرید- زندگی من چی؟ هان؟

ورفت عقب... پشتش به ما بود.. آرام شروع کرد به حرف زدن..

سپهر- من خورشیدو خیلی دوست دارم.. بدون خورشید حتی نمیتونم یه لحظه هم نفس بکشم..

شما همتون نامردید.. این دنیای خالی و پوچ چیزی من درونش ندیدم

و دستشو برد پشتش و از پشت کمرش اسلحه ای رو آورد..

چشم هام گرد شدن.. این... این داره چکار میکنه؟ قبلم داشت از جاش کنده میشد.. حس بدی

داشتم.. اگر بخواد منو بکشه چی؟ بچم.. آریا.. اینارو چکار کنم؟

نگاه آریا کردم.. اونم متعجب بود از حرکت ناگهانی سپهر

چشم ازش برنمیداشتم..میخواستم اگر که میمیرم لحظه های اخر واخرین صحنه توی ذهنم
ووجودم متعلق به مردی باشه که واسه خوشبختی بین من واون هزاران مانع وجود داره..خدایا من
این همه سختی کشیدم واسه این؟ واسه اینکه اخرش بخواد بیهوده تموم شه؟

سپهر- خورشید نگاه من کن

اما من نگاهش نکردم..همچنان چشمم توی چشم عشقم..شوهرم قفل شده بود..اونم چشمم ازم
برنمیداشت..انگار میدونست که یا تنها میره ازاین اتاق بیرون یا باهم..

سپهر تقریبا باصدای خیلی بلندی نعره کشید-بهت گفتم به من نگاه کن..ببین منو..ببین که من
هنوزم چشمم به راهتم

همونطور که چشمم به آریا بود چونم از زور اشک میلرزید واشک هام تند تند پشت سرهم
فرومیر یختند..

متوجه شدم چیزی به چونم خورد..نگاهمو چرخوندم سمت روبه روم..سراسلحه دقیقا روی چونم
قرارداشت..سپهر داشت بانفرت نگاهم میکرد..اما غم بزرگی هم توی نگاهش بود

اشک توی چشم هاش حقه زد..

سپهر-آره همینطور بمون..منو نگاه کن..بزار حداقل بادل خوش از این دنیا برم..دیگه فایده
نداره..میدونم حتی اگر بمیری بازم نمیای طرفم

وروشو برگردوند..داشت گریه میکرد..نمیتونستم حرف بزنم..سپهر..خدایا بفهمون..بفهمون که
اینجور همه نابود میشن..خاطره من...دخترکم چی؟وای خدا به اون رحم کن..دلخون بود..جگرم
کباب بود..دوست داشتم برم بالای تپه ی خیلی بزرگی..فقط من باشم ومن..از ته دل جیغ
بزنم..فریاد بکشم..بگم خدایا یکمم به من نگاه کن..به من..به بنده حقیر وسرگشته ت..به منی که
زندگیم خالی از درده..

سپهر- خورشید میای بامن؟واسه اخرین بارمیپرسم ازت

چی میگفتم..دیگه نمیتونستم ازآریا جداشم..من توی خونه وپیش سپهر حس امنیتی نداشتم..من
آرامش میخوام..دیگه خسته شدم

سپهربلندشد..زیر لب گفت-پس جوابت نه هست..

واسلحه رو گرفت طرفم.. میدونستم دیگه زندگیم تمومه.. نیم نگاهی به آریا انداختم.. توی دلم حرف هایی داشتم باهاش..

فقط تونستم همونطور دهن بسته که فقط خودم متوجه کلامم شدم، بگم دوست دارم

چشم هامو بستم و آماده رفتن شدم.. صدای داد آریا بلند شد... التماس میکرد.. خواهش میکرد.. تمنا میکرد.. نعره میکشید.. اما همه رفتنی هستن.. امروز هم روز من..

سپهر داد بلندی کشید که تمام ستون بدنم لرزید وحس کردم که دیوار ها هم لرزید.. جواری صدایش بلند بود که ترسیدم.. اما نتونستم چشممو باز کنم

آریا همچنان فریاد میکشید..

و در پی اون صدای گلوله به گوش رسید.. انگار ماشه ای کشیده شد.. یعنی دیگه همه چی تموم شد؟ من رفتم.. خاطره و آریا چی میکشن؟

با صدای دوست دارم ارومی که توسط شخصی به گوش رسید چشم هامو باز کردم.. یعنی من زنده بودم؟ خوشحال شدم.. من هستم..

نگاهم به روبه رو افتاد.. سپهر بی حرکت ایستاده بود و به روبه روش خیره شده بود.. تکون نمیخورد..

رد نگاهشو دنبال کردم.. چشمم به شخصی خورد که روی زمین غرق در خون افتاده بود.. ضربان قلبم دیگه کار نکرد.. نفسم قطع شده بود.. دستام یخ کردن.. انگار سطل آب سرد و یخی رو روی سرم خالی کردن.. باورم نمیشد.. اون شخص.. اون شخص آریای من بود.. آریای من غرق در خون روی زمین کثیف و سرد اونجا پهن شده بود.. چشم هاش بسته بود.. اون صدای دوست دارمی که به گوشم رسید توسط آریا بود.. آره تموم شد.. زندگیم تموم شد.. زندگی که مدت ها منتظر تموم شدنش بودم بالاخره تموم شد.. اما... چرا اینطوری؟

همونطور دهن و دست و پا بسته شروع کردم به جیغ زدن.. از ته دل جیغ میزدم و سعی داشتم دستامو باز کنم.. انقدر جیغ زدم و زور زدم که بالاخره دستام باز شدن.. سریع سب دهنم و کندم و پاهامو باز کردم.. هجوم بردم سمت آریا.. سمت کسی که بی حرکت روی زمین بود..

سرشو بین دستام گرفتم و بلند بلند صدایش میزدم ————— آریا —————
بیدار شو ————— آریا... بیدار شو عشقم.. بلند شو ببین.. ببین من اینجام

جیغ میزدم و داد میزدم... اما بی فایده بود... آریا بلند نمیشد... نمیتونستم باور کنم.. خدایا!!!!!! چرا آریا?? چرا آریای من?

شروع کردم به زجه زدن.. موهامو میکشیدم.. داشتم خود زنی میکردم..

من- خدایا!!!!!!.. چرا اخه? آریا بیدار شو.. بلند شو تا من قربانی تو بشم.. حق توییست..

بانفرت نگاه سپهر کردم.. هنوز بی حرکت بود

من- نامرد... کثافت.. کشتیش... اونو کشتیییی...

سرمو چسبوندم به زمین و همونطور که زجه میزدم سرمو میکوبیدم محکم روی زمین.. خدایا منو از این خواب.. از این کابوس بیدار کن.. نزار که بره.. نزار بخاطر عشق سپهر و عشقی جدانشدنی من بره..

چرا نمیتونستم باور کنم? دوست داشتم دنیا رو به آتیش بکشم تا زمان برگرده به عقب.. خدایا قریون مرامت بشم فقط یکم بره عقب.. من میرم سپهر.. به بزرگی خودت میرم و دیگه هیچوقت حتی اسمی از آریا نمیارم.. فقط زنده باشه همین

سرمو بلند کردم.. تن خونی و لب کبود آریا توی چشمم بود.. نمیتونستم چشمم ازش بردارم.. رفتم نزدیکش.. کنارش دراز کشیدم... صورتش روی صورتش بود.. خون قطره قطره چکه میکرد.. انگار سرم شکسته بود.. بزار بشکنه.. نگاه جایی که تیرخورده بود کردم.. قلبش بود.. قلبی که مخصوص من میزد.. اما دیگه جایی واسم نداشت..

دست گذاختم روی قلبش و سرمو به سرش و چسبوندم و با صدای بلند زار میزدم... چیزی سرم اومد که واسه نرسیدن این لحظه خودمو به آب و آتیش زدم... چرا باید این طور میشد? چرا باید همه چیز جوری که من نمیخواستم پیش بره.. توی اون دنیا قبلا از اینکه خدا بیرسه من شروع میکنم به پرسیدن.. خدا لعنتت کنه ای عشق... ای عشق.. چرا باید نصیب هر کس شه.. لعنت به روزی که از اون عروسی فرار کردم.. لعنت به روزی که من خودمو بادستای خودم به جهنم فرستادم.. لعنت به تمام روزایی که نفس میکشیدم.. خاطره چی? اونم مثل من یتیم شد?

انقدر گریه کردم که احساس کردم چشم هام دارن بسته میشن.. یعنی منم دارم میرم پیش عشقم?

وسریع چشم هام بسته شد..خدایا حداقل این بزرگی رو کن ونزار دیگه چشم هام باز شن..نزار دیگه به باد این روز نحس بیوفتم..

وقتی چشم باز کردم، اطرافمو تار میدیدم..چشم هامو چند بار روی هم فشار دادم تابالاخره تونستم درست ببینم..جایی که قرارداشتیم به رنگ سفید به چشم میومد..سر چرخوندم.. یعنی....یعنی من بیمارستانم؟ چرا اخه؟ یکم فکر کردم که تصویری از اتفاقی که نابودم کرد مثل نور از جلوم رد شد..پس همه چی واقعیت داشت؟ چرا؟ چرا نمیشد من بجاش برم..خدایا این چه بدبختیه..آریای من دیگه نیست؟ من نمیتونم ببینم که اون نباشه..نمیتونم ببینم که عزیز دلم انقدر زود پر زد ورفت..مردن حق من بود نه اون..

شروع کردم به گریه کردن..از ته دل زار میزدم..از خدا مرگ رو میخواستم..من از همه گله دارم..بخاطر همه چی..بخاطر بدبختیام..سپهه— خدا لعنتت کنه..همه کسمو ازم گرفتی..

در باز شدو چندتا پرستار وارد شدن..چندتاشون گرفته بودنم ویکیشون هم به زور بهم چیزی تزریق کرد..اما حال من بااین چیزا خوب نمیشد..انقدر پر بودم که از هیچ راهی اروم نمیشدم..حتی مرگ هم منو اروم نمیکنه..من میخوام اون زنده شم..خدایا جون عزیزت بزار بیاد..

پ.ن

بعضی وقت ها اونقدر حالت داغون میشه که حتی به خدا هم میگی توروخدا

نمیتونستم باور کنم..احساس میکردم چیزی توی گلوم قرار داره که از بزرگ بودنش نفس کشیدنو ازم گرفته..بغض نبود..بغض رو میشه خورد اما این نه..این داشت جونمو میگرفت..من اگر تا الان زندگی کردم ونفس کشیدم بخاطر وجود وامیدی که به خوشبختی باوجود آریا داشتم، بود..اما این موجود درون گلوم هم حتی فهمیده بود نمیخوام نفس بکشم..نه نمیخوام

چشم هام سنگین شدن وبالاخره بسته شدن..این دکتر ها وپرستارا نمیتونن حال من بیچاره رو درک کنن..من الان بخوابم..فردا چی؟ باید همیشه خواب باشم تا اینجور با حقیقت تلخی همچو خار که خارهای تیزش دونه دونه توی قلبم فرو میرفتند، کنار بیام؟

وقتی دوباره چشم باز کردم باز هم توی اون مکان لعنتی بودم..روی تخت نشستم..یه لحظه سردم شد..دور خودم پیچیدم ودستامو جلوی دهنم گرفتم..این فصل، فصل سرما نبود اما من سردم

بود.. میدونی چرا؟ چون وجود آریا باعث گرم شدنم میشد اما اون نبود من باید، همیشه و همیشه از سوز سرما به لرزه بیفتمم.. زانو هامو توی بغل گرفتم.. به نقطه ی نامشخصی خیره شدم و رفتم به گذشته.. زمان حال فقط حال منو بدتر میکرد.. شاید بتونم توی رویاهام و گذشته سیر کنم.. یاد روز اول.. روزی که رفتیم پارک و برای اولین بار دست عشقمو گرفتم.. چه روزایی بود.. اون روز هیچی از امروز نمیدونستم.. خدایا چی میشه فقط یه لحظه زمان بره اونجا؟

پرنده ذهنم به سمت شب نامزدی نگین پرواز کرد.. اون شب، شب زیبایی بود.. شبی که من واسه اولین بار طعم لرزش قلبم رو چشیدم.. قلب من اونشب به خاطر هیجان زیادی که داشت به تپش افتاده بود.. و دوباره رفتم به زمان جلوتر.. به شب ازدواج.. چه شب زیبایی.. شبی که ما واقعا مال هم شدیم.. باعشق به هم نگاه میکردیم.. من باعشق و با تمام وجودم اون آهنگ رو بهش تقدیم کرد.. بایاد اون روز ها لبخندی نشست روی لبم.. لبخند پررنگی

با صدای داد کسی از گذشته اومدم بیرون و به سمت صدا برگشتم.. بادیدن تصویر اون نفر لبخندمو قورت دادم

سمیراجون بانفرت نگاهم کرد و گفت- پسرم رفت... بخاطر کثیف بازیای تو.. دختره هرزه.. اون مرد.. اونوقت توی عوضی داری اینجا لبخند میزنی و ذوق میکنی؟ از اینکه اون رفته والان به چیزی که میخوای داری میرسی؟ داره ارث گیرت میاد.. گیر تو اوون بچه ی عوضیت.. حرفی نزدم.. حتی عکس العملی نشون ندادم.. فقط نگاهش کردم.. من آروم نمیشم.. بزار اون از این راه آروم بشه.. ایمطور منم بهتر میشم..

نشست روی زمین و زار زار اشک ریخت.. خدایا من بالین همه بدبختی و فشار چطور کنار بیام؟

آتوسا هم گریه میکرد.. لباس همشون مشکی بود.. مشکی.. یعنی بازم نیستش؟

کمکش کرد و باهم رفتن بیرون.. لباس تنم رو نگاه کردم.. سفید بود.. لباس وشلوار سفید و همراه روسری سفیدی.. سرمی هم به دستم وصل بود.. چرا سفید.. مگه واسه خوشبختی نیست؟ مگه من خوشبختم؟

چشم هامو روی هم فشار دادم.. سرمو بردم عقب و محکم کوبیدم به دیواری که پشت سرم بود.. سرم به شدت بدی تیر کشید.. چشم هامو رو هم فشار دادم.. دست کشیدم روی سرم.. باند

پیچی بود..بازم یاد اون اتفاق افتادم..سرم پس شکسته بود..قطره ای اشک از گوشه چشمم
چکید..اما پاکش کردم..خورشید گریه نکن..نه...نباید گریه کنی

سرم رو از دستم کشیدم..درد داشت اما مهم نبود..بلندشدم ورفتم توی اتاق پرویی که توی اتاق
قرار داشت..

اتاق کوچکی بود..تاریک بود..تاریک تاریک..چراغ رو روشن کردم..فقط یه آینه تمام قد بود..رفتم
جلوی آینه ایستادم..به خودم نگاهی انداختم..توی اون لباس وشلوار سفید بیمارستانی زار
میزدم..لاغر بودم لاغرتر هم شدم..به صورتم نگاهی انداختم..باند تا روی پیشانیم اومده
بود..رووسری سفید هم روی باند بود..موهای مشکی رنگم باز بود واز روسری زده بود
بیرون..صورتم همچو گچ سفید بود..لبم هم خشک شده بود..زیر چشم هام گود افتاده بود..انگار
کبود بود..یکی از ابروهم هم زخم شده بود وبخیش کرده بودن..اون قسمت از شکستگی ابروم
مویی نداشت..این دقیقا مثل آریای من بود..آریا هم دقیقا اینطور بود..چرا باید اینجور بشه؟چرا؟چرا
نمیتونم حتی ثانیه ای بادل خوش زندگی کنم؟

روی زمین نشستم وزار زدم..به بختم..به بختی که داشتم..حتی ذره ای واسه کسی مهم
نبودم..حتی نیومدند بهم سربزنن..بگن عزیزشو از دست داده..شاید مرد..شاید فرار کرد..شاید
کشتنش..شاید حالش بدشده به کمک نیاز داره..بازم دوری..اما ایندفعه بیشتر از قبل داغون
بودم..ایندفعه دیگه بیشتر احساس تنهایی وبدبختی میکردم..

کمی که گریه کردم همونطور که اشک میریختم،بلندشدم ورفتم بیرون..مهسا توی اتاق بود..تنها با
لباس مشکی ایستاده بود..خشکم زد..سرجام ایستادم

تامنو دید قطره ای اشک از گوشه چشمش چکید

مهسا-خ...خورشید

چشم های منم لبالب پراز اشک شد وآماده جاری شدن بودند

مهسا-چی به سرت اومد؟خورشید خدامیدونه چه حالی داری

این داشت واسم دلسوزی میکرد؟من نمیخوام..من نمیخوام..من کسیو نمیخوام..مهسای

من!!الان؟الان باید بیای وبینی که چی به سر من اومده؟

من - حالا که بدبخت شدم یادتون اومد خورشید تنها وبدبختی هم وجود داره؟ حالا که داغ عزیزم به دلم نشست.. حالا که نابود شدم؟ حالا که نفرین های شما گرفت؟ آره من بدبختم.. خیلیم بدبختم

روی زمین نشستم و گریه کردم.. مهسا اومد کنارم.. بدون اینکه نگاهش کنم، جیغی کشیدم و گفتم: برو بیرون

گریه میکرد.. اونم با صدای بلند.. نمیتونستم.. اینا داشتن حالمو بدتر میکردن.. آریا تورو خدا بیا.. ببین بی تو چه سخته.. بیا.. بیا قول میدم برم.. جونمو میدم تا تو باز نفس بکشی.. بیا که نفسم به نفس تو بستست.. بیا ببین که بی تو حتی دلم نمیخواد خاطره رو ببینم.. بیا ببین که بی تو تنها ترم.. دیگه امیدی ندارم.. دیگه چیزی نمیخوام.. خاطره ی من هم مثل من یتیم شد.. دخترمم تنها شد با یاد خاطره سریع به خودم اومدم.. خاطره؟!؟! اون کجاست؟ نکنه تنهاست توی خونه...

با پای برهنه سریع از اتاق خارج شدم.. کسی توی راهرو نبود.. شروع کردم به دویدن.. داشتم میدویدم که با صدای شخص مذکری ایستادم.. چقدر اون صدا آشنا بود.. اون... اون صدای آریا بود باورم نمیشد.. آریا اینجا چکار میکرد؟.. سریع برگشتم عقب.. آره خودش بود.. دورتر از من ایستاده بود.. باز دویدم.. اما ایندفعه سمت آریا.. همینطور میدویدم که ناگهان محکم به چیزی برخورد کردم و خوردم زمین.. سرمو بلند کردم.. خورده بودم به دیوار.. اطرافمو نگاه کردم.. آریایی نبود.. اونکه اینجا بود.. آریا بیا.. بیا تا ببینمت

صدای جیغ زنی باعث شد برگردم سمت صدا.. مامان بود.. با جیغ دوید سمتم.. سریع بلند شدم.. نذاشتم بیاد طرفم

مامان - خورشیدم.. دخترکم.. مامان بمیره واست.. بمیرم که نبینم تورو اینجوری.. دخترم.. الهی من فدات شم.. چی شدی یه دفعه ای مامان؟

از دلسوزی مامانم گریه گرفتم.. همونطور ایستاده با صدای بلندی زدم زیر گریه.. صدای هق هق گریه بلندم توی سکوت اونجا پخش شده بود

من - مامانی... مامان ببین چی شد.. ببین آریا رفت.. من چکار کنم؟ من بدون اون چطور زندگی کنم؟

مامان اومد نزدیکمو سرمو توی آغوش گرم مادرانش که من ازش محروم بودم، گرفت و هردو روی زمین نشستیم.. از ته دل گریه میکردم.. شاید حداقل توی آغوش مادری که چندسال ازش محروم بودم آروم بشم.. اما هرچی که گریه میکردم بی فایده بود...

سرمو بلند کردم و با چشم های اشکیم توی چشم های اشکی مامان زل زدم و گفتم- مامان تورو خدا بریم پیش آریا

مامان- باشه میریم... میریم.. تو خوب شو من میبرمت

من- نه مامان تورو خدا الان بریم.. من همین الان میخوامش.. میخوام برم پیشش.. تنهاست..

مامان- باشه باشه... باهم بلند شدیم و رفتیم توی اتاق... مامان از توی ساک مانتو و شلوار مشکی رنگی همراه باشال مشکی رنگی در آورد و باهم رفتیم.. بدون حرفی حرکت کردیم سمت خونه ی عشقم.. خونه ای که باید تنهایی اونجا زندگی کنه.. خونه ابدی.. خونه ی ابدی که داخلش جایی واسه من نداشت

یکم بعد رسیدیم به قبرستان... قبرستان؟ چه کلمه آشنایی.. یعنی من واسه بار دوم بخاطر مرگ عزیزم پام به این مکان نحس باز شد!؟

از تاکسی پیاده شدیم.. پاهام سست شده بودن.. پاهام میلرزیدن.. انگار چیزی منو میکشوند که نرم.. دلم خون خون بود.. فقط کسایی که مرگ عزیزشونو به چشم دیدن میتونن درک کنن چی میکشم.. ایستادم.. خدایا من چجور برم؟ برم اونجا؟

مامان هم ایستاد.. برگشت سمتم

من- من چطور پیام تا اونجا؟

لحنم جوری بود که دل خودمم واسه خودم سوخت.. منی که بدبختم.. جوری به سرم اومده بود که این وسط داشتم واسه خودم دلسوزی میکردم.. مامان همونطور که گریه میکرد دستمو کشید و رفتیم.. گریه نمیکردم.. انگار دیگه اشکی وجود نداشت.. توی حال خودم نبودم.. فقط راه میرفتم.. ایستادیم.. بادقت اطرافو نگاه کردم.. چقدر اینجا شلوغ بود.. همه این ها بخاطر عزیز من اومده بودن؟ صدای جیغ میومدم.. جوری جیغ میزدن که دل آدم آتیش میگرفت..

دست مامانو ول کردم.. رفتم جلو.. بیشتریا متوجه من شدن و نگاهم میکردن.. راه رو باز کردن.. رفتم نزدیک.. به لحظه وجودم آتیش گرفت.. بادیدن اون... اون قبر... من چطور میتونستم ببینم؟ رفتم جلوتر.. جز اون قبر چیز دیگه ای نمیدیدم.. قبری که هنوز سنگ روش نبود.. فقط خاک بود.. پر از گل.. عکس عزیزم... عکس عشقم بالای قبر بود.. انگار از قلبم داشت گریه میکرد.. نشستم روی زمین.. دستام میلرزید.. دست لرزونم رو به سختی به خاک نزدیک کردم.. دست زدم.. به خاک

صدای جیغ یه نفر بلند شد.. نگاه کردم.. آتوسا هم برگشت سمت صدا.. سمیرا جون بود.. کنارش پانته
آ و مامانش بودن.. داشتن میومدن این سمت.. نتونستم بلند شم.. نمیخوام از اینجا دور شم.. فقط باید
واسه حرف هاشون خودمو آماده کنم.. هرچند که سزاوار این حرف ها هستم

سمیرا جون باگریه نزدیک شد.. همه رفتن دورش.. باز من تنهام.. حتی نمیگن زنش چی
میکشید؟ یعنی چون طلاق گرفتیم همه ازم دور شدن؟

سمیرا جون و پانته آ تا چشمشون به من افتاد چشم هاشونو ریز کردن.. سمیرا جون اومد سمتم
و باخشم گفت- تو اینجا چه غلطی میکنی؟

سعی کردم آرام باشم و چیزی نگم.. همه نگاهمون میکردن

سمیرا جون- اون لحظه ای که لگد زدی به زندگیش و رفتی دنبال خوش گذرونیت باید فکراینجاشو
میکردی

دیگه صبرم تموم شد.. این باینکه پسرش مرده باز دست از این کاراش برنمیداره

بلندشدم و روبه روش ایستادم

من- چرا توهین میکنید؟ چرا نمیخواید بفهمید؟ من اگر زندگیمو ول کردم و رفتم واسه این بود که
این روز نرسه.. من سه سال تمام زندگیمو ول کردم.. از همه گذشتم.. حرف ها و تهمت های شمارو
شنیدم و دم نزدم.. عذاب کشیدم فقط بخاطر اینکه این روز نرسه.. اما.. اما بعدها... بعد از سه سال
آریا اومد.. نتونستم ردش کنم.. اون هنوزم مرد من و پدر بچم بود.. یه دفعه اون.. اون سر راهمون سبز
شد.. هدفش من بودم اما.. نمیدونم چی شد که اونو غرق در خون دیدم.. شما نمیفهمید من چی
میکشم.. من اون لحظه رو به چشم دیدم.. حرف آخر آریا هنوزم توی گوشم داره هر لحظه تکرار
میشه... تو نمیفهمی.. میدونی چرا؟ چونکه تمام عمرت توی روایات فقط اونو کنار این دختر میدیدی

به پانته آ اشاره کردم

من- حتی نخواستی یه روز بامن خوب باشی.. نگفتی این عروسمه.. فقط به فکر خود خواهی های
خودتون بودین.. از همتون متنفرم

رو کردم سمت بقیه.. همه بودن

اول به پانته آ

_توهم خودخواه بودی..توهم توی زندگی مابودی..هرکاری کردی تا ماجد اشیم درحالی که داشتی
مارو بدبخت میکردی

وبعد از اون به مازیار

_لعنت به تو..اون روز گفتی همه چیزو درست میکنی..اما ببین..ببین نابود شدم

وبعد مهسا

_با اینکه عذاب کشیدی اما تو روهم هیچوقت نمیتونم ببخشم..من زمانی که بهتون نیاز داشتم
نبودید

ودر آخر مامان

_مامان..میدونی که یه دختر نیاز داره که مامانش باهاش همدردی کنه و یاریش کنه و بهش بگه
چکار کن و چکار نکن..من تجربه ای نداشتم..نمیدونستم چکار کنم..تومنو کردی از خونت بیرون

حالا هم بگید بچم کجاست

مامان-خورشید

من-خاطره کو

سپیده-توی ماشین پیش نیما

باچشم دنبال ماشین گشتم..دیدمش..خاطره روهم دیدم..دخترکم..چندروزی هست ندیدمت
عزیزکم

اخرین نگاه رو به قبر عزیزم انداختم..برگشتم ورفتم سمت ماشین..بدون اینکه نگاهی بی نیما
بندازم خاطره رو گرفتم ورفتم..نیما دوست عزیز آریا بود..چطور میتونم به اون هم نگاه کنم?

نمیدونستم دارم کجا میرم..فقط میخواستم برم..نمیتونستم برم خونه..رفتم توی یه پارک..روی
نیمکتش نشستم..خاطره هم کنارم..حرفی نمیزد..دلتنگش بودم..

من-خوبی مامان?

خاطره زد زیرگریه وگفت-مامایی کج بودی

بغلش کردم و پابه پاش اشک ریختم

من - دخترم .. بابات رفت .. دیگه اونو نداریمش .. دیگه تنها شدیم .. منم دکتر بودم .. ببین سرمامانی شکسته

خاطره - بابا رفت مسافرت

من - مسافرت؟ آره .. رفت جای قشنگی اما ایندفعه دیگه نمیداد

چیزی نگفت .. اخه باید چی میدونست؟ مگه میفهمید؟

سرمو چرخوندم که چشمم خورد به چیزی که روی زمین افتاده بود .. یه شیشه دلستر بود .. یعنی برم؟ خلاص کنم؟ خاطره چی؟ تنهایی اینجا میمونه؟ نه ... نمیتونم .. نمیتونم زنده باشم .. بلندشدمو رفتم شیشه رو برداشتم .. زدمش زمین .. شکست .. یه تگشو برداشتم .. گرفتم توی دستم .. نگاهی به خاطره انداختم .. توی حال وهوای خودش بود .. همونطور که باباش دوست داشت دختر آرومی بود .. آرام باباش و خاطره ی باباش

کنارش نشستیم .. سفت توی بغلم فشارش دادم

من - مامانی اگر یه روز من نباشم تو مراقب خودت باش .. باشه؟

خاطره - باشه

لبخندی زدم .. بدون اینکه خاطره بفهمه شیشه رو بردم نزدیک دستم .. تعداد کمی از مردم اون اطراف بودن .. بازم همین خوبه .. بیان و دخترمو بیرن .. شیشه رو اومدم فشار بدم .. اما نتونستم .. دل نیومدم .. من اگر بمیرم یعنی میرم پیش آریا؟ فرقی نداره فقط توی این دنیا نباشم ..

شیشه رو ایندفعه محکم تر فشار دادم .. خون فواره زد .. کمی از اون هم ریخت روی لباس خاطره اما متوجه نشد .. دست چپم بود و خاطره هم طرف راستم بود و بادست راستم گرفته بودمش .. خون به شدت از دستم خارج میشد .. سرم داشت گیج میرفت .. دستمو گذاشتم کنارم تا خاطره متوجه نشه .. خون داشت چکه چکه میکرد روی زمین .. یعنی دخترم بدون من میتونه بزرگ شه؟ خدایا خودت کمکش کن ..

زن و مردی که از کنارمون رد میشدن متوجه شدن .. زن جیغ کوتاهی کشید و باهم دویدن سمتم ..

زن - چکار کردی با خودت؟

من - ولم کن.. برو بزار تابه درد خودم بمیرم.. فقط دخترمو ببرید

خانومه خاطره رو بغل کرد وشوهرش هم اومد منو بلندکنه که ببرن بیمارستان.. مانع شدم اما نداشتن.. بلندم کردو بادو رفتن سمت ماشین.. گیج گیج شده بودم.. خون از دستم همچنان خارج میشد.. دیگه تار میدیدم.. داشتم میرفتم.. میدونستم دیگه اخرخطه.. فقط خوشبختی خاطره رو از خدا میخواستم همین.. شاید منم روزی توی اون دنیا به عشقم رسیدم..

چشم هام بسته شد... چشم هام به روی درد هام وبدبختی هام هم بسته شد.. شاید دیگه هیچوقت این اتفاقات واسم مرورنش.. من منتظر آریام.. اونم همینطور... دیگه کامل از حال رفتم و چیزی نفهمیدم.. دقیقا چیزی که میخواستم

(از زبان مهسا)

تازه از مراسم خاک سپاری برگشتیم.. حالم اصلا خوب نیست.. وقتی خورشیدو توی اون حال دیدم دوست داشتم بمیرم.. وقتی اون حرفارو زد.. آره منم مقصرم.. کاش هیچوقت ازش دور نمیشدم.. عشق باعث چه چیزایی که نشد.. بعد از ازدواج با نیما بهم خبر دادن که خورشید نیست.. حالم داغون شد.. دنبالش کلی گشتیم ولی نبود.. تا اینکه بعد از چندسال وقتی دیدمش.. شکسته شده بود.. دوست داشتم گریه کنم.. چرا باید این اتفاق ها میوفتاد؟! من هنوزم عاشق سپهرم.. اینو هیچکس نمیتونه درک کنه.. بیشتر خراب شدن حالم فقط بخاطر قتل که سپهر انجام داده هست.. سپهر چرا باید همه چی اینطور میشد؟ چی به سرش میاد رو نمیدونم فقط اگر اتفاق بدی بیوفته میمیرم.. من نمیتونم تک تک عزیزانم رو از دست بدم.. همه فکر میکنن سپهر واسه من مرده مخصوصا نیما اما، نمیدونن همین دوری وجدایی باعث بیشتر شدن علاقه من میشه.. الان توی اتاق نشستم.. دارم زار زار اشک میریزم.. کاش همه چیز جور دیگه ای بود.. دلم پره.. خورشید حتی با اینکه عشقش رفت ولی بازم پیشش بود اما من چی؟ گناه من چیه؟ حتی سپهر درحالی که جلوم قرارداشت فکرش پیش یکی دیگه بود..

باصدای زنگ گوشیم بلندشدم وتلفن رو جواب دادم.. خاله بود

من - جانم خاله

خاله - مهسا بدبخت شدیم

ترسیدم.. دیگه نمیتونستم اتفاق های دیگه ای رو تحمل کنم

من -چی شده خاله

خاله -خورشید.. خودکشی کرده

دستام شل شدن.. خودکشی؟ خورشید؟ خورشیدی که، زمانی که من میخواستم خودکشی کنم از زور گریه داشت میمیرد الان خودش خودکشی کرد؟ یعنی انقدر دردش از من بدتره که جراتش رو پیدا کرد؟ من نتونستم.. با اینکه حتی نفس کشیدن لحظه ی بعد هم واسم مثل تیریه که به قلبم فرو میخوره، هست بازم خودکشی نکردم.. اون خودکشی کرد.. چی داره میشه؟ چه داره به سرش میاد؟

با صدای خاله به خودم اومدم و گوشه رو سفت چسبیدم

من -بله خاله

خاله -کجایی تو دختر.. دارم میگم من میرم بیمارستان خاطره رو دادم به نیما داره میارنش پیشت.. حواست بهش باشه

من -نه خاله منم میام

خاله -تو فعلا نیا

من -خاله تو رو خدا

خاله -خاله گناه داره.. همش اذیت میشه.. چندروزه غذا درست حسابی نخورده.. یکم بهش برس بعد بیا.. من زود دارم میرم.. فقط دعا کن چیزی نشه.. خدایا.. خورشیدو نگیر از من و گوشه رو قطع کرد.. اشک هام تند تند میرختند..

یکم بعد نیما هم اومد.. رفتار من بانیمای زیاد صمیمی نبود اما خب بازم به چشم شوهر میدیدمش.. بعد از ازدواج حتی بهم نزدیک نشد اما شب نامزدی سپیده انقدر خورده بودم که مست شده بودم و نفهمیدم که چی شد....

خاله توی بغلش بود.. خواب بود.. الهی خاله فداش شه.. با گریه رفتم از بغل نیما گرفتمش..

گریه میکردم و همونطور که خواب بود باهش حرف میزدم

من -گناه تو چیه خاله جون؟ چرا باید این بالاها سراین خانواده بیاد؟ گناه آریا چی بود؟ عشق؟ چرا باید خورشید اینطور زجر بکشه.. چرا باید تو توی این سن بدون پدر بزرگ شی.. چرا باید زندگی

خورشید به روز سیاه کشیده بشه.. همیشه به خورشید میگفتیم معلومه که بخت هم مثل اسمت نوراینه اما چی شد؟ اون الان روبه خاموشی و تاریکی رفت.. خورشیدش رو به غروب رفت.. داره تبدیل به مهتاب میشه..

دستی روی شانم نشست..

نیما-مهسا گریه نکن

اهمیت ندادم و خاطره رو گذاشتم توی اتاق و رفتم و اسش سوپ درست کردم و شیر هم گرم کردم و ژله هم آماده کردم.. گریه می کردم و غذا درست می کردم.. رفتم پیشش و آرامش بیدارش کردم.. چشم هاش رو باز کرد..

من-خاله جون بیا بریم غذا بخوریم

لبخندی زد و بغلش کردم و رفتم باهم توی آشپزخانه.. نیما روی مبل نشسته بود.. حال اونم داغون بود.. برادرش رو از دست داده بود.. حاضر بود و اسه آریا جونشو هم بده اما... هر کسی از یه راهی داغون شد

خاطره رو نشوندم روی صندلی کنارم و آرام آرام شروع کردم بهش سوپ دادم.. گلکم گرسنش بود.. با ولع همه غذاشو خورد

خاطره-میسی اله (مرسی خاله)

جونشو بوسیدم گفتم-نوش جان

رفتم و ژله روهم و اسش آوردم و اون روهم خورد.. شیر رو ریختم توی پستونکش و بغلش کردم و رفتم پیش نیما.. روبه خاطره گفتم-عزیزم من باید برم بیرون جایی کاردارم تو پیش عمو نیما باش و شیرتو بخور و بخواب تا من پیام

خاطره-مامایی چی

چی بهش بگم اخه.... من-مامانت هم میاد..

حرفی نزد..

نیما-بزار منم باهات پیام

من - نه توپیش خاطره باش..خودم میرم

وبدون حرفی رفتم توی اتاق ولباس هامو پوشیدم وحرکت کردم..باماشین خودم رفتم..ماشینم هنوز همون ۶+۲مشکی بود..باسرعت راهی بیمارستان شدم..توی مسیر همش دعا میکردم که چیزیش نشه..

(از زبان خورشید)

وقتی چشم باز کردم بازم مثل هرچشم بازکردنی متوجه شدم که توی بیمارستانم..بیمارستان..هه چه واژه ای..محلی که حتی عشقم حتی نتونست به اینجا هم بکشه..چشم هامو بستم..اشک دونه دونه از چشمم میچکید..بزار بریزه..

باصدای باز شدن در چشم هامو باز کردم..یه زن بافرم سفید دکتری بود..صندلی رو کشید کنار تخت ونشست..بهش چشم دوختم..منتظر بودم بینم چی میخواد بگه?

دکتر - خانوم قاسمی..من دکتر لیلا معتمد..روانشناس..میخوام باهاتون صحبت کنم رومو ازش گرفتم..چشم به سقف دوختم..

من - میخواید چی بگید? بگید بااین اتفاقات کنار بیا? بگید بهش فکر نکنید..بگید میگذره

نگاهش کردم وگفتم - بخدا اگر میشد که تاالان شده بود..نه تو ونه کس دیگه ای نمیتون حال منو بفهمن..وظیفه شماینه منو راهنمایی کنید..بله درسته ولی بایدبگم نمیتونم..من نه میتونم اون لحظه رو فراموش کنم نه میتونم بااین درد کنار بیام..

دکتر - میفهمم..آره سخته..من میفهمم

من - پس برای چی اینجااید?

دکتر - میخوام فقط بگم که دنیا از چه قراره

نمیتونستم جلوی ریزش اشک هامو بگیرم

دکتر - همه ما تجربه های ناخوشایندی داشتیم که گوشه ای از ذهنمون ثبت شدن ویاد آوریشون عذاب آورده..عده ای اینارو به سرنوشت نسبت میدن وعده ای هم بازتاب رفتار خود انسان میدونن..همه ما بااین سوال روبه رومیشویم که چرا? باید چجور بااین خاطرات تلخ کنار بیایم?

ببین عزیزم اول از همه اینکه باید باخودت روراست باشی.. به این نتیجه برسی که یادآوری و مرور خاطرات گذشته همشون آزاردهنده هستن.. مثل سم کشنده ای میمونن که بعد از مدتی انسان رو از پا میندازن.. باید خسته بشی.. از گریه.. از غصه خوردن.. از فکر کردن.. از مرور تجربه های گذشته.. از حسرت گذشته خوردن.. از افسردگی.. باید خودتو واسه ساختن حس جدیدی آماده کنی.. از همین الان به خودت بگو که دیگه نمیخواهی غصه بخوری.. ببین کلمه یه مثال واسه میزنم.. ادم توی این شرایط دوست داره با اطرافیان در دودل کنه.. از غصه هاش بگه.. از چیزی که میکشه.. تا خودشو آروم کنه.. یعنی اینکه توی این در دودل همه چیزو میگه و خودشو خالی میکنه.. اما بعد چی میشه؟ توی این دنیای بی رحم این همه حرف میزنی و میزنی در آخر فقط یه جمله میشنوی.. اونم اینه که میگن (آخی).. ببین پس این وسط تویی که باز هم ضربه میخوری.. پس برای خودت زندگی کن.. بخاطر دختری.. باخودت بگو.. بگو بعد از من دخترم چی میشه؟ اون پدرش رو از دست داد مادرش رو هم از دست بده چه حالی بهش دست میده؟ اونم نیاز داره به مادر.. مطمئن باش خوشبختی دختری خوشبختی تو هم هست.. به مرور زمان همه چی درست میشه.. هر چیزی در زمان خودش رخ میده.. هر کسی رفتنی هست و این دست انسان نیست.. باید همیشه واسه همه چی خودمونو آماده کنیم.. به حرف هم فکر کن.. تو خوشحال باشی شوهرت هم از اون بالا خوشحال میشه.. کسان زیادی هستن که اون بیرون منتظر تن.. با مرگ فقط تو راهت میشی اما بقیه چی؟ اونا چی میکشن؟ پس سعی کن با هاش کنار بیایی.. تصمیم قطعیت رو الان بگیر چون الان وقتش نیست..

دیگه چیزی نگفت.. منم حرفی نزدم.. چی باید میگفتم؟ حرف های اولیشو نیتونستم درک کنم.. حال من خراب تر از اون چیزی بود که بشه فکرشو کرد.. من بخاطر دخترم بمونم.. پس خودم چی؟ چطور با این اتفاقات اخیر کنار بیام.. دکتر بدون حرفی بلندشده و از اتاق بیرون رفت.. اونم میدونست که قدرت حرف زدن ندارم..

روی تخت غلط زدم و سرمو روی بالش فشار دادم.. گریه میکردم با صدای بلند و سعی میکردم هق هق گریمو خفه کنم.. من بخاطر خاطر میمونم.. گناه دختر کم چیه؟ چرا باید اونم بدبخت شه.. از دست دادن پدر و مادر واسه سن اون مناسب نیست.. من برم بچمو اذیت میکنم.. آره مثل خودم.. پس بخاطر اون میمونم و این دردو به جون میخرم و زندگی میکنم.. بخاطر خاطره با این درد که هیچوقت فراموش نمیشه زندگیمو ادامه میدم..

توی همین حال وهوا بودم که متوجه شدم در اتاق باز شدو وشخصی وارد شد..برنگشتم..صدای گریه یه نفر بلندشد..مامان بود..باصدای بلند وسوزی که توی صدایش بود گریه میکرد..برگشتم سمتش..روی صندلی کنارم نشسته بود ودستشو جلوی صورتش گرفته بود وگریه میکرد..آروم زیر لب اسمشو صدا زدم..همونطور که گریه میکرد سرشو بلندکرد ومیون گریش شروع کرد به حرف زدن..

مامان-از روزی که بابات مرد دیگه روز خوش نداشتم..بعدش شوهرخداایامرز تو مرد وبعدش هم تویی که داری خودتو بدبخت میکنی..اخه این چکاریه..من دق میکنم..اون طفل معصوم باید زجر بکشه..بسه دیگه..بخدا دیگه خستم کردی..هرروز یه اوضاع..دوسال تمام منو انداختی توی بیمارستان حالا هم خودتو..بسه دیگه

بابغض توی گلوم گفتم-مامان توبگو..گناه من چیه..گناه من ازاین زندگی چی بود..چرا باید منم شوهرم بمیره..چرا باید توی این سن سیاه بخت بشم..همه توی سن من تازه طعم خوشبختی رو میچشن ولی من چی?باید از الان هرروز برم سرمزار عزیزم..باید حسرت یه روز خوش به دلم بمونه..

مامان-گریه نکن قربونت بشم..من بمیرم که تو هیچیت نشه..ببین چی به سرت آوردی..

نگاهمو به دستم دوختم..دست چپم..باند پیچی بود..چی میشد من بخندم?مگه من چیم ازبقیه کمتره?

باصدای مامان برگشتم سمتش..

مامان-میخوای بریم خونه?

من-خاطره کجاست?

مامان-پیش مهسا

حرفی نزدم..بلندشدم وبا کمک مامان لباسمو پوشیدم..میخواید بدونید چه رنگی?مگه جز رنگ مشکی چیزیم واسه من قابل پوشیدن هست?من باید از الان تا زمانی که نفس میکشم عزا بگیرم..داغ عزیزم وبه چشم دیدم..

مامان بازمو گرفته بود..توی حال خودم نبودم..جلومو نمیدیدم..شاید راه میرفتم اما پرنده ذهنم پیش تمام خاطراتی که با آریا داشتم بود..

از در اتاق رفتیم بیرون.. من همینجور داشتم راه میرفتم که مامان نگرهم داشت.. نگاهش کردم.. داشت به روبه‌رو نگاه میکرد.. رد نگاهشو دنبال کردم.. روبه روی من شخصی قرار داشت که از زور گریه چهره پریشانی داشت.. انگار اونم شکسته.. اما اون چرا؟ به خاطر اینکه عشقش مجازات میشه؟ کسی بعد از اون روز بهم درباره سپهر چیزی نگفت.. سپهر اگر قانون مجازاتش نکنه من خودم مجازاتش میکنم.. هرچند دردی که الان داره مطمئنم مثل دار طناب دور گردنش آویخته شده.. بعد از شلیک گلوله پشیمونی رو توی چهرش دیدم.. کاش اون گلوله توی قلب من فرو میرفت.. اما نرفت.. خدایا اون حق من بود.. من چشم هامو بستم چون من میخواستم بمیرم.. دخترم با آریا خوشبخت تراز بامن بود..

قطره ای از اشک سوزانم روی گونم چکید.. مهسا اومد نزدیک.. نزدیک تر و نزدیک تر.. میخواست بغلم کنه.. دستاشو باز کرده بود بود به معنی اینکه من برم توی آغوشش.. آغوشی که من سه سال پیش بهش نیاز داشتم نه الان.. الان دیگه هیچ دوايي درد منو خوب نمیکنه.. صدای مامان به گوش رسید که برای گرفتن مرخصی از پیشمون رفت..

دست خودم نبود.. اما محتاج آغوشی بودم که بتونه درکم کنه.. یکی که بفهمه من از نبود آریا چی میکشم.. بفهمه این درد خوب نمیشه

آروم آروم گام برمیداشتم.. همچون بچه ای که تازه راه رفتن رو یاد گرفته و داره و داره به سمت آغوش مادرش گام برمیداره.. بالاخره رسیدم.. چشم هامو بستم و توی آغوشش فرو رفتم.. دستاش دورم قفل شد.. محکم منو خودش میفشرد.. صدای گریش رو شنیدم.. منم گریه کردم.. منم دلم واسش تنگ شده بود.. دلم واسه خواهرم.. واسه عزیزدلم..

مهسا میون گریش داشت منو آروم میکرد.. انگار میخواست بهم بفهمونه که چی میکشم مهسا- بمیرم برات.. عزیزدلم.. گریه کن تا آروم شی.. گریه کن و بریز بیرون.. گریه کن و دردهاتو بریز بیرون..

اون میگفت و شدت گریه من بیشتر میشد..

من- مهسا دیدی چی شد؟ دیدی بدبخت شدم؟ دیدی به خاک سیاه نشستم.. دیدی بچم بی پدر شد.. دیدی مرد.. دیدی رفت.. دیگه نیامد.. من هر کار کنم نیامد.. من بمیرم نیامد.. اونو ازم گرفتن.. هیچکس درکم نمیکنه.. همه میگن بسه.. من چجور بس کنم؟ مگه میشه؟ وقتی به اون صحنه که عزیزم دلم مظلومانه با چشم های بسته روی زمین دراز کشیده بود، فکر میکنم میخوام

بمیرم..وقتی به آخرین جمله ای که ازدهنش خارج شد فکر میکنم جگرم آتیش میگیره...میدونی چی میگفت؟

مهسا-بگو..هرچی میخوای بگو

من-گفت دوست دارم..مهسا گفت دوست دارم..آریای من تا آخرین نفسش منو دوست داشت..
دیگه نتونستم بیشتر ادامه بدم ولیز خوردم روی زمین..این درد تمومی نداره..

مهسا کنارم نشست وباچشم های اشکی توی چشم هام زل زد..چشم هایی که دریاش طوفانی شده بود..

مهسا-من میفهممت!!میدونی چرا؟چون عزیز من یه قاتل شد..عزیز من تورو بدبخت کرد..عزیز من عزیزتورو کشت..خورشید..حالا من باید بشینم که داغشو به چشم ببینم..حالا من باید بشینم و ببینم که اونو شکنجه میدن..میدونی باید من چکار کنم؟باید ببینم و دم نزنم..چرا..چونکه شوهر دارم..ولی فقط خدامیدونه که حال منم مثل توهست..

سرشو توی آغوش کشیدم وگریه کردیم باهم..

یک هفته گذشت..توی این یک هفته خونه مامان بودم..البته به اجبار خودش..خاطره هم پیشم بود..مهسا بهم سرمیزد اما بعدازاون جریان کمی به خودم اومدم ودیگه تااین حد بامهسا ومامان صمیمی پیش نرفتم خودشونم متوجه شدن..به خاطر خاطره زیاد گریه نمیکردم اما همش توی حال وهوای خودم بودم..از سپهرهم هنوز خبری ندارم..مهسا روزبه روز داره عصبی تر میشه..انگار منتظره..اونم مثل من منتظر اتفاق بدی هست..من هیچوقت سپهرو نمیبخشم..حتی بخاطرمهسا..مهسا میدونه که من چقدر به سپهر گفتم بیاد پیشش وسپهرا قبول نکرد..پس کسی واسه صرف نظر کردن شکایتم حق دخالت نداره..

الان صبح هست..از وقتی بیدار شدم روی تخت نشستم وتوی حال وهوای خودمم..خاطره هم کنارم روی تخت خوابه..شب ها کنارم ودر آغوشم میخوابه..نمیخوام حداقل دیگه ازاین جداشم..صدای زنگ خونه به صدا دراومد..توجه نکردم..مامان میره..اما دیدم مامان نرفت..بلندشدم ورفتم بیرون..مامان حمام بود..چادرو سرم کردم ورفتم دروباز کردم..یه پستیچی بود..

من - بفرمایید

پستیچی - سلام.. خانم قاسمی؟

من - بله خودمم

پستیچی - یا نامه دارید.. اینجارو امضا کنید..

امضا کردم و پاکتی به دستم داد.. پستش رو خوندم.. آدرس زندان بود.. یعنی کی توی زندان هست؟

پاکت رو باز کردم.. با این مطلب شروع شده بود:

به نام کسی که عشق را بوجود آورد

خیلی سخته از کسی که بی نهایت دوشش داری، عاشقشی، کسی که فکرشونمیکردی، ركب بخوری... کسی که از چشای خودتم بیشتر بهش اعتماد داشتی بهت خیانت کنه از دوش داشتنت، از اعتمادت سواستفاده کنه کسی که حاضر نبود یه تارموشو باکل دنیا عوض کنی بهت نامردی کنه

سخته بعد مدت ها بفهمی کسی که ادعا میکرد تنهاست و هیچکسی دیگه ای تو زندگیش نیست فقط و فقط با تو بوده، تو تموم این مدت داشته بازیت میداده

خیلی سخته خیلی سخت...

سلام خورشید من.. منو ببخش.. بخدا میدونم چی به سرت آوردم.. میدونم چیا که نکشیدی طی این چند مدت.. خورشید هر چقدر بگم پشیمونم کم گفتم.. من... اون لحظه هدفم تو بودی.. میخواستم تو رو بکشم که جز من باهیچکس دیگه ای نباشی.. اما نمیدونم چی شد.. دیوونه شدم.. تمام علاقت نسبت به آریا به ذهنم اومد و کنترلمو از دست دادم و اون ماشه لعنتی رو کشیدم.. من گفته بودم که ناراحتی تو منو میکشه.. نمیخواستم اینجور نابودت کنم.. الانم حال من از تو بدتره.. اونروز پلیس منو دستگیر کرد.. اینجارو دوست ندارم.. چون از تو دورم.. ولی شکنجه ای که دارم میکشم از دار و شلاق و همه چی بدتره.. دارم میمیرم.. نمیخواستم بشکنم.. منو ببخش.. من آماده مجازات هستم.. میدونی.. یادم به اون روز افتاد که میگفتی شوهر تو دوست داری وبه من میگفتی که برم بامهسا.. مهسا عاشقم بود.. کاش به حرفت گوش میدادم.. مهسا هم الان داغونه.. میاد هرروز صبح یواشکی حالمو میپرسه از نگهبان ها.. خورشید کاش من مهسا رو انتخاب میکردم.. پاک میمهسا

باعث میشد حتی منی که از تب داغ عشق سوزان تو میسوختم، بهش جذب شم.. ولی.. ولی
گذشت.. انتخاب من همیشه تو بودی.. منو ببخش.. نمیدونم چی بگم.. یه بغضی توی گلووم داره چنگ
میزنه که فقط میخوام بمیرم.. منو ببخش.. دوست دارم تا آخرین نفسی که میکشم.. سپهر
نامه از دستم افتاد.. روی زمین نشستم.. یادم به اون روز افتاد.. اون روز نحس.. پشیمونه؟ چرا؟ چه
فایده؟ یعنی پشیمونی اون عشق منو برمیگردونه؟ گفت دوست دارم؟ آریا هم گفت... وای آریا بسه
دیگه.. من هیچوقت سپهرو نمیبخشم.. حتی به قیمت از دست دادن جونم هم باید شکنجه
بشه.. همونطور که زندگی همه رو سیاه کرد..

با صدای مامان برگشتم سمتش

مامان- چته

من- هیچی نیست

بلندشدمو رفتم توی اتاق.. خاطره بیدار شده بود.. کنارش دراز کشیدم.. دخترک من.. عزیزک
من.. تو چقدر سختی کشیدی..

در باز شدو مامان اومد داخل

مامان- یه نفر دم در کارت داره

من- کیه

مامان- نمیدونم.. یه خانم مومنی هست

بلندشدم و رفتم از سمت در.. خاطره هم با مامانم رفت که دست و صورتشو بشوره..

درو باز کردم و چشمم به زنی دوختم به درانتظار من ایستاده بود.. این همون زنی هست که همانند
مهسا منتظر چیزهای غیرمنتظره ای هست..

مامان سپهر- خورشید دورت بگردم.. رحم کن مادر.. پسر من بی تقصیره.. توی این سن بدبخت
شد.. نزار توی این سن داغش به دلم بیوفته.. نزار پسر من از دستم بره.. نزار بخاطر علاقهرای که
تو داشت اینجور تاوان بده.. برای اولین بار عاشق شده بود بچم.. بمیرم و روزهای بعدو نبینم

گریه میکرد و میگفت.. منم همراهش گریه میکردم

من - پسر شما فقط؟ آریا چی؟ اونم توی سن پایینی که داشت رفت از دنیا.. هنوز چندروز نشده بود بچشو دیده بودرفتم.. اونم حقش نبود.. مادر اونم داغ پسرشو دید.. منم داغ شوهرمو دیدم.. اما من باچشم

مامان سپهر - پسر من دید.. الان بخدا داره زجر میکشه.. تاوان کاری که کرد رو داره از راه پشیمونی پس میده

من - پشیمانی فایده نداره.. منم پشیمونم.. از اینکه برگشتم پیشش تا پسر شما تهدیدش رو عملی کنه.. خانم رادمهر بخدا منم بدبخت شدم.. منم توی این سن سیاه بخت شدم.. منم حالم بده.. ولی باور کنید اینطور به اون بدمیکنم.. پسر شمارو از روز اولی که دیدم گفتم نمیبخشمش.. از چندسال پیش زندگی رو واسم زهر کرده بود.. من نمیتونم

روی زمین نشست.. زانو زد.. گریه میکرد.. زجه میزد.. التماس میکرد.. نمیتونستم کاری کنم.. رفتم توی اتاق و مامان رفت پیشش..

کلی گریه کردم.. سپهر هرچقدر هم از چشم بقیه خوب بود اما نمیتونستم.. پر بودم.. حتی بامرگ سپهر هم باز آرام نمی گرفتم..

بلندشدم و رفتم سمت کمد.. تیپ مشکی زدم و یه چادر هم سر کردم.. باید میرفتم زندان.. از اتاق که خارج شدم، مامان سپهر رفته بود و مامان هم روی مبل نشسته بود.. بهش گفتم که دارم میرم جایی و منتظر حرفی از جانبش نموندم و زدم از خونه بیرون.. حدود بیست دقیقه ای رسیدم.. به سختی وارد شدم.. باورم نمیشد اومده بودم جایی که قاتل شوهرم اونجاست.. داشتم میرفتم سمت کسی که همه کسمو ازم گرفت..

حدود ربع ساعتی منتظر موندم تا وقت ملاقات رسید.. رفتم توی مکان مورد نظر.. روی صندلی نشستم.. سپهر الان قرار بود روبه روی من و پشت همین شیشه ظاهر بشه.. بالاخره رسید.. سپهر اومد.. ریش هاش بلند شده بود.. صورت آشفته ای داشت.. انگار که رنجیده تر شده بود..

گوشی رو برداشتم و گذاشتم روی گوشم.. اما سپهر همونطور بدون حرکتی نشسته بود و بهم خیره شده بود.. داشتم زیر نگاه هاش آب میشدم.. نمیتونستم نگاهش کنم.. دوست داشتم ازش پیرسم چرا؟ ولی چیز قانع کننده ای نمیشنیدم.. سرمو بلند کردم و نگاهش کردم.. اشک توی چشم هاش حلقه زده بود.. سیب گلوش بالاو پایین میشد.. حال پریشانش به خوبی نمایان میشد.. چرا اون داشت گریه میکرد؟

گوشی رو برداشت.. گذاشت روی گوشش

سپهر-میدونستم میای

من-دلیل نامه هایی که میفرستی چیه؟ دلیل اینکه خانوادت میان التماس میکنن تا از شکایت بگذرم چیه؟ به نظر تو همیشه من تورو ببخشم.. من که هیچ.. آریا هم هیچوقت نمیبخشتت..

سپهر-میدونم..میدونم..دلیل نوشته نامه این بود که نشون بدم که سالها عاشقته هنوزم چشم به در زندان دوخته تایبان بگن کسی که دوستش داری منتظرته..دقیق مناظر این لحظه بودم ولی باید منتظر سرزنش ها باشم..توکه میدونی جال من خیلی بده..اومدی تا بدترش کنی..اومدی تا بیشتر شکنجم بدی؟

من-خفه شو..فقط خفه شو..چجور میتونی اینا رو بگی؟هان؟تو زندگی همه رو نابود کردی..دوست داشتنت اگر واقعی بود واسه اینکه من خوشبخت باشم هر کاری میکردی..آریا رو ازم نمیگرفتی..اونقدر بد به سرم آوردی که روزی صدمبار بابت وجودم توی این دنیا لعنت میفرستم..

صداشو کمی بالابردو گفت-من گفتم که هدف منم این نبود..نمیدونم چی شد..یه لحظه کنترلمو از دست دادم واون لعنتی رو کشیدم..خورشید بخدا پشیمونم..پشیمونی که من دارم داره شکنجم میده..باور کن ازاینکه میبینم حال تو داغونه بیشتر عذاب میکشم..

گوشه ی چادرمو بادستم گرفتم جلوی صورتتم وآروم آروم اشک میریختم..گوشی روی گوشم بود وحرف های سپهر به گوشم میرسید اما نمیتونستم گریه نکنم..

سپهر-خورشید سرتو بلندکن...بیا بامن..نمیزارم دیگه رنگ عذاب رو بچشی..کاری میکنم اونو فراموش کنی

باصدای تقریبا بلندی گفتم-تو خودتم میفهمی چی داری میگی؟بااین حال بازم داری حرف های چرت خودتو میزنی..مرتیکه تو تاچند وقت دیگه مثل عزیز مت راهی میشی..اونجابرو تمام این حرف هارو به اون بزن نه به من..کسی که سالها پیش عاشقت بود هنوزم داره هرشب از اینکه تو اینجا زجر میکشی،از درد وغم دق میکنه..چرا حالیت نیست قاتل؟تو آریای منو کشتی..اون دستت بشکنه..قطع بشه..زندگیمو خراب کردی..خدا ازت نگذره..توی اون دنیا تاوانشو پس میدی

صدام دیگه زیادی بلندشده بود..ایستاده بودم وبلندبلند حرف میزدم واشک میریختم.با مشت میکوبیدم به شیشه وباصدای بلند از نامردی هایی که کردو عذابی که میکشیدم میگفتم..سپهر فقط

نگاهم میکرد و اونم آروم اشک میریخت.. من ازش متنفر بودم ولی با وجود گریش مخصوصا گریه یه مرد سالم بدتر میشد.. نگهبان های زن اومدن و منو بردن بیرون.. اما من همچنان جیغ میزدم و بد و بیراه میگفتم.. وقتی دورتر شدیم ساکت شدم و فقط گریه میکردم که ناگهان، چشمم توجهت چشم های مهسا قفل شد..

اونم مثل من چادر سر کرده بود.. چشم هاش قرمز بود.. ایستاده بود و داشت به گریه های من نگاه میکرد.. بادیدنش گریه بند اومد.. خواستم برم سمتش که سریع نگاهشو گرفت و رفت.. ناراحتی های مهسا منو به کشتن میداد.. از اون مکان رفتم بیرون.. روی نیمکت های بیرون نشستم و اشک ریختم.. چه کسانی بودن که با خوشحالی منتظر دیدار عزیزشون بودن ولی من چی؟ عزیزمو باید جایی ببینم که انسان باشنیدن اسم اون منطقه مو به تنش سیخ میشه.. بلندشدم و رفتم سمت خونه.. وقتی رسیدم خونه، داشتم میرفتم داخل اتاق که با صدای ماما برگشتم

من-بله ماما

ماما-زندانبودی؟

من-آره چطور مگه؟

ماما-رفتی اونجا زلزله به پا کردی؟ نرو اونجا.. پسر مردم بدبخت شد حالا هم ولش کن با صدای بلندی گفتم-تقصیر منه؟ من انداحتمش زندان؟ این همه اتفاق سرم اومد به چشم ندیدی حالا نشستی واسه یه قاتل دلسوزی میکنی؟

ماما-بسه دیگه.. بسه.. پسر مردم امروز دادگاه داشت.. حکمش میومد.. مهسا رفته اونجا یه لحظه همه دنیا واسم به سکوت تبدیل شد.. نه چیزی میشنیدم نه به چیزی فکر میکردم.. فقط به ماما خیره شده بودم.. سپهر.. حکم.. دادگاه.. مهسا

نه.. چرا انقدر زود؟ یعنی مهسا واسه همین رفته بود؟ میخواست واسه آخرین بار ببینتش؟

سریع از در زدم بیرون و به ماما که مدام داشت صدام میکرد اهمیت ندادم.. با دو میرفتم سر کوچه.. سریع تاکسی گرفتم و رفتم سمت زندان.. وقتی رسیدم، با سرعت زیادی حرکت کردم سمت داخل.. وقتی رفتم داخل، توی راهرو غلغله ای بود واسه خودش.. صدای جیغ به گوش میرسید.. صدای زجه.. انگار کسانی بودن که خبر بدی به گوششون رسیده بود.. رفتم جلوتر.. از بین مردم رد شدم.. متوجه شدم مهسا تک و تنها روی نیمکتی نشسته و به زنی که در حال جیغ زدن و

زجه زدن بود نگاه میکرد..رد نگاهشو دنبال کردم..اون زن..اون زن مادر سپهر بود..چرا داشت گریه میکرد؟ چرا داشت خودشو میزد؟ ناخواسته بغضی توی گلووم چنگ زد..از کسی که کنارم بود پرسیدم

من-اتفاقی افتاده؟

زن-پسر بیچارشون حکم اعدامش اومده..فردا صبح اعدام میشه

چی داشت میگفت؟ اعدام؟ باورم نمیشد..عمر سپهر هم به پایان رسید؟ سپهر..سپهری که واسه عشق ممنوعه ای که داشت زندگیش نابود شد..دلهم گرفت..هرچند بخاطر مرگ عزیزم ازش کینه داشتم اما مرگ شخص دیگه ای واسم سخت بود..سخت تراز همه مهسا..چیزی که قراره مهسا بکشه..نگاهش کردم..هموز توی همون حال بود..کنارش سپیده و مازیار ایستاده بودن..سپیده داشت مهسا رو آروم میکرد و مازیار هم آرام آرام اشک میریخت..یاد لحظه ی خاک سپاری آریا افتادم..اون روز هم حال همه آشفته بود..همین که اومدم برگردم باصدای یه نفر ایستادم..حرفی که زد مانع برداشتن گام بعدیم شد..ایستادم اما برنگشتم..به حرف های نا مکررش گوش دادم دم نزدم..دوباره من جلوی همه در برابر کس دیگه ای کوچیک شدم..گوشه چادرمو توی مشتتم فشردم و سعی کردم سکوت اختیار کنم

مادر سپهر-کجا اشغال؟ خدا ازت نگذره..زندگی پسرمو سیاه کردی..کاری کردی که خودش منتظر مرگش بود..من بدون اون چکار کنم؟ وقتی نمیتونی زندگیتو جمع کنی چرا وارد زندگی بقیه میشی؟

هنوزم داشت حرف میزد..هنوزم داشت توهین میکرد..واین من بودم که زیر نگاه ونچ ونچ کردنای مردم در حال آب شدن بودن..دوست داشتم اون لحظه زمین دهن باز کنه و منو بلعه..تحمل اون حرفا واسم سخت بود..صدای آرام مردم که مثلا در حال پچ پچ دوگوش هم بودن، به گوش میرسید که داشتند از پستی و بدی من صحبت میکردند..

نتونستم بمونم اونجا..سریع حرکت کردم سمت بیرون..بازم این لحظه ها..مرور خاطرات..یادم به سمیراجون افتاد..اه سمیراجون کجایی که ببینی چقدر دلم واسه سرزنش هات تنگ شده..دلم میخواد دوباره بیای و دعوا م کنی و این آریا، پسر ت باشه که منو آروم کنه و من از داشتن چنین شوهری خدارو شکر کنم..

از اینکه کسی هست که مثل کوه پشتم باشه..من تنها شدم..حتی تنها تر از قبل

از زور گریه نمیتونستم پیش روم رو ببینم.. پیاده این همه مسیر رو حرکت کردم سمت خونه.. پاهام درد گرفته بود اما بازم میتونستم راه بدم.. مسیری که راه رفتیم واسم زود گذشت چون من توی این دنیا نبودم... بعد از مرگ آریا روح منم همراهش رفت.. این جسم منه که اینجا در حال شکنجه شدنه رسیدم خونه.. بی صدا وارد شدم.. مامان داشت باتسبیح صلوات میفرستاد.. متوجه اومدم شد اما بادیدن وضعیتم حرفی نزد.. منم بی سرو صدا رفتم داخل اتاق.. خاطره خواب بود.. گونشو بوسیدم و بعد از عوض کردن لباس هام رفتم و کنارش روی تخت دراز کشیدم..

مرگ سپهر دست من نبود.. درسته من شکایت کرده بودم اما سمیرا چون هم شکایت کرده بود.. واسه همین جرمش سنگین تر بود.. خدایا خودت کمک مهسا کن.. بهش صبر بده.. نزار اونم داغون بشه

حالم دگرگون بود.. منتظر بودم ساعت ۶ صبح بشه.. مهسا الان داره چکار میکنه رو خدا میدونه.. تا خود صبح بیدار موندم.. خوابم نمیرد.. ساعت های طرف ۵ بود که خوابم برد.. همین که چشم روهم گذاشتم با صدای کسی که در حال گریه کردن بود، از خواب وحشت زده پریدم.. از ترس سریع رفتم توی سالن.. مامان بود.. روی زمین نشسته بود و داشتیم گریه میکرد و همچین دعا میکرد

من - چی شده مامان

مامان نگاهی بهم انداخت، سپس روشو از م گرفته با گریه گفت - اون پسره.. سپهر.. اعدام شد همین پنج دقیقه پیش.. اون بنده خدا هم رفت.. خدا از باعث و بانیش نگذره.. هر کسی از یه طریقی وارد مسیرو بدبختی شد

دیگه نمیفهمیدم مامان چی میگه.. چی میگفت؟ سپهر هم مرد؟ اونم رفت؟ همه رفتن؟ خدایا نفر بعدی کیه؟ دیگه کدوم عاشقی مونده که نابود شه

روی زمین نشستیم.. همش تقصیر منه.. تقصیر منی که همه چیزو به چشم بیخیالی میدیدم هست.. من باعث مرگ سپهر و عزیزم شدم.. مهسا رونابود کردم.. دوتا مادر و به خاک سیاه نشوندم.. و کسای دیگه ای که از غم دوری در حال هلاک شدن هستن.. آریا.. دلهم برات تنگ شده.. بیا.. بیا بغلم کن.. آرام کن.. بگو روزی که نسبت بهش قطع امید کردی میرسه.. روز توهم خواهد رسید.. بیا و کمی بهم امید بده.. فقط نیاز به دلخوشی دارم.. نیاز دارم کسی باشه واز رنگارنی این دنیا برام بگه.. فضای زندگی و مکانی که من درونش هستم کاملا بی روح هست.. به کم تنوع

نیاز دارم.. دخترم.. دوست دارم بزرگ بشه و بشه همون مونسى که بهش نیاز دارم.. همون مونسى که حتى معنیش رو هم نمیدونم.. مونس؟! چه کلمه ی ناآشنایى

بلندشدمو رفتم توی دستشویی.. کف زمین نشستم و زار زار اشک ریختم.. بی صدا گریه میکردم.. برام مهم نبود کجام فقط میخواستم گریه کنم.. گریه واسم تکرارى بود.. چیزى که همچو شخص معتاد، معتادش شده بودم.. شاید میدونستم که هیچوقت نخواهم از این گریه رها بیابم

با صدای مامان رفتم بیرون

مامان - تو چرا گریه میکنی؟

من - بگو مامان چکار داشتی

مامان - بیا این واست اومده

و نامه ای رو جلوم گرفت.. نامه رو از دستش گرفتم و به سمت اتاق رفتم.. خاطره هنوز خواب بود.. روی میز نشستم و نامه رو باز کردم.. از زور کنجکاوی حتى نگاه هم نکردم ببینم کیه!

شروع کردم به خواندن:

(نفسم . کاش هم اینکه تو کنارم بودی

دست در دست و شبی باز تو یارم بودی

دو قدم... زود بیا .. بی تو گلم دل تنگم

من تو را صید شدم؟ یا تو شکارم بودی؟

یاد آن شب!!! چه شبی بود که ما بی وقفه

سربه بالین هم و تو غم گسارم بودی

من اشک شدم از سردوشت جاری

به! چه زیبا .. نفسم .. تو هم دچارم بودی!!

من زلیخاشده ام .. مست دو چشمت ای عشق

شعر چشمان تو گفتم .. تو شعارم بودی

یوسف قلب خرابم شده ای می دانی؟

قاب تصویر تو... دل... ای که بهارم بودی

بیقرارت شده ام باز بیا... دلتنگم

عشق من کاش هم اینکه... تو کنارم بودی!!

وکاش... هیچ ولش کن

این نامه رو دارم الانی مینویسم که هر لحظه به مرگم نزدیک تر میشم.. همیشه دردم ازدوری تو بود
وسعی داشتم این فاصله رو از بین ببرم.. اما نگاه کن بین چی شد؟! چه فاصله ای.. فاصله ای در حال
بوجود آمدن هست که دیگر کاری یا راهی واسه از بین بردنش وجود نداره.. دلم گرفته.. خیلی هم
گرفته.. میدونی دوست داشتم حتی یه روز دستتو بگیرم.. یه روز تو چشم هات نگاه کنم و جز غم
و عشق نبست به کس دیگه ای، چیز دیگه توش باشه... نسبت بهم حس تنفر وجودت رو فرا نگرفته
باشه.. بهم آرامش بده.. درد چندیدن سالمو واسه لحظه ای کوتاه آروم کنه.. ولی چیف.. چیف...

دارم میمیرم خورشید.. کاش میشد در کم کنی.. کاش میشد بفهمی عشقی که نسبت بهت دارم ذره
ای کم نمیشه.. کاش میشد بیای.. کاش میشد گذشته رو فراموش کنی.. دلم میخواد بمیرم.. حتی
دیگه نمیتونم منتظر دو ساعت دیگه که زمان مرگم میرسه بشم.. این نامه رو نوشتم نه برای اینکه
عذاب بکشی، برای اینکه بفهمی من تا آخرین لحظه ای که زنده در برار عشقی که نسبت به تو در
دلم جوانه زد، زانو خواهم زد

تو هیچوقت برای من نبودی.. کاش اینو زودتر از این ها میفهمیدم.. مراقب خودت باش خورشید
خانم من.. نزار بخاطر گریه هات جسم نحیفم توی گور بلرزه. بزار حداقل بدونم بدون من
راحتی.. سپهر)

سرمو گذاشتم روی میز و گریه کردم.. بازم مرگ نفر بعدی.. بلندشدمو رفتم پیش مامان

من- مامان مهسا کجاست

مامان- نگار گفت رفته دارالرحمه.. تنهارفته.. نذاشته کسی باهش بره

من- من میرم پیشش

مامان- نرو.. ولش کن

من-مامان اون الان داغونه..کاری که دیگران واسم نکردن و بزار من واسش انجام بدم
و بدون حرفی وارد اتاق شدم..چادرمو پوشیدم و بعداز بوسیدن گونه دخترگلم رفتم بیرون
رو به مامان گفتم-مامان مراقب خاطره باش

جوابی از جانبش نشنیدم..بیخیال شدم و از خونه زدم بیرون..تا کسی گرفتم و به سمت دارالرحمه
رفتم.

وقتی رسیدم نمیدونستم باید کجا برم..باورم نمیشد من برای باردیگری و برای کس دیگری اینجا
اومدم..کلی رفتم جلو..دیگه به آخراش رسیده بودم..اونجا زیادهم شلوغ نبود اما بازم نمیشد به
راحتی پیدا شون کرد..صدای گریه به گوشم رسید..برگشتم و اطرافمو نگاه کردم..بادقت در حال
نگاه کردن بودم که متوجه شدم اون سمت جمعیت شلوغ هست..پس خودشه...رفتم
اونطرف..شلوغ بود اما نه به اندازه شلوغی اون منطقه ای که عزاداری عزیزدلم بود..دلم
گرفت..چقدر این محل عذاب آورده.

با چشمم دنبال مهسا میگشتم که همه رو دیدم جز مهسا..مادر سپهر حالش بد شده بود و داشتن
بادش میزدند..چادرمو کشیدم جلوتر تا یه وقت منوبینم..میدونستم چیزی جز سرزنش و تکه
پراندن در انتظارم نیست

همین که سرمو چرخوندم سمت دیگه ای چشمم افتاد به مهسا...به مهسای عزیزم..به
خواهرگلم..چقدر شکسته شده بود..روی نیمکتی تک و تنها نشسته بود و به یه نقطه ای خیره شده
بود..حرکتی نمیکرد..رفتم سمتش..متوجه اومدم نشد اما همین که کنارش نشستمتوجه
شد...سرشو چرخوند و نگاهی بهم انداخت..اما سریع روشو ازم گرفت

نمیتونستم حرف بزنم..حال مهسا افتضاح بود..حتی دیدنش دراون حالت از دورهم میشد تشخیص
داد که چجوریه..قطره ی اشکی از گوشه چشمم چکید..دست گذاشتم روی دستش و با بغض
گفتم-مهسا

بدون اینکه نگاهم کنه دستشو برداشت و آرام زیر لب زمزمه کرد-کی هستی

متعجب شدم از شنیدن این حرف..با تعجب گفتم-چی

بازم توی همون حالت جواب داد-نمیشناسمت..برو

من-مهسا خوبی

مهسا-برو عوضی..برو..نمیبینی..نمیبینی چی به سرمون اومد

من-اما..

با تحکمی که توی صداش موج میزد، گفت-برو

وبلندشد ورفت طرف طرف دیگری..به رفتنش نگاه کردم..رفت وگوشه ای زیر درخت کمی دورتر از قبرنشست..ناخواسته کشیده شدم سمت قبر..رفتم جلو..جلو و جلو تر..بادیدن اون قبر با خاک ترو معطر صحنه مرگ آریا جلوی چشمم میومد..اما اینجا عکس سپهر بود..به جای صدای جیغ سمیرا چون صدای جیغ مادرش بود..باورم نمیشد..یعنی سپهرم رفت؟ سپهری که واسه رسیدن به من پدر بچمو کشت هم رفت؟

نتونستم اونجارو تحمل کنم..هوای اون منطقه فقط مانع نفس کشیدن میشد..

خواستم از اونجا خارج شم..اما،،،یه لحظه نتونستم بگذرم از اونجا..نخواستم خارج شم..چرا باید من بیخیال رد بشم..اینجا..اینجا خانه شوهرم هست..آخ که چقدر یه لحظه دلتنگش شدم بدجور..چشم هامو بستم و نفس عمیقی کشیدم..حرکت کردم سمت جایگاه..سمت خونه ای که من حق ورود به اونجا رو نداشتم..بالاخره رسیدم..قبر عشقم سنگ شده بود..روش پراز گل بود..انگار فقط این منم که بهش سر نزدم..ازم دلخوره؟

روی زانو نشستم..دستم آروم آروم کشیده شد سمت اسمش..بادستم روی اسمشو نوازش میکردم..این اسم..همون اسمی هست که روزی باخنده و خوشی وارد شناسنامه شد و حالا باگریه روی این سنگ حک شد..

_آریا..عشقم..ازم ناراحتی؟ منو ببخش..نیومدم پیشت..فدات شم من چطور میتونم پیام اینجا آخه؟! چطور میتونم پیام اینجا درحالی که هنوز باور اینکه نیستی واسم سخته..پیام که چی بشه؟ پیام حال هر دو مون رو بدتر کنم..من میخوام این اتفاقات از یادم بره..میخوام فراموشش کنم..ولی توچی؟ من فراموشش کنم تنها میشی..آریا میترسم..از اینکه اون زیر تنهایی..اونجا سرده..تاریک..من چطور میتونم راحت بخوابم درحالی که تو اون زیر داری اذیت میشی..دلم واست تنگ شده..دوست دارم الان باشی..بیای و بغلم کنی و دوباره آروم کنی..من آرومتم کنم..بههم بگو

عشقم.. از دردت بگو.. بگو چی بهت میگذره اون زیر.. اگر بخوای من میمیرم و میام پیشت تا تنها نباشی.. اینطور حداقل منم آرام میگیرم.. دیگه نیستی موهامونوازش کنی..

هق هق گریه شدت گرفته بود.. با صدای بلند گریه میکردم و بلند بلند حرف میزدم

_ نیستی بگی چرا موهات مشکیه.. آریا بیا.. بخدا دیگه رنگش نکردم.. تو بیا من زیر پات قربانی میشم.. بیا دیگه لعنتی.. دیگه چقدر صبر کنم.. دیگه چقدر بشینم به پات

دیگت نتونستم ادامه بدم.. سرمو گذاشتم روی سنگ و گریه میکردم

کمی که آرام تر شدم بلند شدم و با گام های آرام و کوتاه و پاهای بی رمق از اونجا خارج شدم

با انگشتی که توی دستم بود تقه ای به در زدم.. این همون حلقه بود.. حلقه ی عهد و پیمانی که ما با هم بستیم.. هیچوقت از دستم خارج نشد

با صدای بیای تو، توسط شخصی که داخل اتاق بود چشمم از انگشترم برداشتم وارد شدم.. نگاهش به صفحه کامپیوتر بود.. سرشو بلند کرد و بادیدن من لبخندی زد و به احترام از جاش برخاست

آقای موسوی_ سلام خانم قاسمی بفرمایید

من_ سلام

ورفتم و روی مبلی که روبه روی میز قرارداد داشت نشستم.. اینجا من پیش مردی بودم که وکیل همسرم بود.. گفت که کار مهمی داره واسه همین اینجا اومدم به دفترش.. کنجکاو بودم بدونم چکار داره

آقای موسوی_ تسلیت عرض میکنم.. غم آخرتون باشه..

سرمو انداختم زیر و گفتم_ ممنون

آقای موسوی_ خب گفتم بیاید اینجا که درباره ارث صحبت کنم.. بخاطر اینکه عزادار بودید مزاحم نشدم و یکم دیر مراجعه کردم

مکت کوتاهی کرد و ادامه داد_ تمام دارایی آقای ارجمند به شما و فرزندتون میرسه.. البته چون فرزندتون سنش پایینه همه دارایی به شما میرسه

من_اما من نمیخوام

آقای موسوی_ببینید خانم قاسمی من دارم وظیفه و کارمو انجام میدم طبق قوانین..قوانین فرموده که باید همه چیز به شما برسه..حتی اگر هیچکس راضی نباشه.این ارث به شما میرسه و دیگه خودتون میدونید که میخواید چکارش کنید

من_این ارث چی هست

آقای موسوی پرونده ای رو باز کردو بعد از نگاهی که بهش انداخت روبهم گفت_ماشین،کارخانه،شرکت،چن?? تا زمین،باغ ویه ویلا توی شمال. وخونه.همچنین حساب های بانکیشون هم بهتون ملحق میشه

من_اما من به این همه ارث هیچ نیازی ندارم..نمیتونم این هارو بگیرم درحالی که میدونم چقدر حرف پشت سرم درمیاد

آقای موسوی_خانم قاسمی همه میدونن که این فقط برای شما اینطور نیست..بلکه توی کل جهان این دستور اجرا میشه

من_خانواده ی ارجمند چی?اونا هم راضی هستن?

آقای موسوی_آقای ارجمند همون پدر آقا آریا وخواهرشون قبول کردن اما مادرشون خانم سمیرا مالکی ناراضی بودن که مهم بقیه بودن وگفتن که اوشون رو راضی میکنن

من_خب همیشه مقداری از ارث به اونا برسه

آقای موسوی_میشه..یعنی وقتی ارث به شما رسید شما میتونید که مکان هایی که میخواید رو به اونا واگذار کنید

حرفی نزدم..فقط سرتکون دادم..من بااین ها چکار کنم..اسم واعتبار شوهرم روبه کاهش هست..باید کسی باشه که کارشو ادامه بده..من شرکت وکارخانه وزمین هارو واگذار میکنم به امیرآقا..واما بقیه..اونا دست نخورده باقی میمونن..هیچی از آریا نباید ازبین بره..باید خونه ی ما..خونه من و آریا همونجا باهمون وسایل تا سال های بعد باید پابرجا باشه..وشاید تا قرن ها

آقای موسوی کلی مدارک وکاغذ جلوم گذاشت ومن همه رو امضا کردم وتمام ارث میراث به من واگذار شد..به منی که هیچوقت چشمم به این چیزا نبود ومن لایق این همه چیز نیستم..وضع مالی

که قبل از ازدواج داشتیم و باید داشته باشیم نه وضع آریا رو ادامه بدم..یه چیزی یادم اومد..چشم هام گرد شدن..باتعجب روبه آقای موسوی گفتم_آقای موسوی..من و آریا که طلاق گرفته بودیم..چطور تمام میراث به من ملحق شد درحالی که من زنش نبودم

آقای موسوی لبخندی زدو گفت_خوب یادم انداختید..آقای ارجمند وصیت نامه نوشته بودن..روزی که ازدواج کردید ایشون وصیت نامه ای نوشتن که تمام میراث به شما برسه وجز شما به کس دیگه ای نرسه..حالا میپرسید چرا؟توی وصیت نامه هم عرض کردن که،مرگ دست آدمیت نیست ونمیدونیم که چه موقع میرسه واسه همین اینو نوشتن..میشد وصیت نامه تغییر کنه واسه همین زودنوشتن!!

بخاطر بغضی که به گلوم چنگ زد چونم شروع کرد به لرزیدن..اشک هام دونه دونه روی گونم میچکیدن..آقای موسوی فهمید وبه بهانه ای اتاق روترک کرد..بارفتن اون بغضم شکست ودستمو گذاشتم جلوی صورتم وگریه کردم..آه آریا..مرام ومعرفت ومردونگیت به پای هیچ بشری نمیرسه..آخه حق تو مرگ نبود..

نمیدونم چقدر گذشت ومن چقدر درحال گریه کردن بودم که باصدای سرفه ی مصلحتی کسی سرمو بلندکردم..آقای موسوی بود..جعبه ی دستمالی رو جلوم گرفت..چند تا برگشو برداشتم واشک هامو پاک کردم..

باشرمندگی گفتم_بخشید

آقای موسوی حرفی نزد..انگار اونم میدونست حالم خیلی داغونه

روی صندلی نشست وروبه من گفت_تااونجایی که میدونم شما الان همسر کس دیگه ای هستید من_بله بودم

فکرکنم متوجه نشد چون گفت_بله؟متوجه نشدم

انگشت های دستم روبه بازی گرفتم وهمونطور که نگاهم به دستم بود گفتم_گفتم بودم..اما ایشون هم چندروز پیش فوت کردن

صدایی ازش شنیده نشد..سرمو بلندکردم وبهش چشم دوختم..باچشم های متعجب داشت نگاهم میکرد

آقای موسوی_ایشون هم فوت کردند؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم..حتما باخودش میگه دوتا شوهرشو به خاک سپاه نشوند

آقای موسوی_بازم تسلیت میگم..ببخشید یکم کنجاو شدم

من_اشکال نداره

آقای موسوی_پس باز هم ارث

من_چی؟

آقای موسوی_منظورم اینه که از اوشون هم بهتون ارث ملحق میشه

ارث؟ازسپهر؟اما من نمیخوام..اینودیگه اصلا قبول ندارم

من_آقای موسوی..ایشون هیچوقت شوهرم من به حساب نیومدن..من نمیتونم اون ارث

رو بگیرم..اگرمیشه میخوام تمام ارث اونو به مادرش ملحق کنم

آقای موسوی_اونو باید باوکیل خودشون هماهنگ کنید

حرفی نزدم که گفت_میخواید چه موقع مقدار مشخصی از ارث رو به آقای امیر ارجمند

واگذار کنید؟

من_الان

آقای موسوی_باشه پس..صبر کنید الان زنگشون بزنم بیان اینجا

فقط زیرلب تشکر کردم..زنگ زد به آقامیر..حرف زد واون هم قبول کرد که میاد اینجا

استرس داشتم..همچنین شرم..خجالت زده بودم ازدیدنش..من باچه رویی توی چشم هاش نگاه

کنم..هنوز من خودمو مقصر مرگ پسرش میدونستم..همچنین مقصر مرگ سپهر..باید تا آخر عمرم

تاوان مرگ اون دونفرو بدم..باید مثل یه قاتل آزاد شده زندگی کنم..چه عذابی بدتر ازاین میتونه

باشه!؟

کمی که گذشت صدای تقه ای که به در خورد به گوش رسید..ضربان قلبم بالا رفت..گوشه چادرمو

توی مشتم محکم میفشردم..استرس داشتم..شاید اونم مثل بقیه منو خارو کوچک کرد وتمام

دردشو روی سر من خالی کرد و منو مجازاتم کنه باحرف هاش.. چشم هامو واسه لحظه ای کوتاه بستم و نفس عمیقی کشیدم..

آقای موسوی رفت و درو باز کرد.. پشت در نمایان شد.. کسی که مثل پدرم میدونستمش.. کسی که مثل پسرش هوای منو داشت.. خدایا چرا باید این اتفاق هامیوفتاد؟ باوجود قدم من زندگیشون از هم پاشید.. کاش هیچوقت خاله منو معرفی نمیکرد.. شاید اگر مهسا جای من معرفی میشد همه چی فرق میکرد.. باهم سلام کردن و همین که آقا امیر وارد شد چشمش به من افتاد.. سر جاش ایستاد.. به من نگاه میکرد و منم به اون.. چقدر شکسته شده بود.. انگار چندسالی میشد که من ندیدمش.. انگار چندسالی میشد که عزادار پسرش هست.. چشم هام پراز اشک شد اما سعی کردم که فرو نریزه

نگاهمو ازش گرفتم و به زمین چشم دوختم.. زیر لب سلامی کردم

من_سلام

و صدای مردونش که دست کمی از صدای عزیزدلم نداشت به گوش رسید

آقا امیر_سلام دخترم

سرمو بلند کردم.. یعنی ازم دلخور نبود؟ نمیخواه منو سرزنش کنه؟ نمیخواه بگه تویی قاتل.. تویی که زندگی همه مونو نابود کردی!

آقا امیر_خوبی؟

من_چه خوبی

آقای موسوی_من چندلحظه میرم بیرون

ورفت..

من_بابا بخدا دارم خودمم عذاب میکشم.. میدونم.. میدونم همه چی تقصیر من بود.. اما باور کنید زندگی منم از هم پاشیده.. جووری که حتی به زور دارم نفس میکشم

آقا امیر_میفهمم.. ماهم دست کمی از تو نداریم.. بعداز مرگ آریا سمیرا مثل قبل نیست.. اتوسا نامزدیشو بهم زده مثله مرده ی متحرک شده.. خودمم نمیتونم وارد شرکت شم.. وارد جایی که سال ها پسر من اونجا بود وزیر پروبالش و میگرفتم

گریه میکردم.. بادیدن آقامیر حس میکردم که دارم آریا رو نگاه میکنم.. تازه متوجه شباهت هاشدم آقامیر اومد و منو به آغوش گرم پدرانش کشید.. چقدر من محتاج این آغوش بودم.. این همونی آغوشی هست که ازش محروم بودم.. همون آغوشی که روزی شوهرم درونش فرومیرفت.. همون آغوشی که تودوران ناراحتی من توش فرومیرفتم اما، توی آغوش کسی که نیست..

کمی که آرام تر شدم از آقامیر جدا شدم و روی مبل نشستیم تا آقای موسوی بیاد.. بهش نگاه کردم.. توی فکر بود.. یاد اون روز افتادم.. روزی که سینی چای از دست افتاد و این شوهرم و پدرش بودند که منو آروم میکردند و دلداریم میدادند.. به یاد اون روز آه سوزناکی کشیدم.. هر لحظه صبرم نسبت به زندگی کمتر میشد.. خیلی سخت بود حال من.. خیلی

کمی بعد آقای موسوی هم اومد و شرکت و کارخانه وزمین های آریا رو به نام ایشون کردم.. و موند خونه و ماشین و باغ و ویلا که گفتم اونا تا ابد دست نخورده باقی میمونن.. بعد از اتمام کارها از آقامیر و آقای موسوی خدا حافظی کردم و از پدر شوهرم حلالیت طلب کردم و رفتم

دیگه نمیتونم توی این شهر بمونم.. شهری که از در و دیوارش خاطره میبازه.. نمیتونم چشم هامو ببندم روی همه چیز.. نمیتونم تحمل کنم که هر روز یکی بیاد سر کوفتم کنه.. انقدر حرف ها پشت سرم هست که هر کسی از دور منو ببینه وحشت میکنه.. به قدری که همه مراقبند تا شوهراشونو تور نکنم.. آخه گناه من چیه؟ عشق؟

منی که از کوچکی خاستگار داشتم بخاطر نجابتم، الان از یه خیابونی هم بدتر شدم.. چرا؟ نجابت منو و عشق پاکمو فقط آریا درک میکرد.. فقط خود خدا میدونه که نگاه من به هیچ کس منظور دار نبوده.. یک ماه گذشت از مرگ سپهر..

امروز، ۳دی برابر با تولد من و سالگرد ازدواج منو آریا.. اصلا حالم خوب نیست.. از صبح همش روز عروسی جلوی چشمم عبور میکنه.. عقد.. امضا.. رقص و اینکه من تا ابد خانوم اون قرار بود بشم دیوونه شدم.. نمیتونم اصلا یه لحظه هم آروم بگیرم.. عکس هارو گرفتم توی بغلم و گوشه ی دیوار نشستم و گریه میکنم.. حالم اصلا خوب نیست.. در اتاق روهم قفل کردم.. با هر عکسی که میبینم بدتر میشم.. نمیتونم آلبوم رو ببندم.. توی لپ تاپ هم فیلم در حال پخش هست.. دستامو گرفتم کنار گوشم و جیغ میزنم..

من_بسه دیگه..خفه شو..بزار یه لحظه آرام بگیرم

وصدای مامان وچندنفردیگه که از پشت درصدام میزدن به گوش میرسید..محکم به در میکوبن
وصدام میزنن..اما من نمیخوام کسی مزاحمم شه شاید اینطور تمام دردهام تمام شد..

مامان_خورشید توروخدا درو بازکن

میون هق هق گریم گفتم_ماماااان گناه من چیه?چرا باید انقدر بدبخت باشم?چرا نمیتونم یه لحظه
آروم باشه?چرا باید هرروز دعاکنم که بمیرم?

مامان_توبیا بیرون همه چی درست میشه

من_چی درست میشه?میدونی چندبار اومدم بیرون..از زندگیم اومدم بیرون درست نشد..دیگه چی
میخواد درست شه?

باصدایی که به گوش رسید آرام شدم...گریم قطع شد ودیگه حرفی نزدم..مامان ترسید..بلندبلند
صدام میزد..اما من میخکوب صحنه ای که توی لپ تاپ پخش میشد شده بودم

بلندشدم ورفتم جلوی تخت روی زانو نشستم وبه صفحه لپ تاپ که روی تخت بود خیره
شدم...اون صحنه،صحنه ای بود که من عاشقانه با خواندن آواز عشق وعلاقمو بهش نشون
دادم..جلوی همه

چه دلنواز اومدم اما با ناز اومدم

شکوفه ریز اومدم اما عزیز اومدم

آخه گفته بودی دیر نکن

عاشقو دلگیر نکن

گفته بودی زود بیا

لحظه موعود بیا

منم اون یار شیرین

منم اون یار با ناز

واسه عاشق دلتنگ

دلیم خونه دل‌باز

گفتی بیا بی قرار انگار که اومد بهار

گفتی بیا سرزده انگار که عید اومده

بزار مهتاب و پیره‌ن کنم

چشم‌تو روشن کنم

سکه دیدار بشم

عیدی واسه یار بشم

منم اون یار شیرین

منم اون یار باناز

واسه عاشق دلتنگ

دلیم خونه دل‌باز

من خواب شیرینتم

کنار بالینتم

میخوام قصه خواهش بگم

شعر نوازش بگم

حالا زلفامو در هم بریز

خوابمو برهم بریز

نگو دیر شدو شور و تاب رفت

عاشق خسته خواب رفت

منم اون یار شیرین

منم اون یار باناز

واسه عاشق دلتنگ

دلخونه دل باز

(یار شیرین) لایلا فروهر

بایاد اون روز، دقیقا روزی که من برای عشقم آواز میخوندم چشم هامو بستم.. بستم و پرنده ی
ذهنمو پرواز دادم به اون روزها

بعد از اتمام آهنگ آریا منو بوسید.. از شدت خوشحالی.. خدایا!!!! بگو جرم من چیه?

دست کشیدم روی لبم.. لبخند کوتاهی زدم اما پشت سرش سریع به خودم اومدم.. سرمو روی
زانوم گذاشتم و چشم هام بستم.. همون طور چشم بسته سکوت تبدیل به گریه و سپس به هق هق
تبدیل شد.. زجه میزدم و بلند اسمشو صدا میزدم

یه دفعه در به شدت باز شد و مامان اینا وارد شدن.. سرمو بلند نکردم تا ببینم کیا هستن اما جیغ من
همچنان ادامه داشت.. متوجه فرورفتن چیز تیزی توی دستم شدم.. میخواستم مانع شم اما اونقدر
تاثیرش شدید بود که تا به خودم اومدم، بی حال روی زمین پخش شدم...

وقتی چشم باز کردم توی اتاق بودم.. اتاق تاریک بود.. انگار شب شده بود

بلند شدم.. از توی پنجره بیرون رو نگاه کردم.. چشمم افتاد به.. به اونجا

به جایی که توی دوران نامزدی آریا در حالی که مست بود اینجا اومد.. سرمو به شیشه سرد پنجره
تکیه دادم و چشم هامو بستم و گذاشتم که اشک هام فرو بریزن.. اشک واسم چیز عادی شده
بود.. انگار این اشک ها آماده بودن تا فرو بریزن.. شاید این ها هم از من خسته شدند

یه دفعه فکری به سرم زد.. فکری که باید عملیش میکردم.. رفتم سمت گوشیم و شماره نگین رو
گرفتم.. بعد از چند تا بوق صداش به گوش رسید

نگین_ الو

نفس عمیقی کشیدم و دهن باز کردم

من_ سلام

نگین_ شما

من_ خورشید

نگین_ خورشید... تویی دختر.. خورشید من برات بمیرم که چی به سرت اومد.. بخدا شمار تو نداشتم.. از...

بابغض توی گلوم پریدم میون حرفش وگفتم_ نگین

نگین_ جان دلم

من_ نگین نمیتونم توی این شهر بمونم.. اینجا عذابم میده..

نگین_ بگو من واست چکار کنم

من_ میخوام واسم توی شمال خونه پیدا کنی تایام اونجا

نگین_ خانوادت چی

من_ ببین نگین نمیخوام هیچکس بفهمه.. حتی مامانم.. حتی مژده.. حتی مهسا

نگین_ اما چرا

من_ نگین نمیخوام

نگین_ باشه.. باشه هرچی توبگی

من_ فردا حرکت میکنم میام شمال

نگین_ باشه.. ماهم فردا با حسین میریم واسه خونه

من_ کنار دریا باشه

نگین_ باشه

تشکری کردم وبعد از خدا حافظی، تماس رو قطع کردم. بهش تاکید کردم که اگر کسی متوجه شد اونجا نمیومم

رفتم بیرون.. مامان خونه نبود.. خاطره هم خونه نبود.. حتما میان.. باید بیان

برگشتم توی اتاق و شروع کردم به جمع کردن لباس..دوتا چمدون پر کردم..پراز لباس و آلبوم و به همراه فیلم عروسی..جواهرات های عروسی هم جمع کردم و...همچنان حلقه در دستم بود..واسه خاطره هم اسباب بازی جمع کردم و چمدون هارو توی کمد گذاشتم که مامان متوجه نشه..به فرودگاه زنگ زد و بلیط واسه شمال گرفتم..فردا صبح ساعت ۸ پرواز بلند میشد

چراغ هارو خاموش کردم و خوابیدم تا صبح سرحال باشم

صبح وقتی چشم باز کردم ساعت ۶ بود..آروم آروم بلندشدم و رفتم سمت کمد و یه شلوار لی تیره به همراه مانتو و شال مشکی پوشیدم..رفتم به اتاق مامان سرزدم..خواب بود..خاطره هم توی بغلش بود..بغض به گلوم چنگ زد..من دیگه برنمیگردم شیراز..هرگز..دیگه فقط منم و خاطره و خود خدا..دیگه واسه من همه مردن..دیگه زندگی و دست من به کسی بند نیست..اگر کسی میخواست واسه من کاری کنه اون زمان کاری انجام میداد..الان کمک هیچکس حالمو خوب نمیکنه، بلکه بدترم میکنه..اینطور حالم بدتر میشه..چرا باید اون موقع ترکم میکردن و حالا که همه چی خراب شده بیان کمک؟

رفتم و آروم خاطره رو از توی بغلش برداشتم و بیدارش کردم..بهش گفتم آروم باشه قبول کرد..ماشالا دخترم ۳ سالش شده بود..

خاطره رفت توی اتاقم و منتظر موند و من موندم و مامان..لبمو گزیدم تا صدای گریه بلندنش

گونشو آروم بوسیدم و بویدمش..میخواستم واسه آخرین بار حسش کنم..

نگاهش کردم..برای آخرین بار تصویرشو کامل توی ذهنم حک کردم..جلوی ذهنم رو گرفتم و بلندشدم و رفتم بیرون توی اتاق..خاطره با تعجب و شایدم نگرانی نگاهم میکرد

خاطره_مامایی چلا گریه؟

من_هیچی مامان..میخوایم بریم مسافرت دلم واسه مامان بزرگ تنگ میشه گریه کردم

اونم حرفی نزد و رفت روی تخت دراز کشید

از توی وسایل های دوران تحصیلم کاغذ و برگه ای برداشتم و شروع کردم به نوشتن:

(خستگی را زندگی کرده ام...!!)

میخواهم کمی هم زندگی را خسته کنم...!!

گاهی دلم، از هرچه آدمیست میگیرد!

گاهی دلم دو کلمه حرف مهربانانه میخواهد..

نه به شکل دوستت دارم، و یا نه به شکل بی تو

می میرم ...

ساده باشد، مثل دلننگ نباش، فردا روز دیگریست ..

بعضی دردها را نبا؟ دگفت! نبا؟ د تقس؟ م کرد با کسی

نباید گذاشت زخمش سر باز کند ...

با؟ د بماند ب؟ ن خودت، دلت و چشم ها؟ ت ...

اندازه اش را ...

عمقش را ...

حجمش را ...

فقط خودت م؟ دان؟ وبس)

نامه رو تا کردم وهمونجا روی میز گذاشتمش..حتما میادتوی اتاق پس میبینه.شاید این حرف ها منظورمو بهش برسونه.من حرفمو بهش زدم.دیگه چیزی واسه گفتن نداشتم

سریع از در زدیم بیرون..رفتیم سمت خونه ما..خونه من وآریا..

وقتی وارد خونه شدم،حس گذشته بهم دست داد..من توی گذشتم غرق شدم..گذشته ای گه هرثانیه نسبت بهش تشنه تر میشم

وارد شدم..توی حیاط..هنوز ملافه ها روی بندبودن..اما کثیف شده بودن..خاطره رفت تاب بازی..منم رفتم سمت ملافه ها..دست کشیدم روشن..ملافه ای که ازپشتش کسی رد شد که مرگ رو واسم آورد..چشم هامو بستم وسعی کردم بغضمو قورت بدم

رفتم داخل خونه..خاطره هم پشت سرم اومد..وقتی در خونه باز شد چشم هامو بستم..هوای اونجا رو به داخل ریه هام کشیدم..چقدر این فضا بی روح هست..روح این خونه وهمچنین روح زندگی

من رفت.. به مبلی که دقیقا چند دقیقه پیش از آنکه بخوام برم واسه انجام کارهای خانه در کنار آریا نشسته بودم، خیره شدم.. رفتم سمتش.. دست کشیدم روش.. من چقدر دلتنگش بودم.. خیلی.. سرمو به پشتی مبل نزدیک کردم.. بوییدمش.. بوی آریارو میداد.. بوی عطر تلخش.. چشم هامو بستم و سرمو به پشتی فشار دادم.. میخواستم تمام رگ های مغزم متلاشی بشن.. حس میکردم کنارمه.. من چجور باید اینجامونم؟! اشک هام میریختن..

بلندشدم و رفتم از پله ها بالا.. نمیخواستم وارد اون اتاق بشم اما دست خودم نبود.. با اینکه میدونستم بیشتر عذاب میکشم اما میخواستم برم و خاطراتمو مرور کنم.. زیر لب بسم الهی گفتم و وارد شدم.. معنی گفتن بسم الله من این بود که خدایا خودت بهم صبر بده.. حرف های زیادی توی همین یه جمله بود و من از خدا خواستم که در کشون کنه

دستم و گذاشتم روی دستگیره.. خواستم بازش کنم که صدای خاطره مانع انجام کارم شد

خاطره_مامایی من بلم تو اتاق?

من_آره مادر برو

اونم رفت.. برگشتم سمت دستگیره.. انگار توانی واسه گشودن در نداشتم.. اما باهر جون کندی بود بازش کردم.. تا در باز شد صدای گریه ی من بلند شد.. این اتاق بیشتر از هر چیز دیگه ای عذاب میداد.. داشتم خفه میشدم.. سریع رفتم و پنجره رو باز کردم.. برگشتم.. اتاق رونگاه کردم.. هنوز درهمون حال بود.. بلند گریه میکردم و اطرافو دید میزدم.. چرا زمان نمیتونه به گذشته برگرده? رفتم سمت تخت.. روش دراز کشیدم.. دستمو روی بالش آریا میکشیدم.. آریا در مواقع نبود من به هیچ چیز دست نزد من چطور میتونم همه چیزو نابود کنم?

از روی تخت بلندشدم.. رفتم سمت کمد.. کمد خودمو باز کردم.. چشمم به اولین چیزی که خورد، لباس عروسیم بود.. نتونستم نگاهش کنم.. محکم درو بستم.. موندن من اینجا بدترم میکردم.. از اتاق رفتم بیرون اما لحظه آخر برگشتم و نگاهی بهش انداختم.. انگار میخواستم تصویر و تمام خاطرات این اتاق رو مانند دفترچه ای قدیمی در گوشه ای از طاقچه ی ذهنم حک کنم.. بعد از انداختن نگاه آخر درو بستم و باخاطره از خونه با گریه زدیم بیرون

نمیتونستم در بزنم..بازم اینجا خاطراتی دارم..هرجا از این شهر واسه خودش خاطراتی داره..شیراز دیگه واسه من محل زندگی نمیتونه باشه..هموز نیم ساعت تا پرواز فرصت داشتم..بعد از اینکه از خونه خارج شدم به خونه ی ابدی آریاهم سرزدم و ازش خداحافظی کردم و ازش خواستم که دعاش همیشه پشتمون باشه..به دخترم هم گفتم که باباش این زیر خوابیده..فهمید اما درک نکرد..توی رویای خودش خانه ی زیبایی رو تصور کرد که پدرش الان روی تخت ابریشمی به خواب فرو رفته

الان اومدم اینجا به حرمت اینکه فقط از اتوسا کینه ای به دل نداشتم ازش خداحافظی کنم..زنگ در رو فشردم..درباز شد..وارد شدم..ب اگام های آهسته به داخل رفتم..یه دختر جوان اومد به فرض استقبال..به نظر خدمتکار میومد..پس بتول خانم کجاست؟

خدمتکار_بفرمایید

من_سلام

خدمتکار_سلام..بفرمایید

من_بتول خانم کجاست

خدمتکار_دخترشون زایمان داشتن چندمدتی نیستند..حالا امرتون

من_من خورشیدم

چشم هاشو ریز کرد..انگار میخواست به خاطر بسپاره که انگار یادش اومده با چشم ها متعجبش گفت_همسر آقای ارجمند

سرموبه علامت مثبت تکون دادم

خدمتکار_تسلیت میگم غم آخرتون باشه

زیرلب تشکر کوتاهی کردم که سریع به خودش اومد و به داخل راهنماییم کرد

همینطور که اطراف رونگاه میکردم گفتم_کی خونست؟

خدمتکار_هیچکس فقط اتوسا خانم

پس خداروشکر

من_سمیراجون کجاست

خدمتکار_همین چنددقیقه قبل از شما از خونه زدن بیرون انگار میخواستن به پسرشون سرزنس
آب دهنم روبه سختی قورت دادم وبدون حرفی رفتم سمت پله ها..خدمتکار خاطره رو برد تابهبش
غذایده آخه همش میگفت گرسنشه.واونم ازاینکه دختر آریا رو دیده حس شوق بهش دست داده
بود

ازپله ها رفتم بالا..چشمم خورد به دراتاق آریا..سعی کردم خودمو کنترل کنم تا نرم اون سمت..
مسیرمو کج کردم ورفتم سمت اتاق اتوسا..در بسته بود..خواستم در بزنم اما باشنیدن صدایی که از
اتاق خارج میشد دستم بی حرکت متوقف شد روی دستگیره در اتاق

برادر جان نمیدونی چه دلتنگم

برادر جان نمیدونی چه غمگینم

نمیدونی نمیدونی برادر جان

گرفتار کدوم طلسم ونفرینم

نمیدونی چه سخته دربه در بودن

مئه طوفان همیشه در سفر بودن

برادر جان برادر جان نمیدونی

چه تلخه وارث درد پدر بودن

دلم تنگه برادر جان،برادر جان دلم تنگه

دلم تنگه از این روزهای بی امید

ازاین شبگردی های خسته ومأیوس

ازاین تکرار بیهوده دلم تنگه

همیشه یک غم و یک دردو یک کابوس

دلم تنگه برادر جان،برادر جان دلم تنگه

دلخوش نیست غمگینم برادر جان
از این تکرار بی رویا و بی لبخند
چه تنهایی غمگینی که غیر از من
همه خوشبخت و عاشق، عاشق و خورسند
به فردا دلخوشم شاید که با فردا
طلوع خوب خوشبختی من باشه
شبا با رنج تنهایی من سرکن
شاید فردا روز عاشق شدن باشه
دلخوشم برادر جان، برادر جان دلخوشم
(برادر جان) داریوش

روی زمین لیز خوردم.. پشت در نشستیم و آرام آرام جوری که سعی میکردم هق هق گریمو خفه
کنم، گریه کردم.. چی به سر این دختر اومد؟ دختری که از چهره اش مشخص بود واسه رسیدن به
ماهان عجله داره، الان اینجا توی این اتاق داره بخاطر عزیزش گریه میکنه و قید اونو زده
در اتاق باز شد.. سرمو بالا گرفتم.. آتوسا بود.. با چشم های سرخش که از شدت گریه ورم کرده
بود، داشت من رو نگاه میکرد

بلند شدم.. دستمو باز کردم.. توی آغوشم اومد.. محکم بغلش کرده بودم و با گریه سعی داشتم اونو
آروم کنم.. باهوش حرف میزد که آروم تریشه اما فایده ای نداشت.. نه تنها حال اون خوب
نمیشد، بلکه حال منم بدتر میشد

آتوسا کمی که آروم تر شد ازم جدا شد و باهم رفتیم و روی تخت نشستیم.. به خواسته من آهنگ رو
قطع کرد

من_آتوسا جون اومدم پیشت که ازت خدا حافظی کنم

آتوسا_چرا؟ چه خدا حافظی؟

من_ دارم میرم..میخوام از این شهر برم..نمیتونم اینجا بمونم
آتوسا_ خورشید احمق شدی؟ بخاطر حرف مردم؟ همه چی درست میشه
من_ نه نمیتونم.. کلا این شهر آزارم میده
چشم هاش پراز اشک شد.. با مظلومیت خاصی نگاهم کرد.. نتونستم توی چشم هاش نگاه کنم
سرمو زیر انداختم.. نمیخوام چیزی باعث رفتم بشه
با صدای بغض دارش گفت_ نرو. بزار وقتی که میبینمت فکر کنم وجودی از داداشم اینجا ست. بزار
حداقل با در کنار تو بودن آریا رو آرام کنم
رومو به جهت مخالف چرخوندم و همونطور که لبمو به دندان گرفته بودم تا صدام بلند نشه، گریه
کردم. اما چرا پنهان کنم؟ از شدت گریه شانه هام میلرزیدن
نگاه ساعت کردم.. ۱۰ دقیقه هوا پیما از زمین بلند میشد
سریع بلند شدم.. آتوسا هم بلند شد
من_ باید برم.. ده دقیقه دیگه حرکت میکنه
آتوسا زد زیر گریه و التماس میکرد که نرم اما مرغ من یه پا داشت.. باید میرفتم.. همون لحظه
خاطره هم اومد داخل و آتوسا بغلش کرد و کلی هم توی بغل اون گریه کرد.. بازم هرچی خواهش
کرد من گفتم نه.. گفت بزار بچه آریا باشه. زنش باشه. حداقل زندگیش بدون وجود خودش پا برجا
باشه. اما چه زندگی
من_ آتوسا حلالم کن
آتوسا_ حداقل بگو کجا میری
من_ نمیتونم بگم.. فقط بدون میرم.. منو ببخش اگر توی این چند سال با وجود من عذاب کشیدید
ورفتم جلو و گوشو بوسیدم و دست خاطره رو کشیدم و رفتیم بیرون.. صدای گریه ی بلند آتوسا به
گوش میرسید.. نمیتونستم کاری کنم.. هیچ کاری از دستم بر نمیومد..
سریع تاکسی گرفتم و وارد فرودگاه شدیم
(۱۵ سال بعد)

۱۵ سال گذشت.. ۱۵ سال از زندگی که داشتیم گذشت.. این ۱۵ سال برام خیلی سخت گذشت.. خیلی.. دلم گرفته.. من این همه سال از مامانم و بقیه دور بودم.. فقط دخترم میفهمه چی میکشم.. الان که متوجه شدم میفهمم که زندگی من هیچ فرقی با زندگی مامانم نداره.. من گریه های شبانه مادرم رو میدیدم و دم نمیزدم و الان هم خاطره این زندگی حاوی از لجن که من توی باتلاقی از این کثافت گیر کردم رو به اضافه گریه ها و زجه های شبانه ام میبینم.. آریای من هنوز توی خیالاتم زندگی میکنه و نفس میکشه و منم بخاطر نفس های اون نفس میکشم.. ۱۵ سال میشه که جز رنگ تیره چیزی تن نکردم.. هنوز و هنوز به خاطر خاطره دارم زندگی میکنم.. بخاطر دختری که الان ۱۸ سالشه.. دختری زیبا که زیباییش چشم گیر هست.. زیباییش انسان رو محو خودش میکنه اما من چطور میتونم اجازه بدم؟ من هرگز نمیزارم دختری که ۱۵ سال با زجر و عذاب بزرگش کردم رو بسپارم به دست باد.. چه معلوم شاید بلایی که از مادرم به من رسید، از من به خاطره رسید.. بلا و بدبختی که من اسمش را ارث گذاشته بودم.. ارثی پایان ناپذیر.. آه آریا.. دلتنگتم.. دلتنگی که روز به روز افزایش میابد.. مامانم.. مهسا و بقیه.. از هیچکدومشون خبری ندارم.. نمیدونم چی به سرشون اومده.. چند بار رفتم سمت تلفن تا زنگ بزنم تا حداقل کمی از این دلتنگی فرو بریزه اما نمیتونستم.. قدرت فشردن دکمه های تلفن رو نداشتم.. اما

روزی نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و زنگ زدم.. چیزی رو شنیدم که داغونم کرد.. چیزی که حال دگرگونم رو آشفته تر کرد.. صدای زن دیگری.. گفت که مامان از اونجا اسباب کشی کرده.. نقل مکان کرده.. اون محل قدیمی.. اون محلی که من بچگیمو، جوانیم رو، حتی مجردیم رو اونجا گذروندم.. کوچه و محله ای که آریای من، بخاطر من پا به اونجا باز کرد.. فقط خدایمیدونه این ۱۵ سال چی به من گذشت.. شاید قبلا کمی صبر داشتم اما الان، دقیقا تاهمین امروز هلاک گذشته ام.. هلاک آریا.. هلاک دیدن کسانی که دوستشون دارم.. دخترم درک بالایی داره نسبت به زندگی.. اما هیچوقت نپرسید مامان بعد از ۱۵ سال چرا هنوزم زجر میکشی؟ چرا نتونستی همه چیزو فراموش کنی؟

نپرسید چون من جوابی نداشتم.. اما نگاه های غمناکش بهم، نشان دهنده این بود که سردر گمه آری من.. خورشید قاسمی.. دختر جوان و شاداب اما ساکت.. الان ۴۱ سال سن دارم.. دیگر اون دختر ۲۳ ساله ی گذشته نیستم.. جوانی من به باد رفت.. اصلا من نمیدانم جوانی چیست؟ آری چیست؟ چیزی که زندگی من توی دورانش سیاه شد؟ چیزی که منو به خاک سیاه نشوند؟

دلتنگی من بیشتر از اینه که حتی نتونستم به خونه عزیزم سر بزنم..اون هنوزم اون زیر تنهاست..در سکوت کامل..هرچند که عاشق سکوت و آرام بود..نیستی آریا که ببینی که آرام بودن من تبدیل به سکوت ابدی شده..دیگر حرفی برای گفتنم نمانده..من این ۱۵ سال رو فقط در کنار دخترم و نگین گذراندم..نگین..بعد از رسیدن به شمال واسم خونه ی نقلی روبه دریا و در کوچه ی سرسبزی که قدم زدن درونش نشاط بخش هست، رو پیدا کرد..نگین هم بعد از این ۱۵ سال هنوز هیچ حرفی به کسی نزده..چند بار مژده اومد بهش سر زد و من از دور نگاهش میکردم..مژده ی عزیزم حالا واسه خودش خانمی شده..پسرش دیروز تولد ۲ سالگیش بود..مژده الان تهران زندگی میکنه و گه گاهی به نگین سر میزنه..سپیده هم با مازیار ازدواج کردن..تا اونجایی که اطلاع دارم رفتن روسیه..مازیار بعد از مرگ سپهر آشفته و داغون شد و سپیده هم به پیروی از حال و خواسته اون، رفتند روسیه..و اما مهسا..مهسای عزیزم حالا دو قلو ی پسر ۷ ساله داره..انگار بانیمای خوب شدن..اما مژده میگفت همچنان در غم نبود سپهر به سر میره..اونم مثل من گریه های شبانه اش دل پسر هاش رو می لرزونه..سپهر وسپهند..

آره سپهر..اسم یکی از پسر هاش رو گذاشت سپهر..اونم مثل من..شاید الان بتونه منو درک کنه..آتوسا هم چند سالی میشه که به ماهان برگشت و الان توی ماه عسل به سر میرن..همه بدون من خوشبختن..خوشبختی همشون خوشحالم میکنه اما.. کمی هم دلگیر سخت ترین چیزی که توی این چند سال منو عذاب داد و هنوز هم میده بیماری دخترم هست..

توی یه روز سرد زمستانی برق خونه یا همون ویلا قطع شد و رفتیم تا از نگین که خونش چند تا ویلا کنار ترهست شمع بگیرم و هیزم برای شومینه، واسه اینکه خونه سرد نباشه..همین که مشغول این کارها بودم دخترم از سرما تب کرده بود و من نفهمیدم..و اون شب دخترم از تب ولرز حالش بد شد و با کمک نگین و شوهرش حسین بردیمش بیمارستان..فهمیدیم دخترم از اون شب تشنج گرفته..الان من ۱۰ سال هست که دارم با بیماری تشنج دخترم و عذابی که خاطره ی عزیز دل مامان میکشه، دست و بال میزنم..این ۱۰ سال مثل گل از دخترم مراقبت کردم..درسته! درس پرستاری رو خوندم و با این چیزها آشنا هستم و ازش مراقبت میکنم به خودش هم توصیه کردم که مراقب باشه

_مامان

با صدای خاطره از فکر و خیال بیرون اومدم..آلبوم از دواجم رو بستم و برگشتم سمتش..

من_جان مامان

خاطره_مامان بهار(دوستش)داره میاد دنبالم بریم پارک جنگلی..اجازه میدی؟

من_خطرناکه..تا منو دق ندی دست از اون پارک برنمیداری؟

خاطره_مامانم ترس و دلهره تو همش بی فایدهست..من بهت قول دادم که مراقب خودم باشم

من_باشه پس لباس گرم بپوش سرما نخوری..الان اواسط پاییزهست هواسرده

خاطره_چشم..حالا میتونم برم؟

من_برو دخترم..

اومد جلو و گونمو بوسید..ورفت..بابوسیدنش چشم هامو بستم..این دختر مهربونیش کپی باباش بود..آریا کجایی که بینی دخترت هیچی از خانومیت کم نداره..کجایی که بینی همونطور که خواستی آرام توهست..آریای من خاطره ی من یاهمون آرام تو،اخلاق و خانومیت و آرام و متین بودنش مثل من شده و مثل گذشته من کمی شیطان که این هم بخاطر اینکه دوست خیلی شیطان و شوخ طبعی به نام بهارداره..من هنوز بعضی اوقات،وقتی که توی گذشته سیر میکنم خاطره رو آرام صدامیکنم و اونم با تعجب ازم دلیلش رو میپرسه و من میگم که از حواس پر تیم هست..

خاطره که رفت بلندشدم و رفتم سمت کمد..نیاز به قدم زدن در کنار دریا داشتم..هنوز که هنوزه هرروز حتی شده واسه دقیقه ای میرم و کنار ساحل قدم میزنم..دقیقا همونجایی که واسه ماه غسل نشسته بودیم و هرازگاهی هم به اون ویلا سر میزنم..ویلایی که کلیدش دست منه اما هیچوقت جرات نکردم درش رو باز کنم و تا ابد این در همچنان بسته خواهد ماند

نمیدونستم چی بپوشم؟ مشکلی؟ سورمه ای؟ قهوه ای؟ کدوم؟

در حال گشتن بودم که دستم خورد به همون دامن سفید..همونی که واسه ماه غسل کنار دریا همراه عزیزم پوشیدمش..کنارش امنیت داشتم واسه همین پوشیدمش..اما الان چی؟ هنوزم امنیت دارم؟

دست خودم نبود اما دلم خواست بپوشمش..همون مانتو و شال و دامن سفید رنگ رو در آوردم و پوشیدم..بعد از ۱۵ سال رنگی جز همان سه رنگ تیره برتن من پوشیده شد..موهام هم دیگه رنگ نکردم..همون موهای طلایی رو داشتم هرچند که واسه خودم دیگه اون خورشید نبودم..من دیگه خورشید نبودم..خورشید زندگی من غروب کرد و رفت به جاش مهتاب اومد..غروب خورشیدی که هرگز حاضر به طلوع دوباره نیست..هرگز

نگاهی به خودم انداختم.. شدم همون خورشید ۲۳ ساله ای که واسه ماه غسلش این لباس رو پوشید فقط تغییرات کمی بوجود اومده بود که اونم از چروک دور چشمم بود.. چرا باید از ۱۵ سال من فقط تغییر کمی کرده باشم؟ یعنی فقط بخاطر شاداب بودن دل دخترم؟ بازم خداروشکر.. با این اتفاقات از اینکه در کنار دخترم هستم بازهم خداراشکر میکنم..

از خونه زدم بیرون.. امروز هوس رفتن به اون ویلارو ندارم.. واسه همین مسیرو کج کردم سمت دریا.. روی ساحل قدم میزد.. نسیم خنکی پوستمو نوازش میداد.. خاطره های بوشهر و شمال به سرعت نور در ذهنم مرور میشدن

چشم هام رو باز کردم.. از چیزی که دیدم شکه شدم.. نفسم بند اومد.. دست و پام شروع کردن به لرزیدن.. نفسم هم بریده بود.. نمیتونستم سر جام بندبمونم.. دستمو به سرم گرفتم وهمونجا روی زمین روی زانو نشستم.. چشم هام رو بستم و روی هم فشارشون دادم تا بلکه دیدم بهتر شه

بازشون کردم.. حالا بهتر میدیدم.. آره.. خدایا درست میدیدم.. اونا.. اونا مامان ومهسا ونیما ودوتا پسر مهسا وخاله بودن.. اشک به چشم هام چنگ زد.. اشک هام تندتند شروع کردم به باریدن.. دلم باریدن میخواست.. باریدنی که شدتش تمام دردهامو بشوره وببره.. بعداز زمان زیادی دیدن چنین چیزی باورش واسم سخت بود.. حاله قابل توصیف نبود.. هم خوشحال بودم هم ناراحت.. خوشحالیم از دیدنشون وناراحتیم از اینکه اون ها در حال جشن گرفتن بودن.. انگار که تولد

سپهر وسهند بود.. سهند وسپهر دویدن به سمت آب ومهسا هم از روی قالیچه ای که روی شن ها پهن کرده بودن بلندشدو رفت سمتشون.. به خودم اومدم.. بلندشدم وسریع رفتم گوشه ای که توی دیدن باشه.. مهسای عزیزم.. هنوز همچنان زیبا بود.. تپیش هم سیاه بود.. اون هم هنوز عزا داره.. مهسا رفت سمت پسر هاش روبهشون گفت که برن واونا هم برگشتن سمت

قالیچه.. مهسا اومد برگرده.. اما یه لحظه ایستاد.. برگشت وبه آب خیره شد.. به آب خیره شده بود.. هوا کم کم در حال تاریک شدن بود.. مهسا پاچه شلوارش رو زد بالا ونوک انگشت پاش رو کرد تو آب.. سریع پاش رو عقب کشید وبرگشت.. انگاری داشت گریه میکرد.. چون بالبه شالش اشک هاش رو پاک کرد اما وسط راه بازهم ایستاد.. انگار گریش تمام نشده بود.. ایستادو دستشو جلوی صورتش گرفت.. عزیزدل خورشید داشت گریه میکرد.. قلبم داشت از سینه میزد بیرون.. میخواستم برم جلو وبگم منم خورشید.. ولی نتونستم..

نیمابلند شد و رفت سمتش.. مهسا رو در آغوش کشید.. نگاه مامانم کردم.. اونم داشت گریه میکرد.. یعنی هنوزم به فکر من؟ دنبالم میگرددن؟ نمیگن خورشید زندست؟ نمیگن خورشید مرده؟ خدایا بازم ازت صبر میخوام.. فقط صبر..

چشم از شون گرفتم و به خورشیدی که در حال غروب بود چشم دوختم.. خورشید داشت غروب میکرد.. مثل من؟ خیر

من ۱۸ سال پیش غروب کردم.. خورشید زندگی من، نور زندگی من ۱۸ سال پیش از بین رفت.. من هیچوقت منتظر طلوع دوباره نخواهم ماند.. خورشید من رفت و باز نگشت و من هم نمیخواهم که باز گردد.. چه باز گشتنی؟ نور زندگی من با وجود اومدن آریا به زندگیم شدت گرفت.. نوری که چشم دیگران از شعله گرم و سوزانش در حال کور شدن بود اما با طلاق من اون نور برای همیشه رفت.. رفت برای همیشه و تا ابد

فقط زمانی زندگی نور میگیرد آن هم نوری به اندازه نور یک لامپ، که خاطره من بدونم که خوشبخته.. فقط خوشبختی اون و دیگر هیچ..

برگشتم.. اونا واسه من مردن.. منم واسشون مردم..

توی کوچه قدم زنان به سمت ویلا حرکت کردم.. وزیر لب حرف دلم را زمزمه کردم:

و باز در یک عصر پاییزی دلم گرفته است!!

دلی که همچو برگ های درختان پاییزی، زرد و خشک و خسته اند..

آری دل شکسته ام بدجور گرفته است..

قدم میزنم در کوچه پس کوچه های شهر پراز سکوت..

یک غروب سرد و بی روح پاییزی، یک دل عاشق ولی تنها با کوله باری از غم و غصه و عشق نافر جام..

قدم میزنم و به سرنوشت خویش می اندیشم..

یک بغض غریب در گلویم، یک احساس برباد رفته در وجودم، یک رویای محال در خیالم..

با پایهای خسته و دلی ناامید از این زندگی همچنان قدم با همان دل شکسته و دل تنگ

چه سخت است دلتنگ قاصدک بودن درجاده ای که در آن هیچ بادی نمیوزد..
زیبایی!!! شاید اولین شعله عشق من دلپش زیبایی بیش از حدواندازه تو بود ولی دلپش این نبود
عمیق ترین درد در زندگی مردن نیست.. بلکه پنهان کردن قلبیست که به اسفناک ترین حالت
شکسته شده!!

پایان

۱۳۹۴/۸/۲

Parnia asad

منبع تایپ: <http://forum.negahdl.com/thread64245.html>

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا
شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با
تماس بگیرید